فریاد زیر آب | shania*swan کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

ضیافت های عاشق را خوشا بخشش . خوشا ایثار

خوشا پیدا شدن در عشق . برای گم شدن در یاد

چه دریایی میان ماست . خوشا دیدار ما در خواب

چه امیدی به این ساحل . خوشا فریاد زیر اب

خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن

خوشا مردن . خوشا از عاشقی مردن

فصل یک: سراب

هر کلمه ای که بهت می گم اولین چیزی که راجع بهش تو ذهنت می آد رو بگو:

- واقعیت.

- اون چیزی که فکر می کردم نبود...

- حقیقت.

- تلخه!

- گناه کردن.

-ساده است...

- انسان بد.

- روزی خوب بوده...

- انسان خوب.

- وجود نداره!

- ایثار.

- همیشه شعله اش بیشتر از یک نفر رو می سوزونه...!

صدای فریاد ساعت هاست که قطع شده و جایش را به هق هق آرام گریه مردی سپرده که من را بیشتر از آنکه لایقش بودم دوست داشت...

دست های بی جانم را به دور تن کبودم حلقه می کنم. به جای او خودم را در آغوش می کشم،به جای او خودم را نوازش می کنم.فرصتی برای دفاع ...نداشتم! دفاع قابل قبولی هم ...نداشتم! در دادگاه او من متهمم به ترس، بی اعتمادی، دروغ، خیانت...

و سکوت...!

در دادگاه او گناه من اثبات شده است...در دادگاه قلب خودم...باز هم گناهکارم!

گاهی دفاع همان اعتراف است؛

پس لب به سکوت می گیرم!

می گذرم از میانِ رهگذران،مات

می نگرم در نگاهِ رهگذران،کور

اینهمه اندوه در وجودم و من لال

اینهمه غوغاست در کنارم و من دور!

به عشق زندگی ام می نگرم . ناتوانی بدن تنومندش آزارم می دهد. در هم شکسته است. به دیوار تکیه داده و سرش را بین زانو ها و دستانش زندانی کرده و از درد گناه من ناله می کند.کاش بلند شود و مثل چند ساعت قبل فریاد سر می کند.این سکوت بیشتر از لگد هایی که به تن ظریفم می زد، آزارم می دهد...

موهای قهوه ای همیشه آراسته و زیبایش حال ژولیده و به هم ریخته روی صورت غرق عرقش ریخته است.

از بین تیکه های خرد شده ی آینه که روی زمین افتاده به چهره ی خود می نگرم.حلقه ی اشکی در چشمان آبی ام جا خوش کرده است و قصد جاری شدن روی صورتم را ندارد. آثار کبودی ها کم کم روی پوست گندم گونم نمایان می شوند و خون از گوشه ی لب های بی رنگم همچنان جاری ست . و باز هم هم آغوشی هق هق گریه ی او و نفس های بی جان من است که بر همه چیز چیره می شود...

از روی زمین بلند می شود. گام های نه چندان استوارش را به سوی من بر میدارد. قامت بلند و تنومندش به یکباره خمیده تر شده. در راه رفتنش دیگر خبری از آن غرور زیبا و پر جذبه نیست. زخم کهنه ای که در سینه داشت دوباره سر باز کرده است. خود را بیشتر به دیوار فشار می دهم برای خود نگران نیستم، برای موجود پاک و بی دفاعی می ترسم که در وجودم پناه گرفته است. نگاه مردانه اش که حالا لایه ای غم آن را پوشانده با نگاه پر شرم من تلاقی می کند، سرمای نگاهش همه ی وجودم را فرا می گیرد. دلم می خواهد چیزی بگویم، حرفی بزنم تا این غم تمام شود اما مهر سکوت لب هایم را به هم چسبانده.

با نگاهی حاکی از شرم سرم را پایین می اندازم و باز به دنیای فکر و خیال پناه می برم. به درد شدیدی می اندیشم که در رحم حس می کنم .کودک بی گناه من هم از اشتباه مادرش جان سالم به در نبرده است . با صدای کوبیده شدن در به خود می آیم. او رفته است. آرام و بی صدا تن بی جان خود را روی زمین می کشم تا به تلفن برسم. دستم می لرزد. چند بار شماره را می گیرم تا موفق می شوم. با دومین زنگ گوشی را برمی دارد:

- الو...الو...!

- بارش؟ چرا جواب میدی؟

و باز مهر سکوت از لبانم باز نمی شود . از ناتوانی خودم گریه ام می گیرد. صدای هق هق گریه ام به آن طرف خط می رسد:

– بارش؟ چرا گریه می کنی تورو خدا جواب بده!

– مریم...

و باز هق هق بی امان اشک هایم...

– جون مریم جواب بده...

گویی تلاش برای صحبت کردن توان باقی مانده ام را هم از من می گیرد. با صدایی گرفته می گویم:

– همه چیز تموم شد...

گوشی تلفن از دستم رها می شود. صدای نگران مریم از اون سوی خط شنیده می شود:

– چی میگی بارش؟ الو... الو...

چشمهایم باز است اما نای سخن گفتن ندارم.تلاشم برای باز نگه داشتن پلک هایم بی فایده است...

ایستگاه اتوبوس با شرکت تنها دو کوچه فاصله دارد، پوزخند می زنم. انگار شانس به من رو کرده؛ این بار برای اولین بار، پس از سال ها!

قدمهایم شل و آهسته است...

هنوز نیم ساعت مانده... صدای خش خش برگ های پاییزی این روز ها، عجیب مرا به یاد تکه های له شده ی غرورم می اندازد! غرور من، غرور پدرم...

صدای نادر در گوشم سمفونی اجرا می کند:

– بارش من تورو نمی خوام! تو بچه ای، سر به هوایی. بابا من دکترِ این مملکتم نمی خوام سر افکنده باشم بگم زنم دیپلم داره. چرا؟! چون خانوم پنج دقیقه نمی تونه سر کلاس بشینه. چرا؟! چون عشق زندگیش اینه که قر بده، از درخت و دیوار راست بره بالا، من پریچهر رو دوست دارم... اون در سطح منه!

ترق...

چیزی نیست، تکه ای از غرورم است! له شد... تو ادامه بده!

– حرف آخر، بگو منو نمی خوای!

– نادر تورو خدا! بابا ورشکست شده... حتی یه سقف رو سرمون نداریم... من اگر با تو ازدواج نکنم آقا بزرگ عاقمون می کنه، بابا مریضه خرج درمان باران رو از کجا بیاریم؟ نادر تورو خدا دلت به حاله اون بچه بسوزه... اصلا من زنت می شم اما تو برو با پریچهر باش! من که حرفی ندارم...

– هه... بارش می گم بچه ای نگو نه! زیاد رمان خوندی نه؟! این کارا شاید در حد تو باشه اما پریچهر کلاسش بالاتر از این حرفاست...

آری کلاسش بالاست، کلاسش در حد جام های شرابی که جرعه جرعه می نوشد، در حد خنده های مستانه ای که سر می دهد، بالاست!

– من نمی گم، خودت بگو بزار آقا بزرگ از تو دلخور شه... من به خاطر تو با آینده ی باران بازی نمی کنم!

می خندد... بلند و تحقیر آمیز ...!

– می تونم همین امروز بگم تورو با کسی دیدم و آوارتون کنم! می دونی آقا بزرگ دختر دوست نیست در نهایت من تنها کسی ام که اسم فامیلش رو نگه می دارم... پدر من پسر موفقشه، هم ور شکست نشده هم بچه اش پسره. نه مثل عمو که تو رو داره و اون باران که بعید می دونم تا چند سال دیگه زنده باشه.

تنها دلخوشی این روز ها سیلی است که به صورتش نواختم...

– تو یه حیوونی ... چه جوری راجع به مرگ یه بچه ی پاک و معصوم حرف میزنی؟ تو چه جور دکتری هستی؟!

مچ دستم در فشار انگشتانش، زجه می زند از درد...

– حقیقت، عین ته خیار می مونه! مادر خدا بیامرزت هم که... از نظر آقا جون و خانوم جون یک فاحشه است...!

– خفـــــه شـــــــو!

چانه ام در میان انگشتانش مچاله می شود:

– می گی منو نمی خوای و می ری منم در اِزاش....تا آخر عمر خرج بابات و باران رو می دم!

پوزخند می زند و ادامه می دهد:

–تا هر چند وقت که زنده باشن...!

آری خش خش این برگ ها عجیب شبیه غرور خزان شده ی من است.

پدر، پدر عزیزم شکست... نه از حرف من... نه از نخواستن من... حقیقت را می دانست.

از این که برای خرج درمان باران ترد شدم و هیچ کدام دم نزدیم شکست... از این که توانایی پشت پا زدن به این نابرادری ها، این ناپدری ها را نداشت، شکست... از این که جلوی رویش عشقش را، همسرش را و بعد دخترش را

فاحشه خواندند و مجبور به سکوت شد، شکست... از این که برای حفظ جان دختر کوچکش به صورت دختر بزرگش سیلی زد، شکست... گاهی دوست ها، غریبه ها، همان ها که هیچ نسبت خونی با تو ندارند، خیلی همخون ترند!

عمو ابراهیم دوست قدیمی بابا پناهم داد. بابا از او خواسته بود...

و او چه صمیمانه قبول کرد!

بابا و من هر دو از این بازی دل خونیم... هر دو برای نجات جان باران از خود گذشتیم، در ظاهر از هم گذشتیم... باران... بارانِ کوچکی که آمد تا غم نبود مادر را کم رنگ کند...

و چقدر هم در این کار موفق بود!

پنج دقیقه مانده و من جلوی در شرکت ایستاده ام، بیشتر از این نمی توانم سر بار عمو ابراهیم باشم. لااقل خرج لباسم را که باید در بیاورم...!

مثل همیشه از پله ها بالا می روم. از آسانسور نمی ترسم... روحم زخمی شده است اما جسمم ... همچنان سرشار از انرژی است!

یاد قدیم ها می افتم:

هفت ساله ام!

از پله ها بالا می روم... از نرده ها سر می خورم و خودم را در آغوش برادرانه ی محمد رها میکنم و از ته دل می خندم. عمو ابراهیم با پدر تخته نرد بازی می کند و کری می خواند... پدر با عشق به من، که از سر و کول محمد و مریم بالا می روم، نگاه می کند و می گوید:

- ابراهیم این بارش رو هم با خودت ببر، ما چند وقت با خانوممون تنها باشیم آسایش نمیذاره واسمون!

مادرم با اخم های ظاهری برایش چوب خط می کشد و خنده را مهمان لب های همه می کند و من در دل دعا می کنم، ای کاش یک مدت به خانه شان بروم تا با محمد و مریم بازی کنم...!

از آن موقع پانزده سال گذشته و حال به آرزویم رسیده ام، نزد آنها زندگی می کنم!

شاید برای همیشه...!

در شرکت باز می شود. پیرمرد بامزه ای پشت در ایستاده، فراموش کرده دندان مصنوعی اش را بگذارد. لب هایش در حفره ی دهانش جمع شده اند و او را دوست داشتنی تر کرده اند.

- بفرمایید دخترم؟

- سلام... وقت مصاحبه داشتم!

- ...

کمی فکر می کند، دهانش هنگام تمرکز می جنبد، انگار واقعا دارد حرفش را مزه مزه می کند!

- تا جایی که می دونم نیرو لازم نداریم، اما خب من که فقط آبدارچی ام، بیا تو خانوم صالحی بیشتر در جریانه!

دروغ نمی گویم؛

دل سرد شده ام...!

اینجا هم بعید می دانم به یک دختر دیپلمه کار بدهند... حتی اگر سفارش شده باشد!

مقابل میز صالحی ایستاده ام. می گوید باید تا پایان جلسه ی مدیر صبر کنم.

روی اولین صندلی جا خوش می کنم. دکوراسیون شرکت سیاه است، با قاب ها و گلدان های سفید! این تناقض چشمم را می زند. از سیاه بیزارم!

آینه ی کوچکی را در می آورم و برای هزارمین بار خودم را چک می کنم. مداد سیاهی که در چشم کشیده ام آبی چشمانم را بیشتر نشان می دهد. مثل همیشه مژه های بلندم را غرق ریمل کرده ام و رژ محبوب هلویی ام را به لب زده ام!

راضی ام، مثل همیشه از ظاهرم راضی ام...!

- خانم یکتا، رئیس منتظرتون هستند!

با گام های مضطرب وارد اتاق می شوم.پشت پنجره ایستاده است و پیپ دود می کند. نوری که از پنجره به داخل می آید نمی گذارد درست بررسی اش کنم. اما در تصوراتم پیرمردی مهربان است. همین که پشت میزش می نشیند، تمام تصوراتم را در نزدیک ترین گلدان خاک می کنم!

پیر نیست جوان است.. شاید سی سال داسته باشد، شاید یکی دو سال بالاتر یا پایین تر...مهربان نیست...بعید می دانم عزرائیل هم هنگام جان گرفتن تا این حد اخم کند!

-احیانا اگر بررسی هاتون تموم شد بنشینید کارمون رو شروع کنیم چون بر خلاف شما...

پوزخند می زند:

-من کلی کار ریخته سرم

از همین ابتدا شمشیر را از رو بسته..چرایش را نمی دانم، استرسم بیشتر می شود:

-س...سلام

بدون اینکه او درخواست کند سریع نامه ی مشخصاتم را روی میزش می گذارم...دستم می لرزد...لعنتی... می بیند و پوزخند می زند...دوباره

نگاهش را از برگه می گیرد و به عمق چشمانم رسوخ می کند:

-محمد نگفته بود علاوه بر اینکه تحصیل کرده نیستی،لکنت زبون و لرزش دست هم داری...

این دیگر بی انصافی ست، این مرد خوش تیپ از همین ابتدا مرا زیر رگبار توهین قرار داده است.

-من لکنت ندارم!دستام هم نمی لرزه ...

ابرویش را بالا می اندازد ،یعنی همچنان داری می لرزی.صدایم را صاف می کنم و می گویم:

-تا حالا عزرائیل باهام مصاحبه نکرده بود برای همین استرس گرفتم

برای یک لحظه طرح خنده ای که در چشمانش افتاده را می بینم اما بعد دوباره در قالب همان سگ بولداگ فرو می رود.

-پس باید زبون درازت رو هم به رزمه ی کاملت اضافه کنم

می ایستم و دو دستم را روی میزش می گذارم و می گویم:

-خب شما که نمی خواین استخدام کنین چرا الکی من رو تا اینجا کشوندین و بهونه های الکی میارین؟من کلی کار ریخته سرم!

می ایستد و خودش را کمی روی میز جلو می کشد و در چشمانم خیره می شود و می گوید:

-کار؟فکر نمی کنم جایی تو صورتت مونده باشه که نیاز به آرایش داشته باشه...پس بعید می دونم کار مهمی داشته باشی

پوزخند می زنم مثل خودش:

-اگر بخوام می تونم بیشتر هم آرایش کنم طوری که هوش از سرت بپره...گرچه... الانم سر جاش نیست

خودش را روی صندلی رها می کند ،من هم می نشینم و پا روی پا می اندازم، از این بدتر که نمی تواند بشود، نفسش را فوت می کند و می گوید:

-حیف به محمد قول دادم استخدامت کنم وگرنه بدون ذره ای تعلل از در پرتت می کردم بیرون

ابرو بالا می اندازم، یعنی حالا که نمی تونی.اخم می کند و ادامه می دهد:

-اما از محمد هم می تونی بپرسی... اگر یکم دیگه پا رو دمم بذاری... پشت پا می زنم به همه چی...واسمم مهم نیست کی معرفیت کرده

کمی ترسیده ام، این را از چشمانم می خواند و ادامه می دهد:

-تو اولین کارمندی هستی که از اولین روز کاریت چوب خطت در آستانه ی پر شدنه...

مثل موج سینوسی می مانم. گاه اوج می گیرم و گاه مثل الان سر به زیر می اندازم و زیر لب می گویم:

-دیگه تکرار نمی شه

تعجب را در چشمانش می خوانم. شاید خود را برای بحثی دیگر آماده کرده بود. گاهی بهترین حمله...عقب نشینی ست آقای...اسمش روی تقدیر نامه ی روی دیوار هست...آقای مهرداد رستگارا...مراقب آنروز باش که این موج باز به قله برسد...آنروز به سراسر غرورت شبیخون می زنم. نگاه متعجبش را هم جمع می کند و می گوید:

-اینجا یه شرکت صادرات فرشِ پس تجار خارجی سرو کله می زنیم...زبانت خوبه؟

شاید درس خواندن را دوست نداشتم اما همیشه چشم انتظار ساعت های کلاس زبانم بودم. از اینکه بلاخره یک نقطه ی مثبت پیدا کردم ذوق زده می شوم و با ذوق می گویم:

-این یه موردم حرف نداره

اخم می کند و می گوید:

-خدا رو شکر،اگر غیر از این بود باید می شدی شاگرد اکبر آقا! گرچه الانم تمیز کاری اتاق من با توِ، در ضمن شرکت من جای حرکات جلف نیست،مسائل اخلاقی برای من خیلی مهمه

اخم هایم در هم می رود اما چیزی نمی گویم مدام در دل تکرار می کنم که من به این کار نیاز دارم.

خودکارش را بین انگشتانش تکان می دهد و ادامه می دهد:

-ساعت کارت از 8 صبح تا 5 بعد از ظهرِ،یک ساعت وقت نهار داری، دوست ندارم مدارک و پرونده های کاری از شرکت خارج بشه پس اگر کاریت ناتموم بمونه مجبوری اضافه کار وایستی،اگر سوالی نداری می تونی فرم قرارداد رو از خانوم صالحی بگیری و امضا کنی

خوشحالم ...از اینکه سر بار نیستم خوشحالم:

-از کی می تونم کارم رو شروع کنم؟

سرش را بالا می گیرد و با چشمان قهوه ای روشنش به نگاه شادم خیره می شود و می گوید:

-از فردا

قبل از اینکه از در خارج شوم با صدایش متوقف می شوم:

-خانوم یکتا...

بر می گردم،پیپ به دست کنار پنجره ایستاده است:

-تو اینجا یه کار و وظیفه ی مشخص نداری پس..

سوالی نگاهش می کنم،ادامه می دهد:

-پس هر کاری که من ازت بخوام باید انجام بدی

سرم را به نشانه ی موافقت تکان می دهم و از اتاق خارج می شودم و در تمام مدتی که قرارداد را امضا می کنم به این می اندیشم که این مرد جذاب و نفس گیر چه کینه ای از من به دل دارد؟!

جلوی آیینه ی تمام قد اتاق مریم که در آن مهمان هستم می ایستم.ترکیب بژ بارانی ام با طلایی زیبای کیفم را دوست دارم...هرچه از درس بی زارم زیبا بودن را دوست دارم...ریاضی ام ضعیف است اما عشوه را خوب بلدم، دکتر نیستم اما...بالا بردن طپش های قلب را خوب بلدم...از کودکی آموختم،از سلطان قلب پدرم آموخته ام...از مادرم...به زن بودنم می بالم...من بارش یکتا به ناز کردن و نیاز آفریدنم می بالم...نمی دانم چرا هیچکدام را برای نادر انجام ندادم...شاید چون در قلب من نیز آن ازدواج یک اجبار بود....به خودم دروغ نمی گویم ...با وجود غرور شکسته ام،این روز ها عجیب سبکم...بار تحمل یک زندگی اجباری از دوشم برداشته شده است و حال تنها مشکلم،دوری از باران و پدرم است...

صدای گوش خراش کشیده شدن ناخن بر دیوار روانم را به بازی می گیرد. محمد ! این موجود مردم آزار!

-محمـــــــــد! ازت متنفرم...می دونی تا آخر شب اعصاب واسم نمی مونه

مریم اما،لبخند به لب دارد، بیچاره به این دیوانه بازی ها عادت دارد:

-بارش جونی غصه نخور من دکترام رو بگیرم تشخیص میدم مامان سر زایمان این چی کار کرده که این منگل رو تحویل جامعه داده

محمد لبخند می زند، اهل کل کل نیست، آزار می دهد و بعد عقب می کشد!آستین هایش را تا ساعد بالا می کشد و می گوید:

-بجنب اَبری جان که امروز افتخار رسوندنت به شرکت با منه

جلوی در شرکت پیاده می شوم و به سوی پله ها پرواز می کنم. برای اولین روز کاری ذوق و شوقی وصف ناپذیر دارم.برای دیدن آبدارچیِ با مزه و مهربان شرکت هم همینطور...خانوم صالحی اتاقم را نشان می دهد،حتی اتاق دلگیر

و کوچک و شلوغ بایگانی که به من داده شده هم، ذره ای از این شوق کم نمی کند.گوشه ی اتاق در دیگری هم قرار دارد که قفل است و ذهن من را عجیب درگیر خود کرده...

پرونده ها را ترجمه می کنم با دقت...اتاقم مثل جزیره ای دور افتاده است که در راهرو فرعی...نه به سالن شرکت دید دارم و نه کسی اتاق مرا می بیند..حتی رئیس بد اخلاقم را هم ندیده ام...با ذوق کار می کنم،از این متروکه بودن می شود نهایت استفاده را کرد، گاه پاهایم را روی میز دراز می کنم، گاه ایستاده ترجمه می کنم و گاه مثل الان در اتاق را می بندم، روسری ام را در می آورم ،روی میز چهار زانو می نشینم،لیسک مورد علاقه ام را به شوق آدامس آخرش در گوشه ی دهان می گذارم و کار می کنم.

فرم قرارداد ترجمه شده را در دست می گیرم و بعد از هماهنگی وارد اتاقش می شوم. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با دست اشاره می کند که جلو بروم.جواب سلامم را هم با سر می دهد.بدون کوچکترین نگاهی به من...نمی دانم علتش چیست اما دوست دارم صدایش را بشنوم...می دانم منتظر است فرم را روی میزش بگذارم و من هم بی صدا بروم...اما من...صدایم را صاف می کنم و می گویم:

-خدایی نکرده سرما خوردین؟

با تعجب سرش را بالا می گیرد و می گوید:

-نه،چرا همچین فکری کردین؟

نمی دانم چرا اما این مرد نیامده،مرا جذب خودش کرده است...مثل یک معما که دوست دارم حل کنم،دوست دارم دیوار سر سخت اطرافش را بشکنم...باید از محمد درباره ی او بپرسم تا ذهنم کمی آرام بگیرد! کمی تعلل می کنم و می گویم :

-آخه با ایما و اشاره حرف می زدین ،دیروز هم که حرف می زدین پس یعنی لال نیستین،گفتم شاید سرما خوردین...

چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد تا بر اعصابش مسلط شود ،دستش را روی صورتش می کشد و می گوید:

-فکر می کنم باید جایگاهت رو بهت یادآوری کنم...تو اینجا...هیچکاره ای ...پس حد خودت رو بفهم

غرورم...مدت هاست شکسته...اما نمی دانم چرا از حرفش دلم ترک می خورد،هیچکاره...هیچکاره...آری حق با اوست...

بحث نمی کنم،این روز ها بارش قدیم گاهی می آید شیطنت می کند، کوچکش می کنند و دوباره در وجودم پنهان می شود...داغ حرف های خانواده عجیب مظلومش کرده...سر به زیر می اندازم و می گویم:

-متاسفم ... این اون قرارداد هایی که خواستین ،اگر امر دیگه ای ندارین من می تونم برم؟

باز هم نگاهش متعجب است،این عقب نشینی های یکباره را هنوز نمی تواند درک کند،سری تکان می دهد و می گوید:

-ممنون ،می تونی بری

بر روی برگ های پاییزی قدم می گذارم ، این روز ها توان جنگ ندارم، دلم برای باران تنگ است ، دلم بی تاب آغوش پدر است...محتاج محبتم...محتاج توجه...چشمانم را می بندم تا چهره ی کودکانه ی باران را در ذهنم تصور کنم اما هربار...نقش مردانه ی رستگارا در تار و پودِ خیالم نقش می بندد....

هوا سرد تر شده است. یک ماه است که به شرکت می روم،با هیچکس صمیمی نیستم .آهسته به اتاقم میروم ،کارم را انجام می دهم و آخر وقت به اتاقش می برم بی هیچ حرف اضافه روی میزش می گذارم و او حتی یک نگاهش را هم از من دریغ می کند. ساعت 6 بعد از ظهر است ، آخرین صفحه را هم پرینت می گیرم و به سمت اتاقش می روم. صالحی رفته است ،دوبار در می زنم و وارد می شوم.

او و مرد جوان دیگری که در اتاقش هستند هر دو سرشان را به سمت من می چرخانند.آن مرد را صبح در آبداخانه دیده بودم ،نگاه کثیفی دارد،اینگونه نگاه ها را خوب می شناسم ، به رستگارا نگاه می کنم،چهره اش از شدت عصبانیت به سرخی می زند. کاغذ ها را روی میزش می گذارم و می گویم:

-ببخشید کارم یکم طول کشید

صدایش همچون فریاد است:

-مگه اینجا طویله است که بی اجازه اومدی تو؟

بغض در گلویم دیوار می سازد!...پهن تر از دیوار چین...می گویم:

-به خدا در زدم ،خانوم صالحی هم نبود...

-من نگفتم دلیل بیار،پرسیدم اینجا طویله است یا نه؟جوابمو بده

چشمانش سرخ است و رگ گردنش بیرون زده،چشمانم را می بندم...از ترس..و سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم:

-نه

از پشت میز بیرون می آید و می گوید:

-دیگه نمی شه این وضع رو تحمل کرد

مرد هیز چاپلوسانه می گوید:

-مهرداد حالا مگه چی شده که این خانوم زیبا رو انقدر اذیت می کنی؟

به او می غرد:

-تو ساکت باش بردیا

بعد رو به من ادامه می دهد:

-خانوم یکتا تشریف ببرید تو اتاقتون تا من بیام و تکلیفم رو با شما روشن کنم

هجوم اشک اجازه ی بیشتر ماندن را نمی دهد، به سمت در اتاق پرواز می کنم...بس است ..تحقیر بس است...توهین بس است...سرم را میان دستانم می گیرم و به سد اشکهایم اجازه فروپاشی می دهم....بس است...همینجا اعلام می کنم...غرورم مرد...جنازه اش را دوباره دار نزنید!

ساعت 7:30 است که در اتاقم باز می شود. چشم هایم به زور باز می شود،مثل همیشه بعد از گریه سردرد عجیبی گرفته ام،سرم را بالا می گیرم ،می بینمش اما تار...توان تحقیرشدن را ندارم...دیگر ندارم..کیفم را به دوش می اندازم و می گویم:

- منتظر شدم جلسه تون تموم بشه ،تو این یه ماه سعی کردم اصلا نباشم اصلا من و نبینین ،چون متوجه شدم تنها کاری که از نظر شما اشتباه انجام میدم اینه که حضور داشته باشم!سعی کردم مثل روح باشم تا این تنفر عجیبی که از روز اول نسبت به من داشتین باعث آزار هیچ کدوممون نشه

بینی ام را بالا می کشم و در حالی که سرم همچنان پایین است می گویم:

- نگران عمو اینها نباشین می گم خودم خواستم بیام بیرون از شرکت،انقدر دم دمی مزاج هستم که حرفمو باور کنن

به چارچوب در رسیده ام، اما راه را برای عبور من باز نمی کند، سرم را بالا می گیرم و با تعجب به او نگاه می کنم، در چشمانم زل می زند و می گوید:

- متاسفم من زیادی تند رفتم..

برای چند لحظه پمپاژ خون در بدنم متوقف می شود نمی دانم از نزدیکی زیاد است یا عذرخواهی غیر منتظره اش...اهل قهر نیستم...زود می بخشم...رامم کرده اند...آنها که زن بودنم را ننگ می دانستند رامم کردند...

نگاهم را روی صورتش می چرخانم، بیش از آنکه فکر می کردم جذاب است...آخرین قطره ی اشکم که چند لحظه ای بود روی مژه هایم جا خوش کرده بود ،روی گونه ام فرو می ریزد.

نگاهش از چشمانم به گونه ام پایین می آید...با دو دستم صورتم را پاک می کنم و می گویم:

-نه...تقصیر منم بود اما باور کنین...منظور بدی نداشتم

انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و با یک لبخند کم نظیر،از آنها که تا به حال روی صورتش ندیده ام ،می گوید:

-هییس ،هیچی نگو،چطوره این اتفاق بین خودمون بمونه،باشه؟

لبخند می زنم و سرم را به نشانه ی موافقت چند بار تکان می دهم.از چارچوب در کنار می رود و می گوید:

-حالا می تونی بری

زیر لب خداحافظی می کنم که جوابم را نمی دهد،هیچگاه جواب نمی دهد ،نه سلام و نه خداحافظ را...

پالتو ام را جا گذاشتم، سوز سرما به تمام تنم می نشیند،باران می بارد،سر دردم بدتر شده است و حتی یک تاکسی گیر نمی آید . با دستانم خودم را در آغوش می گیرم ... باز بغض می کنم، از شدت سرما،درد،گرسنگی و خستگی...

ماشینی جلوی پایم ترمز می کند و بوق می زند. بار ها او را دیده ام که از همین ماشین پیاده شده است. درجلو را از داخل باز می کند و می گوید:

- خانوم یکتا خواهش می کنم سوار شین محاله تاکسی گیر بیاد

تک تک سلول های قندیل بسته ی تنم از این دعوت استقبال می کند اما زبانم محافظه کارانه می گوید:

- نه ممنون...

- بدو تعارف نکن!

- آخه لباسام خیسه..صندلی ماشین خیس می شه

لبخند می زند برای دومین بار!آن هم در یک روز!سوار می شوم و در را می بندم.دریچه های بخاری را به سمت من می چرخاند و می گوید:

- خونه ی عمو ابراهیم می رید؟

با سر جواب می دهم.خون یخ زده در رگ هایم که دوباره به حرکت می افتد، می گویم:

- ببخشید و ممنونم

- چرا؟

- چرا چی؟

-چرا ببخشمت و چرا ممنونی؟

-ببخشید چون ماشینتون خیس شد و راهتون دور، و ممنونم چون از قندیل بستنم جلوگیری کردید

می خندد! این بار با صدا! این مرد امروز مرا شگفت زده می کند...همانطور که دست راستش روی فرمان است دست چپش را بالای لبش می گذارد و می گوید:

- بخشیدمت چون خودم مقصر تاخیرتم و از طرفی مدت هاست که عمو رو ندیدم ...اما یه سوال ازت دارم،یعنی پوشیدن این مانتوی کوتاه و نازک انقدر واجبِ که به خاطرش به قول خودت قندیل ببندی؟

- پالتو پوشیده بودم ولی تو شرکت جا گذاشتم...

پالتو قرمزم را از صندلی عقب بر می دارد و روی پایم می گذارد و می گوید:

- منظورت همین پالتوِ؟

لبخند می زنم و می گویم:

- وای آره مرسی

سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و می گوید:

-مطمئنی اگر این به اصطلاح پالتو که بعید می دونم حتی یگ ذره هم گرم باشه، می بود سردت نمی شد؟

در کنارش حس خوبی دارم، دوست دارم بچگی کنم، زنانگی کنم، لوس باشم، ناز کنم...رستگارا تمام خصوصیات مخفی مرا آشکار می کند:

- در عوض خشگله!

می خندد و تا رسیدن به مقصد سکوت می کنیم، نمی دانم او به چه می اندیشد ولی قلب من در سینه کنسرت اجرا می کند...از این همه نزدیکی ،از عطر تلخی که تمام دردهایم را تسکین می دهد، بی قرارم...دلیلی برای این حس ندارم...بی دلیل بی قرارم!

جلوی در پارک می کند ،دستم را به سمت دستگیره می برم تا در را باز کنم ...قفل مرکزی ماشین را می زند...متعجب به او نگاه می کنم...از چشمانش به دیدگانم پل می زند و می گوید:

-من ازت متنفر نیستم...

چشمانش غم دارد ، غمی عظیم که قادر به درک آن نیستم...نگاهش را از من می گیرد و به نقطه ای نامعلوم زل می زند.

قفل را باز می کنم و در همین حین می گویم:

- منم ازت متنفر نیستم

در یک لحظه هر دو به هم نگاه می کنیم و می خندیم...بلندِ بلند....

با هم وارد خانه می شویم،هنوز طرحی از لبخند بر روی صورتش خود نمایی می کند...

همه ی اعضای خانواده ی جدیدم که در نشیمن نشسته اند برای یک لحظه خشک می شوند. خاله زودتر از همه به خودش می آید و سلام می کند.

جو سنگینی ایجاد شده که دلیلش را نمی دانم. سرش را پایین انداخته ، نگاه عمو پر از غم است ،می خواهد چیزی بگوید اما نمی تواند. در نهایت با صدایی که گویی از بغض سنگین است می گوید:

-عمو جان منو ببخش..نمی تونم..

با سرعت به اتاق می رود!

با رفتنش رستگارا هم از جایش بلند می شود ، خاله سریع می گوید:

-مهرداد بشین، تورو خدا به دل نگیر...باور عادت می کنه کم کم

صدای او هم سنگین است، با چشمانی که سرشار از غمی بی انتها ست می گوید:

-من خودم عادت نکرده ام اون می خواد عادت کنه...اومدنم از اول اشتباه بود

مریم بغض می کند و او را در آغوش می کشد و می گوید:

-مهرداد تورو خدا نرو ،تو رو جون عزیز

با دو دست او را کمی از خودش جدا می کند و می گوید:

-مریم بذار برم ...می تونی بیای خونه عزیز دیدنم

مریم لجوجانه پا به زمین می کوبد و می گوید:

-دفعی قبل که این رو گفتی دست عزیز رو گرفتی و 14 سال از ایران رفتی...

لبخندی اجباری می زند و می گوید:

-این بار نمی رم قول می دم...

با سر به محمد اشاره می کند تا مریم را از او دور کند ...و با سرعت باد از خانه خارج می شود...

هیچکس کلمه ای حرف نمی زند...دلیل این رفتار های عجیب را نمی دانم....مریم گریه می کند ،محمد مدام شماره ی موبایلش را می گیرد...خاله نزدیک تلفن نشسته ...و عمو کلافه سیگار دود می کند...ساعت از دو نیمه شب گذشته که تلفن خانه زنگ می خورد و همه به سوی آن شیرجه می روند...خاله جواب می دهد:

-الو عزیز؟اومد؟

-عزیز روم سیاهه....

-خداحافظ

اشک در چشمان سیاهش جمع شده است، رو به عمو می گوید:

- حالش به هم خورده....بیمارستان بوده دیر رسیده...ابراهیم از خودت خجالت بکش...

عمو سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-بفهم حمیده....برام سخته

محمد من و مریم را به سمت اتاقمان هدایت می کند اما هنوز صدای بلند خاله شنیده می شود که می گوید:

-14 سال به خاطر این زخم آواره شد بس نیست...تو آواره ش کردی ابراهیم...تو!

در تاریکی اتاق به سقف خیره شده ام، اتفاقات امشب برایم قابل هضم نیست...مریم هم بیدار است...هنوز آهسته اشک می ریزد...پتو را از روی سرش کنار می کشم و می گویم:

-مریم اینجا چه خبره؟

با صدایی گرفته می گوید:

-بارش خواهش می کنم...امشب نه

با بی حالی از خواب بیدار می شوم.ساعت 8.30 است،و بی شک با تاخیر می رسم، اگر به ذوق دیدن او نبود ،بی شک امروز استعلاجی می گرفتم!

خانه در سکوت عجیبی فرو رفته است...سریع و بی سرو صدا آماده می شوم و از خانه بیرون می روم.مسیر ایستگاه تا جلوی شرکت را یک نفس می دوم، و برای اولین بار به جای پله ها از آسانسور استفاده می کنم.

در شرکت باز است و صدای بلندش تا راهرو ساختمان به گوش می رسد:

-امروز شرکت تعطیله، همه بیرون...

صدای زمزمه ی کارکنان می آید و بعد صدای بلند کوبیده شدن در اتاقش...آهسته و دور از چشم کارکنانی که آماده ی رفتن می شوند وارد اتاقم می شوم...صدای شکسته شدن وسائل اتاقش به گوش می رسد ...نه یکبار ..نه دوبار...و بعد سکوت!

گمانم دیگر چیز سالمی باقی نمانده، در اتاق را آهسته باز می کنم و به آبدارخانه می روم....یک فنجان اسپرسو می ریزم..بدون شکر...مسیر آبدارخانه تا اتاقش را با قدم های آهسته طی می کنم و بدون در زدن وارد می شوم.

روی کاناپه ی گوشه ی اتاق دراز کشیده، سرش را بالا می آورد ...چشمانش سرخ است...با صدای نسبتا بلندی می غرد:

-مگه نگفتم شرکت تعطیله؟برو بیرون

دستانم برای لحظه ای می لرزد اما خود را کنترل می کنم، به سویش قدم بر می دارم و تمام سعیم را می کنم تا نگاهم را از یقه ی باز بلوزش بگیرم...فنجان را روی میز می گذارم و روی دسته ی کاناپه می نشینم ...نگاهم روی ویرانه ای که از اتاقش باقی مانده در گردش است، صدایم که می کند به چشمانش زل می زنم، بی حوصله می گوید:

-کر شدی؟مگه نگفتم برو بیرون؟

بی توجه به او ،با دست به فنجان اشاره می کنم و می گویم:

-اسپرسو ریختم...تلخه تلخ

پوزخند می زند...لبخند می زنم و می گویم:

-به دور از شخصیته که وقتی یک خانوم جوان اینجاست و جایی برای نشستن نداره،شما یک کاناپه رو اشغال کنی و دراز بکشی

لب بالایش را به دهان می گیرد و آزاد می کند و می گوید:

-این که وقتی یه نفر می خواد تنها باشه عین کنه آویزونش بشی هم به دور از شخصیته

در حالیکه اسپرسو را به دستش می دهم می گویم:

-پس چه خوب که هر دو تا مون انقدر با شخصیتیم..

فنجان را از دستم می گیرد و می نشیند و می گوید:

-حالا که نشستم می شه تنهام بذاری؟

روی کاناپه می پرم و چهار زانو می نشینم و می گویم:

-نه...تازه جا برای نشستنم باز شده...

دستی روی صورتش می کشد ولبخند می زند...

بی صبرانه می گویم:

-قهوه خوبه؟

چشمانش را بین اعضای صورتم می گرداند و می گوید:

-راستش رو بگم یا دروغ؟

می خندم و می گویم:

-خب معلومه...دروغ

می خندد...از ته دل:

-خوش طعم ترین اسپرسویی بود که خورده بودم

ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

-و راستش؟

-شک ندارم حتی یکبار تو عمرت قهوه درست نکردی

می خندم..از ته دل:

-نه...یک کم قهوه ریختم و روش آب جوش...بعدم هم زدم...به همین سادگی...

-حالا عیبی نداره اگر این قهوه ی وسوسه برانگیز رو نخورم؟

-عیبی نداره ...اینبار می بخشمت

می خندد اما تلخ...در چشمانم زل می زند و می گوید:

-خوبه...

لحن من هم آرام شده:

-چی خوبه؟

-اینکه انقدر زود می بخشی...

- از کینه بی زارم...از رنگ سیاه این اتاق هم بدم می آد...

برای یک لحظه از درد به خود می پیچد..نگران می شوم...خودم را جلو می کشم و دستم را روی بازویش می گذارم و می گویم:

-حالت خوبه؟

سرش را تکان می دهد و می گوید:

-یاد آدم هایی که به جرم نکرده ازم تقاص می گیرن منو به این روز انداخته...

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-منظورت عمو ابراهیمه

با سر تایید می کند ... از جایش بلند می شود و می گوید:

-حالا به جبران قهوه ی فوق العاده ات نهار مهمون من

لبخند می زنم ... روبه رویش می ایستم و می گویم:

-نهار رو پایه ام اما فکر نکن موضوع رو عوض کردی و من نفهمیدم...

لبخند می زند و می گوید:

- و احتمالا این خانوم کوچولو نمی خواد به این راحتی از کنار این قضیه بگذره درسته؟

- اوهوم....راستش می تونم از مریم و محمد بپرسم اما...دوست دارم خودت بگی

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

- می شه بپرسم چرا دونستن این موضوع انقدر برات مهم و حیاتیِ؟

سرم را بالا می گیرم ... در ساحل چشمانش خیره می شوم و می گویم:

-طاقت ناراحتی کسی رو ندارم....حاضرم همه ی غم های دنیا مال من باشه اما..اطرافیانم خوشحال باشن

نزدیک تر می آید ...نفس های داغش پوست صورتم را گلگون می کند...با لبخندی مهربان می گوید:

-تا حالا کسی بهت گفته بود که خیلی مهربونی؟

-اوهوم...روزی هزار بار ....خودم به خودم می گم...

می خندد و می گوید:

-خب خانوم مهربون پس یالا حاضر شو بریم نهار تا این معده درد باز من رو به بیمارستان نکشونده...

دو صندلی در روبه روی هم در دنج ترین نقطه ی رستوران انتخاب می کند ، از سکوت بی زارم، دستانم را زیر چانه ام می گذارم و می گویم:

- سلیقه ات بدک نیست...

لب هایش را با زبان تر می کند و می گوید:

-منظورتون اینه که سلیقه ی شما بهتره خانوم یکتا؟

-بارش..

-چی؟

لبخند می زنم و می گویم:

-من رو بارش صدا کن، چون مطمئن باش من دیگه آقای رستگارا یا جناب رئیس صدات نمی کنم

چشمانش رنگ شیطنت می گیرد و می گوید:

-پس می خوای رئیست رو چی صدا کنی؟

-مهرداد!

-و اگر من خوشم نیاد چی؟

قیافه ی متفکری به خود می گیرم و می گویم:

- اون موقع مجبورم مهری صدات کنم!

اخم هایش در هم می رود و می گوید:

-نه همون مهرداد صدا کنی بهتره

طعم شیطنت عجیب به مزاقم خوش آمده، گوشه ای از موهایم که از زیر شال بیرون آمده دور انگشتم می پیچانم و می گویم:

-حالا اخم نکن مهری...یعنی مهرداد

چشمانش را ریز می کند و می گوید:

-تا حالا کسی بهت گفته بود علاوه بر مهربونی خیلی هم تقص و زبون درازی؟

سرم را پایین و بالا می کنم و می گویم:

-اوهوم...خود تو ،اولین روزی که اومدم شرکتت گفتی باید زبون درازیم رو به رزمه ی کاملم اضافه کنی

می خندد...بلند...در چشمانم زل می زند و می گوید:

-باید اعتراف کنم گاهی متعجبم می کنی، یه لحظه شر و سرتق و یه لحظه...اونقدر مظلوم می شی که آدم از از هر حرف بدی که بهت زده پشیمون می شه

-مثل دیروز؟

چینی به ابروهایش می دهد و می گوید:

-نه دیروز با اینکه ازت دلخور شدم اما...اصلا دوست نداشتم جلوی بردیا ظاهر بشی...

در قلبم مومِ عسل آب می کنند از این حساسیت مردانه... در قالب بی تفاوتی فرو می روم و می گویم:

-چرا دوست نداشتی منو ببینه؟

یک تکه جوجه با چنگال جدا می کند و به دستم می دهد و می گوید:

-غذات سرد شد!

لقمه را نجویده قورت می دهم و می گویم:

-این خوب نیست که تا به نفعت نیست بحث رو عوض می کنی ،اما چون من مهربونم برات حق انتخاب می گذارم!

با چشمانی خندان به صورتم نگاه می کند و می گوید:

-خب انتخاب هام چیه؟

-اممم ..یا بگو چرا دوست نداشتی دوستت منو ببینه یا...بگو چرا دیشب عمو ناراحت شد؟

غم عالم در چشمانش می ریزد و می گوید:

-عمو ناراحت می شه چون...

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-چون با دیدن من یاد کسی می افته که...ناراحتش می کنه...عذابش می ده...

پوزخند می زند:

-هربار که تو آینه نگاه میکنم خودمم عذاب می ده...

سکوت می کند و با غذایش بازی می کند، این بحث هرچه که هست،آن شخص مجهول هر که هست او را عذاب می دهد و من این غم را در چهره اش دوست ندارم!

این بار من، می خواهم بحث را عوض کنم !

تکه ای کباب به چنگال می زنم و به سمت دهانش می برم، با تعجب اول به چنگال و بعد به من خیره می شود . بدون اینکه کباب را با دست جدا کند، از روی چنگال به دهن می گیرد.وسواس ندارد و این خوب است...

لبخند می زنم و برای عوض کردن بحث می گویم:

-من یک خواهر دارم...

سرش را بالا می گیرد و خودش را مشتاق نشان می دهد:

-راستش...محمد یه چیزهایی از وضعیتت گفته بود اما راجع به خواهرت....نه...چند سالشه؟

-7 سالشه،یه دختر شیرین و دوست داشتنی...اما خیلی لاغر و ضعیفه

از او حرف می زنم ودلم تنگ می شود ،دلم برای در آغوش کشیدن تن نحیف و کوچکش تنگ می شود:

-می دونی...مادرم مریض بود...موقع به دنیا اومدن باران ما رو ترک کرد...اما باران رو برامون گذاشت...باران بهمون زندگی دوباره داد...

بغض می کنم، از دوریش بغض می کنم:

-اما باران کوچولومون مریضه...

لبخند روی صورتش به یکباره محو می شود، غمِ صادقانه ای که در چهره اش نشسته است را دوست دارم...ادامه می دهم:

-نارسایی کلیه داره، از وقتی یادمه باید هفته ای دو سه بار برای دیالیز می بردیمش...بابا کمرش شکست ، من نابود شدم، انگار یک قرارداد نانوشته بین خودمون بود که اگر باران طوریش بشه مامان ما رو نمی بخشه...

پوزخند می زنم:

-بابا خونه نشین شد و... تا به خودمون اومدیم دیدیم وکیل بابا همه ی اموالمون رو بالا کشیده....به آقا جون پناه آوردیم...

اشک از چشمانم جاری می شود...روزهایی که طعم تلخ تحقیر می دهد،اجازه ی ادامه ی صحبت را از من می گیرد و بعد برای یک لحظه گونه هایم آتش می گیرد!

با دستان گرمش اشک را از گونه هایم می زداید و تن من، قلبم و روحم همه با هم خودسوزی می کنند...و آرامش مهمان سلول های وجودم می شود...به چشمانش که پر از مهربانیست می نگرم و برای اولین بار همه ی وجودم در مقابل باورِ حسی که به او دارم ، سجده می کند...

اولین کلمه ای که بعد از شنیدن اسمش به ذهنم می رسد؟....دوست دارمش....خیلی زیاد...حسم به او فراتر از عشق است...من در کنارِ او آرامم!

در چشمانش نگاه می کنم و دریای چشمانم به ساحلِ نگاهش می رسد...او خانه ی من است...حسی در وجودم فریاد می زند که او همان نیمه ی گم شده ی من است

از این پله ها بیزارم....از این سالن سفید بی روح ...بیزارم...از بوی الکل و مریضی ...بیزارم....از این بیمارستان هم...بیزارم!

به پشت در اتاقش که می رسم چشمانم را می بندم...بغضم را با یک لیوان نفس عمیق از هوای گرفته ی بیمارستان فرو می دهم...دستم روی دستگیره می لغزد....سرمای دستانی که لرزش دستانم را در خود خفه می کند، مانع از باز شدن در می شود...اولین چیزی که چشمانم را میزند ...جای خالی حلقه روی دستانش است!

در چشمانش نگاه می کنم،نگاهم پر از گله است:

-کی می خواستی به من خبر بدی نادر؟

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-آقا جون نذاشت

صدایم بالا می رود:

-آقا جون؟از کی تا حالا دستوراتش واست مهم شده

دستش را در میان موهایش فرو می کند و می گوید:

-بس کن بارش من خودم به قدر کافی درگیری دارم...بهتره تا نیومده بری

با دو دست به قفسه ی سینه اش می زنم و او را به عقب هل می دهم و می گویم:

-اون پدرمه عوضی ...پدرمه که رو تخت بیمارستان خوابیده

در حالیکه دندان هایش را به هم می ساید ،می گوید:

- آره پدرته...پدری که خرج عمل قلب بازش رو....آقا جون می ده...پس بفهم

اشک در چشمانم حلقه می زند و می گویم:

-خسته ام نادر ...از اینکه همه ی وجودمون رو برای پول به حراج گذاشتین خسته ام....شما ها ضعیف کشی می کنین...این ضعیف کشیه!

دستم را می گیرد و همینطور که به سمت در ورودی حرکت می کند می گوید:

-زندگی رو پول می چرخه...سعی کن باهاش کنار بیای

دستم را رها می کنم...تمام تنفرم را در چشمانم می ریزم و می گویم:

-اگه اتفاقی واسش بیوفته...نابودت می کنم...

پوزخند می زند:

-بهتره راجع به توانایی هات حرف بزنی...

این روزها دلم گرفته است...خدا همین جایی؟....خدا سرد است...دلم سرد است....روحم این روزها قندیل بسته....خدا یک لیوان آرامش داغ می خواهم، میزی در دنج ترین نقطه ی دنیایت...خدا اگر سرت خلوت بود...آهنگی بگذار،کافه ی معرفت این روز ها عجیب سوت و کور شده!

خسته و بی پناه به او پناه می برم،ساعت کاری تمام شده...اما چراغ اتاقش روشن است...در می زنم و صدای گرفته اش ،مرهمی می شود برای این همه درد ،این همه غم...

-بیا تو

با صدای بسته شدن در سرش را بالا می آورد،سردی چشمانش نشان از بدتر شدن این روز دارد:

-فکر نمی کنی یکم دیر سر کار اومدی؟!

در نگاهش هیچ اثری از آنروز خوب و شیرین نیست...انگار هرگز اتفاق نیفتاده است...

چشمانم را می بندم،دوباره کمی آنطرف تر از خانه ی عمو ،توی ماشین نشسته ایم،در چشمانم غرق می شود و می گوید:

-می دونستی با این چشمات همه ی معادلات زندگیم رو به هم ریختی

در دلم قند آب می شود و می گویم:

- بعضی معادلات اشتباهن...باید یکی بیاد و اینجوری بهم بریزشون...

زنجیر نگاهمان را پاره می کند و می گوید:

-نه...بعضی معدلات باید سر جاشون بمونن ... ممنون بابت همه چیز!

مدت هاست که بعد از آن حضور پررنگ به نبودش عادت کرده ام....

منتظر جواب من است ،با چشمان غمگین به او می نگرم:

-پدرم بیمارستان بود

پشت به من و رو به پنجره می ایستد و می گوید:

-دلیل خوبی برای اطلاع ندادن نیست، انگار کوچکترین احترامی برای این شرکت قائل نیستی

-مهرداد پدرم بیمارستانه می فهمی؟

-اینجا محیط کاره منم رستگارا هستم نه مهرداد

پشت سرش می ایستم و با صدای خسته ای می گویم:

-یک ماهه...درست از اون روز ...ازم فرار می کنی...الانم دنبال بهانه ای!

بر می گردد اما نگاهش را ...چشمانش را... از من دریغ می کند:

-چرا باید ازت فرار کنم؟تو یک کارمندی که یک روز باهم رفتیم بیرون...همین

بر روی نزدیک ترین صندلی می نشینم...خسته ام...چشمانم را بر هم فشار می دهم و می گویم:

-مهرداد اگه غیبت داشتم معذرت میخوام ... خواهش می کنم عذابم نده...بهت نیاز دارم...

بوی توتون از پیپ محبوبش بیرون می آید ، چشمانم به دنبال رقص دود و گوش هایم به حرف های اوست:

-تو چه فکری راجع به رابطه من و خودت کردی که اینجوری حرف می زنی؟

فکر؟هیچ...گمان می کردم این روز ها هم دلی ها بی منظور است ، امدم دید...یارانه را از روی محبت هم برداشته اند....کیفم را بر دوش می گیرم...شانه هایم خم شده از کوله بار تنهایی...دستگیره ی در را در دست می گیرم و به گفتن" هیچ فکری نکردم" اکتفا می کنم.

صدایم می زند...برای لحظه ای فکر می کنم که دوباره پشیمان شده:

-خانوم یکتا فردا بین ساعت ده تا دوازده می تونین بیاین برای تسویه حساب...

لبخندی تلخ مهمان لب هایم می شود،این روز ها با هزار امید هر دری را می زنم، این روز ها نا امید از هر در بیرون می آیم...این روزها هیچکس رسم مهمان نوازی را نمی داند...

اگر شادی سراغ از من بگیرد جای حیرت نیست

نشان می جوید از من تا نیاید اشتباه اینجا!

با این نیمکت یخ زده، با این کاج بلند و فرسوده....با این گوشه از حیاط بیمارستان عجیب انس گرفته ام!

از دور می بینمش او هم مدت ها بود فراموشم کرده بود،کنارم می نشیند و دستم را در میان دستانش می گیرد و می گوید:

-فکر نمی کنی هوا واسه بیرون نشستن یکم سرده؟

سرم را به طرفش می چرخانم ...حامی دوست داشتنی من اگر بدانی که چه دلتنگم...دوباره به رو به رو خیره می شوم و می گویم:

-نمی تونم فضای خونه رو تحمل کنم...احساس می کنم سر بارم...

به انگشتانم فشار می آورد و می گوید:

-اونجا خونه ی تو...با این حرفا و کارا ناراحتمون نکن...پدرت مرخص شده تو اینجا چی کار می کنی؟از زل زدن به این بیمارستان به چی می خوای برسی؟

سکوتم را که می بیند ادامه می دهد:

-فکر می کردم که میری سر کار اما...مریم از مهرداد شنیده بود که از سرِ کار هم اومدی بیرون...

پوزخند می زنم و می گویم:

-بیرونم کرد ...

چشمانش را روی هم می گذارد و می گوید:

-چرا؟

-بهش نزدیک شدم...نفهمیدم چی شد محمد...نفهمیدم چی شد...

سکوت می کنم، چانه ام را در دستانش می گیرد ،سرم را به سمت خود می چرخاند و می گوید:

-دوسش داری؟

سرخ وسفید نمی شود ،او عمق وجودم را می خواند،برای او همیشه مثل یک تقلب رو شده هستم:

-نمی دونم...شاید...حس می کنم بهش نزدیکم...انگار سال هاست که می

شناسمش...اما دلیل اخراج شدنم رو تو بهتر از من می دونی!

دستش را روی صورتش می کشد و می گوید:

-بارش مهرداد برای تو مناسب نیست...برای هیچ زنی مناسب نیست...اون از زنا بدش می اد...

-چرا؟

اه می کشد و می گشوید:

-اینجا سرده بیا بریم تو یک کافی شاپ یه چای بخور جون بگیری...قول می دم جواب همه ی سوال هاتو بدم..

اولین جرعه ی چای ،گرمای آرامش بخشی را به وجودم هدیه می کند،سکوت می کنم و به انتظار حرف های محمد می نشینم،صدایش را صاف می کند و می گوید:

-عزیز دو تا پسر داشت، بابام و عمو اسماعیل...

پدربزرگم از تاجر های بزرگ فرش بود...همه چیز خوب بوده تا یک شب عمو اسماعیل تو یکی از مهمونی ها عاشق دختر یکی از دوستای پدربزرگم می شه...باهم ازدواج می کنن و بعد یک سال هم پدر من با مادرم ازدواج می کنه....وقتی مهرداد به دنیا می اد پدر بزرگم هفت شبانه روز جشن می گیره...اما زندگی هیچوقت خوب نمی مونه....بابا و عمو عین یک روح تو دو بدن بودن،خونه هامون تو یک ساختمون بود...مهرداد هفت سالش بود که کتایون،مادرش، پاشو کرد تو یک کفش که می خواد بره سره کار...عمو اسماعیل هم نتونست از پسش بر بیاد و بلاخره راضی شد...مهرداد عصر ها با مادرش می رفت تا تنها نباشه تو خونه ، اما بعد یک مدت...هرروز افسرده تر می شد...دیگه حرف نمی زد...مامان می گفت پیش چند تا روان پزشک بردنش اما هیچکی نتونسته کاری براش بکنه...

جرعه ای دیگر از چایش می نوشد و می گوید:

-یکی از همون روان پزشک ها به عمو می گه باتوجه به اینکه تغییر رفتار مهرداد تقریبا همزمان با سر کار رفتن کتایون بوده...شاید مشکل از اونجا آب می خوره...صدای فریاد هایی که عمو می کشید هنوز تو گوشمه...باورت می شه؟عمو خیانت زنش رو با چشم های خودش می بینه...اون آشغال جلوی چشم های پسر هفت سالش این کار و می کرده!

غم چشم هایش برایم معنی پیدا می کند،تنفر گاه به گاهی که در آن موج می زند هم همینطور...

-چرا؟چرا خیانت؟

-کتایون عاشق یکی دیگه بوده اما چون موقعیت عمو بهتر بوده، خانوادش مجبورش می کنن تا با اون ازدواج کنه...باورت می شه با وقاحت به عمو گفت که می خواستم ازت انتقام بگیرم؟! باورت می شه حتی یک ذره هم پشیمون نشد...

-بیچاره مهرداد چی کشیده...

-کتایون همون شب رفت...ساعت 4 صبح بود که با صدای جیغ های مهرداد از خواب بیدار شدیم...من 5 سالم بود اما هنوز همه چیز یادمه...یک بچه ی هفت ساله با اون همه مشکلات از خواب می پره...خودش رو خیس کرده بوده...

اشک در چشم هردویمان نشسته است تمام وجودم فریاد می زند ادامه اش را نگو،اما او ادامه می دهد:

-دنبال آغوش مادر و پدرش می گرده اما با جنازه ی عمو رو به رو می شه...خودش رو دار زده بود...مهرداد همبازی من و مریم اون شب برای همیشه مرد...عزیز زیر پر و بالش رو گرفت اما پدرم...هیچوقت دیگه آغوشش برای مهرداد باز نشد...می دونی چرا؟چون اون شباهت عجیبی به مادرش داشت...وقتی دوارده سیزده سالش شد تازه دلیل این همه دوری پدر،دلیل غم و گاهی تنفر چشم های بقیه وقتی بهش نگاه می کردن رو متوجه شد....تا مدت ها حتی جلوی آینه نمی رفت ...از صورت خودش هم بیزار بود...وقتی پدر بزرگم مرد عزیز با بابا اتمام حجت کرد ،گفت یا برای مهرداد پدری کن یا دیگه پسر من نیستی...بابا خواست اما نتونست...تو صورت مهرداد قاتل برادرش رو می دید...

هوا برای تنفس کم است.دست محمد را فشار می دهم و می گویم :

-بریم محمد...از اینجا بریم بیرون

در چشمانم خیره می شود و می گوید:

-بارش از مهرداد انتظار یک مرد ایده آل رو نداشته باش اون به این انزوا عادت کرده...به سختی تونسته این آرامش رو به دست بیاره...اگه واقعا دوسش داری کفش های آهنی پات کن چون راهت سخت و طولانیه...اگه شک داری بزار به حال خودش باشه، اون ظرفیت شکسته دیگه ای رو نداره

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه!بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

مثل عکس رخ مهتاب که افتاد در آب

در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست

بیش تر از ده بار است که لباس پوشیدم و باز منصرف شدم....مریم کلافه در چهار چوب در می ایستد و می گوید:

-بارش تکلیفه منو معلوم کن یک ساعته هی می گی میام باز می گی نه نمیام...خب دختر یه دو دو تا چهار تا بکن ببین با خودت چند چندی...شب شد دیگه...

کلافه شالم را به گوشه ای پرت می کنم و می گویم:

-نمی دونم ...یعنی می خوام بیام ولی فکر کنم نیام بهتره

صدایش را بلند می کند و می گوید:

-محمـــــــــــــــــــــــــد!بیا منو از دست این روانی نجات بده!

محمد با لبخند آرامش بخشش جلوی در می ایستد ، با دست به شانه ی مریم می زند و می گوید:

-برو پایین ...تا ماشین رو گرم کنی ما هم میایم

دو زانو می نشینم و سرم را روی پاهایم قرار می دهم، این روز ها آنقدر فکر کرده ام که تک تک سلول های مغزم به خواب رفته!در آغوشش می کشدم و می گوید:

-اَبری جان باز چی شده....

-به من نگو اَبری!

خنده ی کوتاهی می کند و می گوید:

-بحث رو عوض نکن...چرا انقدر دودلی

سرم را بالا می گیرم،کلافگی از چشمانم می بارد،کمی از او فاصله می گیرم و می گویم:

-محمد...دوست دارم بیام اما...

سکوت می کنم،مو هایم را پشت گوشم می برد و می گوید:

-اما می ترسی اون از اومدنت ناراحت شه؟!

سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم:

-اوهوم

صورتم را میان دست هایش می گیرد و می گوید:

-درسته احتمالا ناراحت می شه اما...

حرفش را قطع می کنم و می گویم:

-پس من نمیام!

با انگشتش به بینی ام ضربه می زند و می گوید:

-بزار حرفمو کامل کنم...ناراحت می شه اما اگه واقعا می خوای حصار دورشو بشکنی باید به این جور ناراحتی ها عادتش بدی...مهرداد و باید عاشقش کنی ،اگه یه گوشه بشینی به امید روزی که اون بیاد سمت تو...بهتره اینجوری بهت بگم...اونروز هیچ وقت نمیاد!

مریم زنگ در را فشار می دهد،قلبم در سینه ام بی تابی می کند....از شادی یا اضطرابش را نمی دانم!

اولین چیزی که در بدو ورود توجهم را جلب می کند لبخند مهربان عزیز است...از آن لبخند های کم نظیر...از آنها که این روزها در میان اسکناس گم شده،به آغوشم که می کشد...بوی مادربزرگ ها در شامه ام می پیچد...عجیب است همیشه فکر می کردم که آدم دلتنگ نداشته هایش نمی شود ،من این محبت را نداشتم اما عجیب دلتنگش هستم...

به نشستن روی مبل های نشیمن دعوتمان می کند...خانه ی زیبایی دارند...قدیمی ست اما این چیزی از گرم بودن فضای خانه کم نمی کند...بزرگ است اما این عظمت ترسی را به دلم راه نمی دهد.

عزیز عصایش را کنار مبل می گذارد و می گوید:

-بی معرفت ها باید مهرداد مریض بشه که شما ها یه سر اینجا بزنین

مریم نگاهی پر از عشق به عزیز می کند و می گوید:

-عزیز من که شنبه اینجا بودم...

طرح لبخندی روی صورت پر چین و چروکش مینشیند و می گوید:

-آخه برای من که از صبح تا شب تنهام ..از شنبه تا الان یه عمره...

به من نگاه می کند و می گوید:

-این دختر خوشگل رو بهم معرفی نمی کنین...محمد؟نکنه زن گرفتی؟

هل می شوم و می گویم:

-نه نه ...محمد عین داداشمه!

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-من یه مدت خونه ی عمو مهمونم.

محمد زیر پای عزیز می نشیند و می گوید:

-بارش یه مدت تو شرکت مهرداد کار می کرد...ولی مهرداد بیرونش کرد!

اعتراض می کنم:

-محمـــــــد!

می خندد و می گوید:

-اِ بزار یکم چغولیه این پسر رو پیش عزیز بکنم بدونه چه موجود خبیثی تحویل این جامعه داده

عزیز آهی می کشد و می گوید:

-هیچی نگو محمد که دلم ازش خونه...

مریم هم روی زمین ،کنار پای عزیز می نشیند و می گوید:

-چرا عزیز؟

-پاشین بریم تو اتاقش تا جلوی خودتون باهاش اتمام حجت کنم!

مریم و محمد با سرعت نور به سمت اتاقش حرکت می کنند اما من جراتش را ندارم!

عزیز دستم را می گیرد و می گوید:

-پاشو فرشته کوچولو...

-آخه نمی خوام مزاحم بشم

اخمی مصنوعی می کند و می گوید:

-دختر جان اینجا خونه ی منه و تو مراحم ...هرکی غیر این گفت بگو خودم فلکش می کنم!

روی تخت دراز کشیده و به متلک های محمد آهسته می خندد،خستگی و درد از چهره اش می بارد...

چشم در چشم هم که می شویم ،اخم هایش در هم می رود !

زیر لب سلام می کنم...با سر جواب می دهد...

عزیز لب تختش می نشیند و می گوید:

-مهرداد بچه ها اینجا شاهدن ...اومدم اتمام حجت...همین امروز هرچی از اون زهرماری ها داری می ریزی دور! منه پیرزن با این سن و سال باید بیفتم از این بیمارستان به اون بیمارستان دنبال تو! خوبه خدا زده پس سر این امیر که با تو دوست شده...وگر نه من با این پا چه جوری از این اتاق به اون اتاق برم!

محمد اعتراض آمیز می گوید:

-عزیز مگه ما مردیم خب یک زنگ می زدین خودم می اومدم با کمال میل این جنازه رو جا به جا می کردم!

عزیز اخم می کند و می گوید:

-محمد!حالا من از دست این بچه ناراحتم تو ام هرچی می خوای می گی ها!

مهرداد دست عزیز را می گیرد و می گوید:

-قربونت برم من که انقدر هوا مو داری

عزیز رویش را از او می گیرد و می گوید:

-تو هیچی نگو مهرداد که اگه واسه بچه ها نبود حاضر نبودم ریختتو ببینم....فکر نکن نفهمیدم باز بوی توتون تو اتاق میاد!

از این همه تناقض در حرف هایش به خنده می افتیم...محمد می گوید:

-عزیز قربونت بلاخره تکلیف مار و مشخص کن الان مهرداد عزیز کرده ی شماست یا به خونش تشنه ای؟

عزیز لبخند می زند و می گوید:

-مادر واسه خاطر خودش می گم اینا واسش از زهرم بدتره...اما گوش نمی ده...

به چشم های مهرداد که از درد بسته شده نگاه می کنم...غرق می شوم...در عطر توتون و بوی تلخ عطرش ....

اتمام حجت ها و احوال پرسی ها که تمام می شود عزیز دست محمد و مریم را می گیرد و می گوید:

-حالا بیاین یکم با شما دو تا اختلاط کنم...

بعد رو به مریم می گوید:

-توام فکر نکن نمی دونم با امیر چه دل و قلوه ای گرفتین...

با بسته شدن در صدای آنها نیز قطع می شود، وسط اتاق ایستاده ام و این پا وآن پا می کنم...با اخم نگاهم می کند و می گوید:

-نمی خوای بری؟

صدای محمد در گوشم می پیچد که می گوید باید کفش های آهنین پات کنی!

یک قدم نزدیک تر می شوم و می گویم:

-اصلا رسم مهمون نوازی رو بلد نیستی...

بی حوصله سرش را بر می گرداند و می گوید:

-حالم خوب نیست...حوصله سرو کله زدن با هیچکس رو ندارم...

باز هم محمد است که می گوید تو باید او را نرم کنی مهرداد به سمت تو نمی آد...یک قدم نزدیک تر می شوم و می گویم:

-منظورت از هیچکس منم دیگه نه؟

پوفی می کشد و می گوید:

-الان که حالمو پرسیدی، خوبم ...می تونی بری

روی لبه ی تختش می نشینم و می گویم:

- اینجا شرکتت نیست که بتونی من رو بیرون کنی

صورتم را نزدیک می کنم ، در چشمانش زل می زنم و می گویم:

-در ضمن...منم حالم خوبه

سرش را زیر پتو می کند و می گوید:

-خب خدا رو شکر ...حالا می ری؟

پتو را از روی صورتش کنار می کشم و می گویم:

- نه!هنوز کارت دارم

در چشمانش زل می زنم و تیر خلاص را می زنم:

-تو ی بد اخلاق چی داری که من دلم برات تنگ میشه؟

برای یک لحظه چشمانش برق می زند...برق خشم یا شادی ؟!...نمی دانم...

باز هم فرار می کند...پشتش را به من می کند و می گوید:

-خسته ام بارش ...بذار بخوابم

لبخند بر لبانم می نشیند همین که دوباره به اسم صدایم زده برایم کافی ست...این کمترین چیز ها هم از سوی او آرامم می کند...

برگه و خودکاری بر می دارم و رویش می نویسم:

با هر بهانه و هوسی عاشقت شده ست

فرقی نمی کند چه کسی عاشقت شده ست

چیزی ز ماه بودن تو کم نمی شود

گیرم که برکه ای، نفسی عاشقت شده ست

ای سیب غلت زنان در مسیر رود

یک شهر تا به من برسی عاشقت شده ست

پر می کشی و وای به حال پرنده ای

کز پشت میله ی قفسی عاشقت شده ست

آیینه ای و آه که هرگز برای تو

فرقی نمی کند که چه کسی عاشقت شده ست

از اتاق بیرون می روم ...مهرداد...به عشقم ،محبتم و وجودم...معتادت می کنم!

امروز هفتمین روزی ست که در انتظارش روی نیمکت جلوی شرکت نشسته ام!

این روزهای آخر ، استراتژی جدیدی در پیش گرفته...با دیدنش از جایم بلند می شوم و او...کلا مرا نادیده می گیرد...

باز پیاده به سوی خانه ی عمو قدم بر میدارم و با خودم تکرار می کنم که من تسلیم نمی شوم...

روز اول

جلو می آید ...تعجب چشمانش را نمی تواند پنهان کند...

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-سلام

جوابم را نمی دهد و می گوید:

-اتفاقی افتاده

رو به رویش می ایستم و می گویم:

-نامه ام رو خوندی؟

-منظورت همون شعر مسخره ای بود که نوشتی؟

در چشمانش زل می زنم و می گویم:

-پس خوندی...

-اینجا چی کار می کن؟

-دلیل اومدنم کاملا مشخصه

بازویم را در دست می گیرد و می گوید:

-بارش این کار ها چه معنی داره؟

-معنی کارهام کاملا مشخصه

-خواهش می کنم بس کن...

-یک دلیل قانع کننده بیارایک دلیل که بدونم چرا بهم فرصت نمی دی

دستش را بین موهایش فرو می کند و می گوید:

-دلیلش خودمم بارش بفهم...بزار زندگیمو بکنم!

صدایم را کمی بالا می برم و می گویم:

-اسم این رو گذاشتی زندگی؟...کار...پیپ ...و گاهی مشروب و بعدشم بیمارستان!

از بین دندان های در هم قفل شده اش می گوید:

-تو در جایگاهی نیستی که بخوای راجع به زندگی من نظر بدی!

فاصله ام را با او کم تر می کنم و می گویم:

-وقتی هر دو شب در میون عین الکلی ها مست می کنی و میوفتی گوشه ی بیمارستان ...وقتی تن و بدن اون پیرزنی که ادعا می کنی انقدر دوسش داری انقدر می لرزونی...به هرکسی اجازه میدی تو زندگیت دخالت کنه...جون خودت عرضه ی هدایتش رو نداری!

صورتش از خشم به سرخی میزند،چانه ام را در دست می کیرد و می گوید:

-وقتی از هیچی خبر نداری پس بی خودی نظر نده....

روی پنجه ی پا می ایستم تا تسلط بیشتری به چشمانش پیدا کنم و می گویم:

-اتفاقا اونقدر می دونم که بفهمم افسار زندگیت دستِ یک گذشته ی 24 ساله است!

برای یک لحظه تعجب،خشم،غم و مرگ را در چشمانش می بینم با یک دست مرا به عقب هل می دهد و سوار ماشین می شود،قبل از اینکه در را ببندد می گویم:

-من به این زودی از اینجا نمی رم...

پوزخند می زند و می گوید:

-بلاخره می ری

روز دوم، سوم،چهارم هم با خواهش،تهدید و اخم سپری می شود....این دو سه روز اخیر مرا نامرئی می بیند...به خیال خوشش می خندم...

این روز ها همه ی ساعاتم در انتظار می گذرد...انتظار برای تعطیل شدن مدرسه ی باران...انتظار برای بیرون آمدن مهرداد...

هوا تاریک شده است ...صدای بوق ماشینی که می دانم مهرداد نیست ،زنجیره ی افکارم را پاره می کند...گام هایم را تند تر بر می دارم...دستم به عقب کشده می شود ...با ترس به شخصی که دستم را می کشد و مرا با خود به سمت ماشین پارک شده اش هدایت می کنم می نگرم...مهرداد است!

لبخند بر لبانم جاری می شود ...در را باز می کند و مرا روی صندلی پرت می کند،خشمش را بیشتر از بی تفاوتی اش دوست دارم.

روی صندلی راننده می نشیند و در را به هم می کوبد...با دست به فرمون مشت می زند و می گوید:

-الان خوبه؟الان که یه عده لات دنبالت افتادن خوبه؟ راضی شدی؟

دست مشت شده اش را در دست می گیرم و می گویم:

-تو چرا اینجا بودی ...فکر کردم رفتی

دستش را از میان انگشتانم خارج می کند و می گوید:

-هوا تاریکه ...سرده...چه جوری می رفتم

با دو انگشت چانه اش را به طرف خودم می چرخانم و می گویم:

-چرا برات مهمه؟

کلافه می شود ،سرش را می چرخاند و می گوید:

-مهمه چون...چون

دوباره به سمتم می چرخد و می گوید:

-چون وجدانم اجازه نمی داد...تو به خاطر من اینجایی

سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم:

-به خاطر تو و ...بر خلاف میل تو...

ابرو هایش را در هم می کشد و می گوید:

-منظورت چیه؟

-یعنی خودت رو گول نزن

با سر ناخن هایم ساعد دستش را نوازش می کنم و بدون توجه به نفس حبس شده در سینه اش ادامه می دهم:

-می دونی وجدان آدم خیلی زود گول می خوره...اگه واست مهم نبودم...به خاطر وجدانت منتظر من نمی موندی.

چشم هایش را روی هم می گذارد و می گوید:

-این چیزی رو عوض نمی کنه...حتی اگه تک تک سلول های بدنم تو رو بخواد چیزی عوض نمی شه

کف دستش را در میان دستانم می گیرم و با دست دیگرم سر انگشتانش را به بازی می گیرم و می گویم:

-من کاری می کنم که همه چیز عوض شه

سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:

-بچه ای بارش خیلی بچه ای...

چشمانم را از کف دست هایش می گیرم و به نگاه غمگینش زل می زنم و می گویم:

-قشنگیه ماجرا می دونی کجاست؟....این که همین بچه داره هر چی دیوار دور خودت کشیده بودی رو می شکنه!

نفس حبس شده اش را آزاد می کند ...دستش را از حصار انگشتانم خارج می کند ...ماشین را به حرکت در می آورد و می گوید:

-باید اقرار کنم تو عوض کردن بحث خیلی ماهر تر از من عمل می کنی....

ابرو بالا می اندازم و می گویم:

-چه طور؟

اخم می کند و می گوید:

-با اجازه ی کی تو این تاریکی واسه خودت قدم می زنی...فکر کردی خیابونای اینجا شانزلیزه است؟...اگه من نمی رسیدم می دونی چی می شد؟

لبم را به دندان می گیرم تا خنده ام را نبیند...با لحنی که شادیش را نمی توانم پنهان کنم می گویم:

-اولا تا حالا شانزلیزه رو ندیدم پس نمی تونم مقایسه ی درستی داشته باشم...دوما حالا که رسیدی...چرا حرص می خوری عزیـــــزم؟

با دست روی فرمان اتوموبیل ضرب می گیرد و می گوید:

-میری خونه ی عمو؟

-نوچ می خوام بیام دیدن عزیز!

جلوی خانه ی عزیز ماشین را متوقف می کند،با لحن شوخی که از او بعید است می گوید:

-بفرمایید داخل ...دم در بده

پشت چشمی نازک می کنم و می گویم:

-باشه چون خیلی اصرار می کنی میام دیگه!

چشمانش می خندد و زیر لب می گوید:

-بابا تو چقدر پرویی...

صدای جرو بحث بلندی که از داخل خانه می آید و ماشین پارک شده ی عمو ابراهیم اولین چیزی ست که به چشم می آید.می خواهم چیزی بگویم که دستش را جلوی دهانم می گذارد و با صدای آرامی می گوید:

-هیس!

همینطور که یک دستش روی دهانم است با دست دیگرش مرا به سمت در عمارت هدایت می کند،صدا ها بلند و بلندتر می شوند.پشت در طوری که دیده نشویم می ایستد.

عزیز با صدای بلندی می گوید:

-باید تمومش کنی ابراهیم...

عمو کلافه می گوید :

-نمی شه عزیز ...نمی تونم...نمی تونم

-بس کن دیگه این پسر گناهش چیه؟کم تو بچگیش کشیده؟تقاص چیو می خوای ازش بگیری؟

عمو بلند تر جواب می دهد:

-عزیز شباهتش دیوونم می کنه...وقتی می بینمش کتایون...اون زنیکه ی بی همه چیز می یاد جلوی چشمم!

دست های مهرداد شل می شود و سرش را به چار چوب در تکیه می کند با اضطراب به او نگاه می کنم ...چشمانش را می بندد و پوزخند می زند...

صدای عمو دوباره بلند می شود که می گوید:

-هربار که می بینمش...عزیز مهرداد هیچ شباهتی به اسماعیل نداره...هربار ...هربار..

در گفتن حرفش دودل است...قیافه ی مهرداد شبیه انسان هایی ست که منتظر اجرای حکم اعدامشان هستند...

نمی دانم چرا ولی در آن لحظه تنها آرزویی که دارم این است که عمو سکوت کند...که دیگر به روح مهرداد خنجر نزند...

اما عمو دلش را به دریا می زند و می گوید:

-عزیز از کجا معلوم مهرداد پسر اسماعیل باشه...

حبس شدن نفسش در سینه را می بینم...حس می کنم...گمان می کنم دیگر اکسیژنی در هوا باقی نمانده...عمق فاجعه تا حدی ست که نفس من هم می گیرد..

عمو بس کن ....بس کن...اما او بی رحمانه ادامه می دهد:

-ما حتی یک آزمایش نگرفتیم...چه جوری به کسی که فکر می کنم حروم زاده است...حاصل هرزگی قاتل برادرمه محبت پدرانه بدم...

صدای سیلی... فضای خانه و حیاط را فرا می گیرد...اما پژواک حرف های عمو...در آسمان شهر می پیچد...

با اضطراب به مهرداد می نگرم...حرف های عزیز را نمی شنود...حرف های عزیز را نمی شنوم...فریاد ها در گوش هردویمان ...خفه شده...

به سمت ماشینش می دود و من هم پشت سرش خودم را روی صندلی جلو پرتاب می کنم...انقدر در خودش و افکارش گم شده که حضور من را از یاد برده است...مهم نیست که کجا می رود ...نمی توانم او را تنها بگذارم...

هوا،هوای زندان است،

نه اینکه بلفطره خسیس باشد...

ما همچون محبوس شدگان نفس می کشیم.

دلِ آسمان گرفته است،

نه آنکه غم داشته باشد...

ما به غم هایمان رنگ تیره می دهیم و سیاهی بر همه چیز چیره می شود.

زندگی کردن در دنیایی متفاوت با افکارمان دشوار است،

نه اینکه متفاوت بودن عیب باشد...

ما یادمان می رود برای زندگی کردن ،به تایید کسی نیاز نداریم.

حس تنها شدن غم انگیز است،

نه اینکه تنها یادگار بی کسی، غم باشد...

ما فراموش می کنیم،خدایی داریم

از شهر خارج شده ایم...ماشین را گوشه ی جاده پارک می کند و سرش را روی فرمان می گذارد...تاریکی هوا و سکوت جاده و ماشین همه و همه ، فضا را دلگیر تر می کند...می خواهم او را در آغوش بکشم اما از عکس العملش می ترسم...بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای می گوید:

-از تو داشبورد قرص های منو بده...

با دست های لرزان در داشبورد را باز می کنم و پلاستیک قرص هایش را به دستش می دهم...یکی ...دو تا...سه تا...شمارش قرص های رنگارنگی که بی آب می خورد از دستم خارج می شود.

دوباره سرش را روی فرمان می گذارد و در حالیکه با دو دست دلش را فشار می دهد ،می گوید:

-زنگ بزن به محمد ، بگو بیاد دنبالت...از اول نباید می آوردمت...

با تردید می گویم:

-تو کجا می خوای بری؟

بعد از لحظه ای تعلل می گوید:

-می خوام برم باغ...چند روز اونجا باشم...به محمد زنگ بزن!

زیر لب باشه ای می گویم و شماره ی محمد را می گیرم:

-الو محمد...

-بارش کودوم گوری هستی تو؟ساعت 10 شبه...

-محمد جان آروم باش ،من پیش مهردادم...حالش زیاد خوب نیست

-کودوم بیمارستانین؟

یک نگاه به مهرداد می کنم و از تصمیم خود مطمئن می شوم ...صدایم را صاف می کنم و به محمد می گویم:

-بیمارستان نیستیم...نمی دونم کجا می ریم اما خواستم بگم نگران نباشی

مهرداد سرش را بلند می کند و می گوید:

-این اراجیف ها چیه ...بگو بیاد دنبالت

انگشت اشاره ام را روی بینی می گذارم و می گویم:

-هیس پای تلفنم!

صدای محمد از آن طرف تلفن می آید که با خنده می گوید:

-ایول داری آبجی ...جلو روش داری دقیقا بر خلاف حرفی که زده عمل می کنی

می خندم و می گویم:

-آره ...می گم که حالش خوب نیست...الان نمی فهمه چی خوبه ، چی بد

صدای مهرداد بلند می شود که می گوید:

-من نمی فهمم؟ دارم می گیم بگو...

حرفش را قطع می کنم و به محمد می گویم:

-خب پس تو به عزیز خبر بده...برای منم یه جوری طبیعی کن....فعلا خدافظ

گوشی را که قطع می کنم ،به مهرداد که با اخم به من زل زده نگاه می کنم و می گویم:

-نکنه انتظار داری با این حالت ولت کنم...

اخم هایش را بیشتر در هم می کشد و می گوید:

-دقیقا همین انتظارو دارم...

خم می شوم و کمربندش را باز می کنم و می گویم:

-سعی کن تو زندگیت انتظارات بی حا نداشته باشی...

با تعجب به من و حرکاتم نگاه می کند...از ماشین پیاده می شدم ،در سمت راننده را باز می کنم و رو به او می گویم:

-پیاده شو...با این حالت جفتمون رو به کشتن می دی...آدرسو بده من رانندگی می کنم

لب هایش را برای اعتراض باز می کند، اما درد مجال این کار را به او نمی دهد، بی رمغ از روی صندلی بلند می شود و جایش را به من دهد.

پشت فرمان که می نشینم ، چشم هایش را روی هم می گذارد و می گوید:

-فعلا مستقیم برو ...دومین بریدگی ...بپیچ دست چپ...

ماشین را کنار دیوار نسبتا کوتاهی پارک می کنم...کوچه ی تاریکی که باغ در آن قراردارد،ترس را به وجودم دعوت می کند.پشت سرش از ماشین پیاده می شوم...با سرعت خودم را به او می رسانم و پشت پالتواش را در دست می گیرم.

با حس کشیده شدن لباسش به عقب،نگاهش را به من که از ترس و سرما در خودم جمع شده ام می اندازد و می گوید:

-چی شده؟ چرا عین گربه تو خودت جمع شدی؟

به او نزدیک تر می شوم و می گویم:

-اینجا...برق نداره؟

دستش را روی صورتش می کشد ...بازویم را می کشد ومرا به خودش نزدیک تر می کند و همانطور که در باغ را باز می کند میگوید:

-ای خدا ..اومدم به درد خودم بمیرم،این بچه رو هم دنبال خودم کشوندم!

در حالیکه مرا به داخل باغ هدایت می کند می گوید:

-نه دختر خانوم! اینجا نزدیک یه روستا ست...نزدیک...یعنی حتی روستا هم نیست..نه برق داره، نه گاز!پس هم تاریکه ،هم سرد!

خودم را بیشتر به او نزدیک می کنم و می گویم:

-حالا چی کار کنیم؟من از تاریکی می ترسم....تو این سرما برای چی من و آوردی اینجا؟!

چشمانش از تعجب گرد شده....برق دیدگان ساحلی اش زیر نور ماه هم پیداست،چانه ام را با دستش بالا می گیرد و می گوید:

-مطمئنی من آوردمت اینجا؟من که کلی التماست کردم بگی محمد بیاد دنبالت!

پایم را به زمین می کوبم و می گویم:

-خب با اون حالت که نمی شد تنهات گذاشت...خودم روی بعضی از قرصات و خوندم ،نوشته بود خواب آوره...من از تاریکی می ترسم!

در را پشت سرش می بندد و مرا با دست کنار می زند...به سمت کلبه حرکت می کند و می گوید:

-من اگه جای تو بودم از گرگ ها بیشتر از تاریکی می ترسیدم!

زیر لب تکرار می کنم"گرگ؟!" ، پرواز می کنم...به سوی او پرواز می کنم و تا جایی که می توانم خودم را به او می چسبانم ...از حرکت می ایستد...راه رفتنش...نفس کشیدنش...و حتی تپش قلبش...همه و همه با هم از کار می افتد، با صدای لرزانم می گویم:

-مهرداد ...تورو خدا بیا برگردیم

سرم را بالا می آورد و در چشمان خیسم می نگرد ... چشم هایش مهربان می شود و می گوید:

-نترس تو کلبه امنه...

مرا از آغوشش جدا می کند و همراه خودش به درون کلبه می برد...گام هایم را با او تنظیم می کنم..نمی خواهم حتی ثانیه ای از او عقب بمانم...صدای باد لا به لای برگ های کوچه باغ می پیچد و ترس را در وجودم بیشتر می کند...ترسم را می فهمد...فشاری به انگشتان دستم می آورد...یعنی نترس...من هستم...سرم را به بازواش تکیه می دهم...یعنی به تو اعتماد دارم

اگر نبوسم حسرت،اگر ببوسم شرم

شب خجالت من از لب تو در راه است..

داخل کلبه را با نور موبایل روشن می کند،فانوس کوچکی که کنار دیوار نصب شده است را بر می دارد،دستم را که دور بازو اش گره زده ام را باز می کند اما من با ترس دوباره به آن می چسبم ،با لحن آرامی می گوید:

- برای روشن کردن این فانوس به هر دو تا دستم نیاز دارم..

بازو اش را آزاد می کنم اما فاصله ام را...حتی یک ذره کم نمی کنم.

فضای داخل کلبه را با دو فانوس روشن می کند ، اندکی...فقط اندکی از اضطرابم کاهش می یابد.تنم اما هنوز می لرزد...اینبار به خاطر سرما...نور فانوس را روی صورتم می اندازد و می گوید:

-سردته؟

توجهش را...دوست دارم.خودم را میان دستانم در آغوش می کشم و می گویم:

-اوهوم...اینجا شومینه نداره؟

لبخند مهربانی برای ثانیه ای روی لب هایش جا خوش می کند ، موهایم را با دست به هم می زند و می گوید:

-کوچولو خوبه گفتم اینجا گاز نداره...

طاقت ندارم...طاقت سرما را ندارم...لب بر می چینم و می گویم:

-خب ...خب تا صبح که یخ می زنیم!تازه لباس گرم هم که نیاوردیم تا بپوشیم!

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-بعضی موقع ها وقتی دو نفر تو سرما گیر می کنن...بدون لباس راحت تر گرم می شن!

نگاهش رنگ شیطنت ..ندارد! انگار راجع به یک مسئله ی علمی و کاملا طبیعی صحبت می کند.چشمان من اما بیش از حد طبیعی گشاد شده!اخم می کنم و می گویم:

-واقعا برات متاسفم...این افکار ماله آدم های پسته! با خودت چه فکری کردی؟

خشم در چشمانش می نشیند ،دستم را میان پنجه های قدرتمندش می کشد و می گوید:

-تو با خودت چه فکری کردی که این موقع شب، با یک مرد غریبه اومدی تو یه باغ دور افتاده...

لبم را به دندان می گیرم و می گویم:

-خب ..تو که غریبه نیستی

می خندد...بلند...نه از سر شادی و دل خوشی...شاید برای اوج غمی که در سینه دارد...دستم را محکم تر فشار می دهد و با تشر می گوید:

-واقعا جالبه...وقتی عمو ی خودم هنوز شک داره که من حلال زاده ام یا نه...تو با چه اعتماد به نفسی فکر می کنی منو می شناسی؟

دستم را با شدت رها می کند...برای حفظ تعادلم یک قدم به عقب می روم و می گویم:

-تو از هر آشنایی برام آشنا تری!

چشمانش را می بندد، نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-یه گوشه بشین تا بخاری نفتی رو روشن کنم...

دوباره بحث را عوض می کند!یکی از فانوس ها را در دست می گیرم و به گوشه و کنار کلبه نگاه می کنم.

فضای داخل بسیار ساده است ، فرش کوچکی روی زمین انداخته شده و در دو طرف بخاری نفتی ، دو دست تشکچه ی کوتاه کره ای انداخته شده و میز های پایه کوتاهش مثل کرسی کنار هم چیده شده است...

روی یکی از تشکچه ها جا خوش می کنم و سنگینی نگاهم را روی مهرداد می اندازم،پالتو ی مشکی رنگش که تا روی زانو است را در می آورد و بی هیچ حرفی روی دوش من می اندازد.بوی ادکلن تلخ و توتون ...عطر مهرداد...در نفسم

رسوخ می کند!گرمای یک فنجان کافه لاته ی داغ، داغی غروب تابستان...گرمای تن مهرداد...در تنم می پیچد! در ظاهر اعتراض می کنم و می گویم:

-خودت سردت می شه...

سرش را بالامی گیرد و نگاهش را در صورتم می چرخاند،دهانش را برای گفتن حرفی باز می کند ...اما لب به سکوت می گیرد و خودش را با روشن کردن بخاری مشغول می کند.

**** **********

سرمای کلبه بیشتر از آن است که بتوان آن را با شعله های کم سوی یک بخاری نفتی قدیمی گرم کرد.مدتی ست که روی تشکچه ی کنارم نشسته است و به سوسوی نور فانوس ها خیره شده...غافل است... از من و حضور من، غافل است...از چشم های مشتاقم که حضورش را می بلعد...غافل است.

دست هایش را روی زانو می گذارد و موهای پریشانش را در پنجه می گیرد...امشب...امشب باید تمام شود...این دوری...امشب باید شروع شود...حل شدن خیال من،در قلب او...

خودم را جلو می کشم و درست رو به رویش می نشینم.نگاه غمگینش را به چشم هایم می دوزد و می گوید:

- الان حتما پشیمونی از اینکه با محمد برنگشتی نه؟

با دست به اطراف کلبه اشاره می کنم و می گویم:

-می رفتم و فرصت دیدن این باغ مجهز و راحت رو از دست می دادم؟...هرگز!

طنز کلامم را می گیرد و چشمانش رنگ لبخند می گیرد، سرخی دلنشین لب هایش اما ...قصد خندیدن ندارد.نزدیک تر می شوم ،مچ دستانش رادر دست می گیرم و گره انگشتانش از میان موهایش را باز می کنم و می گویم:

-ول کن کندی این موها رو

نگاه گنگش را به چشمانم می دوزد و می گوید:

-چرا؟

نگاه من هم گنگ می شود ، اما دستانش را رها نمی کنم:

-چی چرا؟

صورتش را جلو تر می آورد و می گوید:

-چرا برات مهمه؟

به قلبم رجوع می کنم و صادقانه ترین جوابی که دارم را به او می گویم:

- چون ...دوستت دارم

کلافه از جایش بلند می شود و با صدای بلند می گوید:

-چرا ؟چرا دوسم داری؟چرا نمی فهمی من به درد تو نمی خورم؟

رو به رویش می ایستم و می گویم:

-اینکه تو به درد من می خوری یا نه،حق انتخاب منه!من باید تشخیص بدم!

پشتش را به من می کند و می گوید:

-تو هیچی راجع به من نمی دونی...از دورانی که گذروندم...

-همه چیز رو می دونم...همه چیزو می فهمم،درک می کنم

-نه نمی فهمی بارش...من نمی تونم...من شک دارم...به همه چیز و همه کس..

دوباره رو به رویش قرار می گیرم...اینبار نزدیکتر...صدایش می زنم با صدایی ملایم تر...می گویم:

-کاری می کنم که همه ی شک هات برطرف بشه!

با صدایی آرام تر می گوید:

-تو الان هیچ نسبتی با من نداری و من همین لحظه به رابطه ی تو و محمد شک دارم می فهمی؟!شک دارم!

کمی نزدیک تر می شوم ،دستم را روی قلبش می گذارم و می گویم:

-بهت ثابت می کنم که انقدر عشق تو ،توی قلبم زیاده که جایی واسه کس دیگه ای پیدا نمی شه.

اینبار صدایش همچون زمزمه است:

-بارش نکن...این همه سال هیچکس سعی نکرد حریم منو بشکنه...طوری رفتار کردم که دختر از فاصله ی صد متریم رد نشه...تو هم نشو...بزار به حال خودم باشم...

فاصله بینمان را به صفر می رسانم ،دستانم را دور گردنش حلقه می کنم،مخالفت نمی کند...چشمانش...لحنش ،صدایش...همه و همه خواستن را فریاد می زند،روح او از این انزوا گریزان است.روی پنجه ی پا می ایستم و سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-بهت قول می دم هیچ وقت تنهات نذارم...مهرداد قول می دم هیچ وقت پشیمون نشی...

سرش را پایین می آورد،کمرم را بین پنجه هایش می گیرد...نفس هایش روی گونه هایم می نشیند و با هر بازدم وجودم را به آتش می کشد...لب هایش؟...انقدر نزدیک است که با هر کلامی که می گوید،لب هایم را به بازی می گیرد:

-اگه یه روز زیر قولات زدی،چی؟اگه تو هم دروغ گفتی،چی؟

صدایش آرام است...اما لحنش خشن و فشار دست هایش زیاد...در چشمانش خیره می شوم و می گویم:

-هیچ وقت همچین روزی نمی آد

زیر لب زمزمه می کند:

-آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده ست

دل به یک لحظه ی کوتاه به هم می ریزد..

فاصله ی لب هایمان را به صفر می رسانم و تک تک سلول های تنم از حرارت لب هایش می سوزد...لب هایی که با ملودی قلب هایمان،به رقص اقتاده است!

صورتم را از او جدا می کنم و سرم را پایین می اندازم.در دلم هزاران حس مختلف همزمان طغیان می کند...گرما...شرم...عشق...دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می آورد و می گوید:

-کار خودتو می کنی و بعد سرت رو مثل بچه های خوب می ندازی پایین؟

روی نگاه کردن به صورتش را ...ندارم!فشار دستش را روی صورتم بیشتر می کند و می گوید:

-می خوای دیدن چشم هاتو ازم دریغ کنی؟

لب هایم نا خودآگاه به لبخند باز می شود...این جمله اولین جمله ایست که می توانم آنرا عاشقانه تفسیر کنم...به چشمانش زل می زنم...

رنگ نگاهش پر از مهربانی ست...دستم را در میان دستانش می گیرد و مرا وادار به نشستن می کند،دستش را روی گونه هایم می گذارد و می گوید:

-یخ کردی از سرما...الان حالم بهتره،زنگ بزنم به محمد بگم بیاد دنبالت؟

لب هایش رفتنم را می خواهد اما...نگاهش پر است از خواهش ماندن...

دستش را می گیرم و می گویم:

-نه!فردا با هم برمی گردیم...دوست ندارم تنها باشی

آرامش به چشمانش باز می گردد،خودش را روی زمین جلو می کشد و می گوید:

-بارش تو...چرا با خانواده ات قهر هستی؟

عقلم،قلبم روحم همه فریاد می زنند که حقیقت را بگو ،اما حس عجیبی در و جودم که نمی دانم از کجا نشات می گیرد ،افسار زبانم را به دست گرفته ،سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-آقا جونم می خواست من با پسر عموم ازدواج کنم ولی ...

در دل تکرار می کنم:تو که نادرو دوست نداری،پس چه دلیلی داره همه چیزو بهش بگی...

اب دهانم را قورت می دهم و ادامه می دهم:

-اما من نادر و دوست نداشتم...برای همین زدم زیر همه چیز و طرد شدم...

سرم را بالا می گیرد و با لحن شوخی می گوید:

-پس لابد کار من خیلی درسته که تو یی که برای عشق از خانواده ات گذشتی حالا عاشق من شدی!

ریز می خندم و می گویم:

-بیشتر از اونی که فکر کنی

چشمانش رنگ تردید می گیرد،دستانم را کمی فشار می دهد و می گوید:

-بارش مطمئنی هیچ وقت پشیمون نمی شی؟

همه ی عشق و اطمینانی که دارم را در چشمانم می ریزم و می گویم:

-تا حالا راجع به هیچی انقدر مطمئن نبودم

-دلت برای خانواده ات تنگ نمی شه؟شاید این انتخاب راهه دیدنشون رو برای همیشه ببنده

سرما در وجودم می پیچد...هوای کلبه سرد است اما من از ترس ندیدنشان ،از دلتنگی می لرزم:

-بابا و باران مجبور شدن منو طرد کنن...بابا به خاطر خرج باران باید تحت فرمان آقا جون باشه...

دستم را می گیرد و مرا در آغوش می کشد...یک دفعه...خیلی سریع...تنم از این نزدیکی گرم می شود...دلتنگی هایم کم رنگ می شوند...قلبم دیوانه وار به سینه می کوید،موهایم را نوازش می کند و می گوید:

-وقتی ازدواج کنیم،میارمشون پیش خودمون...نمی زارم دلتنگ بمونی

شکه می شوم ...از شنیدن این حرف از دهانِ اواسرم را می چرخانم و با چشم های گرد شده به او نگاه می کنم و می گویم:

-تو الان چی گفتی؟گفتی ازدواج؟با من؟

لبخند دلنشینی روی لب هایش می نشیند ،تنم را محکم تر در آغوش می کشد و می گوید:

-آره کوچولو،البته اگه قبول کنی،بارش من خیلی سختی کشیدم...می ترسم نتونم خوشبختت کنم...می ترسم اخلاق هام اذیتت کنه...قول بده هیچوقت بهم دروغ نگی...قول بده هیچوقت به تو..خودم...و این احساس شک نکنم

سرم را در گودی گردنش می گذارم و می گویم:

-قول میدم!...مهرداد؟

-جانم؟

- تو هم بهم قول بده با حرف دیگران انقدر خودتو ناراحت نکنی، برام مهم نیست بقیه چی می گن...اما تو خیلی پاکی نذار حرف های دیگران اذیتت کنه...

سکوت می کند و بوسه ای بر روی مو هایم می گذارد،همین طور که در میان پنجه هایش اسیر هستم روی تشکچه ها دراز می کشد،سرم را روی بازویش می گذارم و می گویم:

-مهرداد ...من خیلی خوابم میاد

حلقه ی دستانش را محکم تر می کند و می گوید:

-بخواب خانوم کوچولو...هنوزم سردته؟

خودم را بیشتر در آغوشش جا می دهم و می گویم:

-الان دیگه نه

با قدم های شتابان به سمت در اتاقش می روم...دکتر نادر یکتا!...در نزده وارد می شوم....

پشت میزش نشسته،عینکش را از روی چشمانش بر می دارد و می گوید:

-عادت داری در نزده وارد شی؟

روی صندلی می نشینم و با پوزخندی می گویم:

-مثل اینکه تو خواستی من رو ببینی..حالا بگو چی می خوای؟

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-فکر کنم از حرفی که می خوام بزنم خوشحال بشی...پریچهر به تقاضای ازدواجم جواب منفی داد

پوزخند روی لبم پررنگ تر می شود و می گویم:

-چرا فکر می کنی من باید از این موضوع خوشحال بشم؟

-آقا جون اصرارش رو روی ازدواج ما دو تا بیشتر کرده...من حاضرم باهات ازدواج کنم

می خندم ...از ته دل...بلند می شوم،با خشم روی میزش می کوبم و می گویم:

-تو با خودت چه فکری کردی؟اینکه من عین سگ له له می زنم که با تو ازدواج کنم؟برای پول؟

بلند می شود و چشم در چشم من می گوید:

-قبلا که دقیقا همین کارو می کردی...حالا چی شده نظرت رو عوض کردی؟

-تو فکر کن قبلا خر بودم...محاله! محاله به این ازدواج تن بدم

مچ هر دو دستم را در دست می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد و می گوید:

-مجبوری بارش...اینبار فرق داره...اگه ازدواج نکنیم ارثیه ی منم می پره...می دونی که حاضر نیستم از این پول بگذرم

سعی می کنم دستانم را از دستش خارج کنم اما نمی توانم،با خشم می گویم:

-ولی من از این پول می گذرم!می بینی!

هر دو دستم را با فشار رها می کند و به عقب هل میدهد.نمی توانم تعادلم را حفظ کنم و روی زمین پرت می شوم...دردم می گیرد اما این درد فراتر از درد تحقیر نیست.

با صدایی که سعی در کنترلش دارد می گوید:

-فکر خرج و مخارج باران و بابات رو کردی؟...تا جایی که می دونم خونه ی ما کنگر خوردن،لنگر انداختن...حواست به حرف هایی که می زنی باشه!تو با من ازدواج می کنی...و همونجوری که من می خوام رفتار می کنی.

بعد با صدای بلندتری گفت:

-فهمیدی؟

از روی زمین بلند می شوم ومی گویم:

-تو غصه ی خرج و مخارج باران رو نخور...من دارم ازدواج می کنم...

جلوتر می روم ،در چشمانش زل می زنم و می گویم:

-نامزدم انقدر پولدار هست که حمایتشون کنه!

چانه ام را در دست می گیرد و می گوید:

-تو این کارو نمی کنی، من...اون...ارث ...رو ...می خوام!می خوام

دستش را پس می کشم و می گویم:

-من این کارو می کنم!اگه نمی دونی بدون همین الان که من دارم با تو صحبت می کنم...بابا و باران برای همیشه از خونه ی آقا جون دارن میان بیرون...

به سمت در حرکت می کنم و به صورت سرخ از خشمش نگاه می کنم و می گویم:

-منتظر کارت عروسیم باش!

پدر اخم هایش در هم است،انتظار دارد بعد از آن همه توهین و تحقیر از آن پیشنهاد ازدواج بی مهر استقبال می کردم...

عمو ساکت است.سرش را پایین انداخته و حتی نیم نگاهی به مهرداد نمی کند! خاله،

عزیز،باران ،مریم و محمد اما، با خوشحالی شیرینی می خورند و می خندند....در دلم رخت می شویند از اضطراب ! این همه نزدیکی به مهرداد...این همه نزدیکی به ماله مهرداد شدن قلبم را به تشویش وا می دارد.

مردِ من ...مهرداد زیبای من یک گوشه نشسته و گاه گداری نگاه های سرشار از مهرش را نصیبم می کند کت شلوار تریاکی رنگی که پوشیده عجیب با رنگ مو و چشمانش موزون گشته! کروات لیمویی رنگی که بسته را...با هزار زور عزیز انتخاب کرده...عزیز می گوید دیگر بس است هر چه در سیاهی غرق شده بود...

عزیز مرا فرشته صدا می کند...فرشته ی نجات مهرداد....عزیز اجازه می گیرد تا با مهرداد تنها صحبت کنیم...

پدر در دل مخالف است،اما جواب مثبت من را می داند،داد زد ،فریاد کشید گفت نمی خواهد سربار غریبه ها باشد، اما جواب من همان بود...گاهی غریبه ها از صد آشنا نزدیک ترند.

به اتاق مریم می رویم.روی تخت می نشینم.کنارم می نشیند و دستانم را در دست می گیرد. با دست دیگرش موهایم را از روی صورتم کنار می زند و می گوید:

-بلاخره طلسم منو شکستی

لبخند می زنم...ادامه می دهد:

-همین فردا میریم آزمایشگاه ...باید زود ازدواج کنیم!

با نگرانی در چشمانش زل می زنم و می گویم:

- من...هیچی جهاز ندارم

انگشت اشاره اش را روی لبهایم می گذارد و می گوید:

-من یک خونه پر اثاثیه دارم!کی از تو جهاز خواست؟

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-خرج باران و بابا...

مرا در آغوش می کشد و می گوید:

- بابای تو جای پدر خودمه بارش....بهت قول دادم که مواظبشون باشم...نزدیک خونه ی خودمون واسشون خونه می گیرم،باران رو هم پیش بهترین دکتر ها می برم غصه نخور..

سرم را از سینه ی ستبرش جدا می کنم و می گویم:

-لازم نیست...تو همون خونه باهم زندگی می کنیم ، تا بابا خودشو جمع و جور کنه...

می خندد ،بوسه ی کوتاهی روی گونه ام می کارد و می گوید:

-آخه فکر نمی کنم جو زندگیمون اوایلش زیاد مناسب باران باشه...می ترسم سر صدامون اذیتش کنه!

گنگ نگاهش می کنم و می گویم:

-برای چی ما باید سر صدا کنیم آخه؟

چشمانش رنگ شیطنت می گیرد و می گوید:

-آخه من تازه عشق و پیدا کردم...بهم حق بده بعد سی و یک سال عمر آتیشم یکم تند باشه!

صورتم سرخ می شود و سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم:

-خیلی بی ادبی!

محکم در آغوشم می کشد و می گوید:

-شب ازدواجمون بی ادب تر هم می شم!

با مشت توی شکمش می کویم ،که خنده اش را بلند تر می کند و می گوید:

-ای جان!پَر وزن من هر چقدر بیشتر تقلا کنی من بیشتر می خوامت!می دونی قشنگیه قضیه کجاست؟

اخم هایم را در هم می کشم و می گویم:

-نه خیر پررو خان!شما بگو کجاش قشنگه؟

-این که هرچی اعتراض کنی من بهت می گم تقصیر خودته که منو عاشق کردی

سعی می کنم از حصار سفت و سخت دستانش خارج شوم ...اما موفق نمی شوم!نیشگونی از بازویش می گیرم و می گویم:

-من اگه می دونستم تو انقدر بی جنبه ای عمرا عاشقت نمی کردم

موهایم را می بوسد و می گوید:

-از قدیم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد...حالا هم بدو برو جواب مثبت و بده...وگرنه هیچ تضمینی نمی دم که شب ازدواج رو جلو نندازم!

دستانش را که باز می کند به سمت در پرواز می کنم...می دانم که تا آخر شب گونه هایم گلگون باقی خواهند ماند...

همه ی قرار ها را می گذارند...از آزمایشگاه تا مجلس خودمانی عروسی مان...هر دو بی کس هستیم...حتی عمو ابراهیم سفر کاری را بهانه می کند و از آمدن سر باز می زند...برایم مهم نیست...در دنیا تنها کسی که مهم است مهرداد است و بس!

روی صندلی آرایشگاه نشسته ام و به چهره ی غرق آرایشم نگاه می کنم.

سایه ی زغال سنگی پشت پلک هایم آبی چشمانم را عجیب دریایی کرده...لباس ساده ی سفیدم اندامم را ظریف تر از آنچه هستم نشان می دهد.

لبخند از روی لب هایم کنار نمی رود،مریم هم کنارم است...اسپند دود می کند.خاله گریه می کند و جای مادرم را خالی می کند...و چقدر هم که جایش خالیست...

باران هم در لباس عروس کوچکش عین فرشته ها شده...هر چند دقیقه یکبار در آرایشگاه را باز می کند و می گوید:

-عمو مهرداد هنوز نیومده آبجی بارش!

صدای زنگ در که می آد دوباره با ذوق به سمت در می دود، مهرداد است،این را از طپش نا به سامان قلبم می فهمم...باران کوچکم را در بغل گرفته و نگاه بی تابش را به من می دوزد...تنم از گرمی نگاهش آتش می گیرد.جلو تر می آید و می گوید:

- فرشته ی کوچیک من...مرسی که به زندگیم اومدی

و این خوش آمد باش چقدر شیرین است...شیرین تر از بله ای که سر عقد می گویم...شیرین تر از دستان محرم شده اش که دستانم را می گیرد...شیرین تر از بوسه ای که به اصرار عزیز و مریم بر گونه ام می نشاند...شیرین تر از آغوشش که هنگام رقص اندام نحیفم را در بر می گیرد...و حتی شیرین تر از دوستت دارم هایی که زیر گوشم می خواند!

پدر هم با شادی ام شاد است،باران را که به خواب رفته از آغوش مهرداد می گیرد،دستانمان را در دست هم می گذارد و می گوید:

-قدر هم رو بدونین...یه روزی میاد که حسرت هر لحظه ی با هم بودن رو می خورین

در چشمانش اشک دلتنگی نشسته است...جای مادرم در این ازدواج غریبانه عجیب خالی ست.

در حیاط را که می بندیم ،یک دستش را زیر پاهایم و دست دیگرش را زیر سرم می گذارد و از روی زمین بلندم می کندو به سمت در خانه حرکت می کند...عزیز تا خرید خانه ی جدیدش در خانه ی عمو ابراهیم مهمان است...من هستم و او و یک سکوت ابدی برای فریاد عشقمان!

سرم را درگودی گردنش فرو می کنم و نفسم را روی پوست سفیدش فوت می کند.می خندد و می گوید:

- امیدوارم تو اتاق خوابمون هم،همین قدر شجاع و شیطون باشی...

شرم در زیر پوستم پرچم علم می کند و ترس از دنیای ناشناخته، قلبم را پر می کند.با اضطرابی که نمی توانم در کلامم پنهان کنم، می گویم:

-مهرداد من هنوز خونه رو ندیدم!بزارم پایین می خوام همه جا رو ببینم!

محکم تر در آغوشم می کشد و می گوید:

-فردا برای همه ی این کار ها وقت هست ...امشب همون اتاق خواب رو خوب ببین!

تلاشم برای بیرون آمدن از آغوشش ...باز هم بی فایده است و او به این تقلا های بی جان می خندد.روی تخت می گذارتم .

با نگرانی ملافه ی پوشیده از گل نرگس را چنگ می زنم و سرم را پاییم می اندازد ...باز می کند...کروات و بعد دکمه های پیراهنش را...

سرم را پایین می اندازم که پیراهن گلوله شده اش را گوشه ی اتاق پرت می کند!مصرانه به کفپوش های اتاق نگاه می کنم!

از بالا و پایین رفتن تخت می فهمم که درست پشت من،روی تخت نشسته است...گرمی دستانش را دور کمرم حس می کنم...زیپ لباسم را که پایین می کشد بغض می کنم و صادقانه می گویم:

-مهرداد من...می ترسم

نفس های داغش را زیر گوشم حس می کنم که می گوید:

-نترس کوچولوی من!قول می دم اگه حتی یه ذره درد داشته باشی قطعش کنم!

ب*و*س*ه ی نرمی که روی گردنم می نشاند سر آغاز هزاران ب*و*س*ه ایست که بر جای جای تنم می نشاند...دردم می گیرد اما گرمای آغوشش ل*ذ*ت بخش تر از آن است که لب به اعتراض بگشایم...مال او می شود...قلبم....روحم...جسمم ...و دنیای پاک دخترانگی ام...

با درد شدیدی که در زیر دلم احساس می کنم از خواب بیدار می شوم.تن برهنه ام در میان حصار دستان گرم مهرداد اسیر است.سعی می کنم دستانش را از دور شکمم آزاد کنم که صدای خنده ی ریزش را می شنوم که می گوید:

-بی خودی تلاش نکن...حالا ها ولت نمی کنم

درد زیر دلم بی طاقتم کرده...گشنه ام...و این یعنی نقطه ضعف من...یعنی بغضم خواهد ترکید!اشک هایم روی صورتم می ریزد و می گویم:

-ولم کن!دلم درد می کنه

از پشت محکم تر در آغوشم می کشد و می گوید:

-الان خوبت می کنم عزیزم

و با دستان شفا بخشش آهسته زیر دلم را ماساژ می دهد.سرم را روی بازواش می گذارم و به حس زیبایی که دارم اجازه می دهم تا درد هایم را تسکین دهد...پوسه ای روی موهایم می کارد و می گوید:

-خانومم؟بهتر شدی؟

سرم را بالا پایین می کنم و می گویم:

-اوهوم...فقط گشنهمه...خیلی زیاد!

لبخندی که روی صورتش می نشیند را حتی از پشت سر حس می کنم،با یک حرکت تنم را به سمت خودش می چرخاند و با داغی لب هایش روی لبانم مهر می کوبد و می گوید:

-من که سیر شدم ولی فکر کنم تو یه صبحونه ی درست حسابی بخوای...نظرت با چیپس و پفک و ...آب نبات چوبی چیه؟همونایی که تو شرکت به جای صبحونه می خوردی

شکه می شوم...یک دفعه سرم را بالا می گیرم و با تعجب به چشمانش می نگرم و می گویم:

-تو از کجا می دونستی؟

تنم را محکم تر در آغوش می کشد...فشار و گرمای بازوانش حسی به جز لذت به من القا نمی کند...موهایم را در میان انگشتانش می گیرد و می گوید:

-در کنار اتاقت یادته؟همونی که هرروز سعی می کردی بری توش ولی موفق نمی شدی

سرم را به نشانه ی تایید چندین بار بالا پایین می کنم...چشمانم هنز از تعجب گرد است...ادامه می دهد:

-اونجا یه اتاق مشترک بین اتاق من و تو بود...توی بعضی از اتاق ها دوربین کار گذاشته بودم که مانیتورشون هم توی اون اتاق بود...

چشمانم را از تصور صحنه هایی که ممکن است دیده باشد جمع می کنم،از حالت چهره ام خنده اش می گیرد.سرش را خم می کند و در گودی گردنم فرو می کند و می گوید:

-راستش روز اول از دیدن یه خانوم کوچولو که رو میز چهار زانو نشسته و موهاشو دورش رها کرده وداره عین بچه های دو ساله آب نبات چوبی می خوره ....چند تا حس مختلف بهم دست داد...لذت...کنجکاوی...عصبانیت!

بوسه ای روی گردنم می نشاند و دوباره می گوید:

-راستش دوست داشتم بیامیقه ات رو بگیرم از شرکت پرتت کنم بیرون...اما یه حسی تو وجودم بود که نمی خواست فرصت دیدن دوباره ی این دختر کوچولو رو از دست بده!بعد چند روز دیدنت یه حسی تو وجودم ایجاد شد که خیلی اذیتم می کرد...اونم این بود که همش می ترسیدم یکی از کارمند های مرد بی هوا بیاد تو اتاقتو تورو اونجوری ببینه...

طره ای از موهایم را در دستانش می گیرد و می بوسد :

-اون موقع هم دوس داشتم موهاتو با دستام لمس کنم

آهسته به سینه اش می زنم و می گویم:

-شما خیلی بی جایی کردی که بی اجازه من و دید می زدی!

با خنده ملافه را از رویم کنار می زند و می گوید:

-خوبیش اینه که الان به اجازه ی تو احتیاجی ندارم

جیغ کوتاهی می کشم و دوباره ملافه را روی خودم می کشم و در حالیکه از خجالت سرخ شده ام می گویم:

-تو سر منو کلاه گذاشتی من همش فکر می کردم تو خیلی چشم و گوش بسته ای اصلا نمی دونستم انقدر بی حیایی!

دوباره لبانم را به اتش می کشد و می گوید:

-دیگه ماله خودم شدی...حق اعتراض هم نداری ...حالا بذار بقیه اش رو بگم...اون روزی که بردیا تو اتاق بود و اومدی تو رو یادته؟

با چشمانم او را تشویق می کنم تا ادامه ی حرفش را بگوید:

-اونروز تو اتاق مانیتور ها بودم که بردیا اومد توی اتاق ! خیلی سعی کردم تو رو نبینه اما تا وارد شد جذب تو شد.به زور از اتاق بیرونش کردم...بعدم که تو آبدارخونه تو رو دیده بود...تا قبل از اینکه تو بیای تو اتاق همش داشت از زیبایی تو حرف می زد...خیلی خودمو کنترل کردم که فکشو نیارم پایین...

رویم را به حالت قهر از او می گیرم و می گویم:

-بعدم همه ی دق و دلیت رو سر من خالی کرد!

چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند در چشمانش نگاه کنم:

-همون موقع هم آبی چشماتو واسه خودم می خواستم

لبخندِ روی لبانم را که میبیند،لب های داغش را مهمان ناخوانده ی لب هایم می کند و دوباره مرا به هم آغوشی تن داغش دعوت می کند.

با صدای شر شر آب از خواب بیدار می شوم.نای بلند شد از روی تخت را...ندارم!ملافه را بیشتر روی خودم می کشم و پاهایم را توی دلم جمع می کنم...ساعت دو ظهر است و دلم از گشنگی ضعف می رود...بدون نوازش دست های مهرداد...دل درد هم دوباره به سراغم می آید.صدای آب قطع می شود و او با حوله ی نیم تنه ای که دور کمرش بسته است از حمام کوچکی که داخل اتاق خواب قرار دارد خارج می شود.لبخند مهربانش را بر روی صورتم می پاشد و می گوید:

-خوبی چشم آبیه من؟

لب ر می چینم و می گویم:

-نخیر ...درد دارم...قرص می خوام!تازه اون موقع هم حواسمو پرت کردی یادم رفت گشنمه...

اشک در چشمانم جمع می شود و می گویم:

-اگه مامانم زنده بود الان واسم کاچی میاورد

چشمانش رنگ غم می گیرد....به سمت تخت می آید و با همان ملافه من را در آغوش می کشد و از اتاق بیرون می برد...اعتراض می کنم و می گویم:

-اِ ..بذار لباسم رو بپوشم

بوسه ای روی پیشانی ام می کارد و می گوید:

-مهرداد مرده باشه که بارشش حسرت چیزی رو بخوره

روی اپن می نشاندم و خودش روی صندلی زیر پایم می نشیند و با دست به سفره ی چیده شده اشاره می کند و می گوید:

-زن عمو و عزیز صبح که ما خواب بودیم اینا رو آوردن و چیندن...قبل از اینکه برم حموم گفتم شمسی خانوم اومد گرمشون کرد...

به میز نگاه می کنم...کاچی...جگر...فسنجون...جوج ه کباب...همه چیز روی میز است!دستم را در میان دتستانش می گیرد و بوسه ی کوتاهی رویش می زند و می گوید:نمی دونستن چی دوس داری ،هر چیزی که قوی بوده و فشارت رو بالا میاورده برات آماده کردند

خنده روی لبانم جاری می شود...خودش از هر چیزی لقمه ای در دهانم می گذارد...انقدر طعم های مختلف به خوردم می دهد که تا چند روز جایی برای خوردن نداشته باشم!کلافه دستم را روی شکمم می گذارم و می گویم:بسه مهرداد ترکیدم!

کف پاهایم را که از اپن آویزان اسن روی پاهایش می گذارد و بوسه ای روی سر زانو ام می نشاند و می گوید:دردت بهتر شده

-نوچ

دوباره در آغوشم می کشد و اینبار روی کابینت می گذارتم!در کمد دارو ها را باز می کند و مسکن و یک لیوان آب به دستم می دهد.قرص را که می خورم سرم را پایین می اندازم و می گویم:چیزه...مهرداد می شه کیف نقره ای که دیشب دستم بود از تو اتاق بهم بدی

بدون هیچ حرفی می رود و بعد از چند دقیقه با کیفم بر می گردد..زیر نگاهش خجالتم بیشتر می شود...قرصی را که شب قبل مریم داده بود از کیف در می آورم.بسته را از دستم می گیرد ،رویش را می خواند و با اخم می گوید:این دیگه چیه...

لحنش زیاد دوستانه نیست !!

سرم را پایین تر می اندازم و زیر لب می گویم:قرصه زده بارداریه

صدایش را بالاتر می برد و می گوید:خودم روشو خوندم!منظورم اینه که برای چه اینو می خوری؟

به ناز کشیدنش عادت کردم...طاقت صدای بلندش را....ندارم!اشک برای بار سوم در یک روز در چشمانم حلقه می کند و می گویم:

-خب ما که نمی خوایم به این زودی بچه دار شیم...

چانه ام را در دست می گیرد و سرم را بلند می کند...فشار دستانش این بار ...دوستانه نیست...در چشمان خیس از اشکم زل می زند و می گوید:ما کی باهم راجع به این موضوع حرف زدیم؟چرا از پیش خودت تصمیم گرفتی؟...هان

دستش را با یک دستم پس می زنم و به سمت اتاق می دوم.ملافه را کف اتاق می اندازم و وارد حمام می شوم...اشک امانم را می برد و هق هق گریه سر می دهم...امروز روزی نبود که نا مهربانی کند...توی وان دراز می کشم و شیر آ را باز می کنم و دوباره به اشک هایم اجازه ی جاری شدن می دهم.بی هوا در حمام را باز می کند . رویم را برمی گردانم و می گویم:برو بیرون...نمی بینی تو حمومم؟

کنار وان روی زمین زانو می زند...صورتم را به طرف خود می چرخواند...جای قطره قطره ی اشک هایم را می بوسد...

-چشم آبیه من؟بارشم؟

جوابش را نمی دهم و دوباره رویم را بر می گردانم.می دونم زیاده روی کردم...اما خانوم خوشگلم راجع به این مسائل باید نظر من و هم بخوای

به چشمان ساحلی اش نگاه می کنم و می گویم:همینو نمی تونستی آروم بگی؟باید سرم داد می زدی؟

لبخند می زند و می گوید:بارش...یکم درکم کن..من وقتی حس می کنم چیزی رو ازم مخفی می کنی یا باهام مشورت نمی کنی عصبی میشم...

سرش را پایین می اندازد و می گوید:بهم زمان بده...من همیشه عادت داشتم دستور بدم و بقیه اجرا کنن..بهم زمان بده با شرایط کنار بیام

غم صدایش...صداقتش دلم را نرم می کند.دستم را روی دستش می گذارم...سرش را بلند می کند و به چشمانم زل میزند...اما اخم هایش دوباره در هم می رود،با لحنی که پر است از نگرانی،می گوید:دختر تو چرا انقدر سردی؟

دستش را توی آب می کند ومی گوید:این آب که یخه تو چه جوری توش خوابیدی؟

-ولش کن خوبه...من عادت دارم

حوله ای از توی کمد داخل حمام بر می دارد و می گوید:یالله بیا بیرون بسه هر چقدر حموم کردی...

-مهرداد اذیت نکن من آب سرد رو دوست دارم...تازه خود حموم گرمه!

دستم را می گیرد و بی توجه به اعتراض من بلندم می کند.حوله را روی دوشم می اندازد و همان طور که مرا به بیرون از حمام هدایت می کند می گوید:به جای اینکه کیسه ی آب گرم بزاری رفتی تو آب یخ خوابیدی؟دو دقیقه دیگه هم از دل درد به خودت می پیچی

روی کاناپه ی کنار تخت درازم می نشینم.حوله را محکم تر دورم می پیچد...با انگشت ضربه ی آرامی به بینی ام می زند و می گوید:

-همین جا بشین تا به شمسی بگم بیاد ملافه ها رو عوض کنه،تا راحت استراحت کنی

-نه نه

با تعجب به سمتم بر می گردد و می گوید:رو همین ملافه های کثیف می خوای بخوابی؟

سرم را پایین می اندازم و می گویم:نه...یعنی بزار خودم جمعشون کنم...به کسی نگو خجالت می کشم...

کنارم روی کاناپه می نشیند ،در آغوشم می کشد و می گوید:آخ فدای این صورت سرخت بشم...خانوم شدن که خجالت نداره

سرم را در گودی گردنش فرو می کنم و می گویم:اذیت نکن مهرداد!خودم جمع می کنم...

بلند می شود و خودش ملافه را باملافه ی تمیز عوض می کند.روی تخت می نشیند و می گوید:خوبه؟راضی شدی؟

سرم را تکان می دهم.با دست روی ران پایش می زند و می گوید:حالا بدو بیا بغلم یکم استراحت کن

به سوی آغوشش پرواز می کنم...نفسم...به نفسش بند شده!...روی تخت درازم می کند...حوله ی خیش را باز می کند و پتوی گرم را روی تن یخ زده ام می کشد و می گوید:بارش...چرا می خوای قرص بخوری؟

سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:مهرداد ما هنوز یک روزم از ازدواجمون نمی گذره...تو چرا انقدر عجله داری؟

-من سی و یک سالم هم تموم شده...بخوای سر انگشتی حساب کنی زیادم عجله ندارم...خب چه ایرادی داره بذاریم هر موقع خودش شد ...اتفاق بیوفته؟

خودم را بالا می کشم و در چشمان براقش نگاه می کنم و می گویم:مهرداد من هنوز خودم بچه ام...هنوز با این دنیا غریبه ام...نمی تونم تصور کنم که بخوام مسئولیت یک بچه رو هم تحمل کنم...اینبار من ازت می خوام...بهم زمان بده...قول می دم وقتش که شد خودم ازت بخوام...لطفا بهم زمان بده...

گونه ام را می بوسد...دستش را دراز می کند و از میز کنار تخت بسته قرص و یک لیوان آب به دستم می دهد و می گوید:

-پس قول بده زیاد طول نکشه...

سرش را روی بالشت می گذارد و می گوید:دوست دارم بهش دوران کودکی رو بدم که خودم هیچوقت نداشتم

سرم را روی بازو اش می گذارم و برای اینکه جو عوض شود می گویم: می دونی من چی دوست دارم؟...اینکه یه عکس بزرگ از خودم و خودت روص سقف بچسبونیم...تا هروقت کنار هم دراز می کشیم ...ببینیم که چقدر خوشبختیم

دستش را به حالت نظامی روی پیشانی اش می گذارد و می گوید:اطاعت می شه سرورم!

آغوشش...آرامشبخش است...مثل یک جام شراب ناب شیراز به خلسه دعوتم می کند...مثل کرخی قرص دیازپام...خوابم می کند...

عادت کرده ام...به راحتی این خانه عادت کرده ام...به اینکه صبح ها از خواب بیدار شوم و ببینم باز هم بی سر و صدا به کار رفته تا من از خواب بیدار نشوم!عادت کرده ام...به اینکه چشمانم را باز کنم و تصویر چشمان مهربان مهرداد را روی سقف ببینم! عادت کرده ام از شمسی خانوم خواهش کنم که کارهای خانه را به من بسپارد و او با لهجه ی شیرینش بگوید:

-آقا گفتن یا استراحت کنین یا برین دیدن باران و باباتون...

عادت کرده ام به زنگ های مکررش....به نگرانی اش بابت اینکه لباس گرم بپوشم...به نگرانی اش بابت اینکه با آب سرد حمام نکنم...عادت کرده ام...باران هم نفسش به او وابسته است...با تمام کودکی اش تفاوت محبت واقعی را می فهمد!

پدر هم...برای شادی ام خوشحال است...نامزدی مریم و امیر است...مهرداد درگیر کار های شرکت است و من با محمد به تالار می روم...کت دامن شیری پوشیده ام...دامنش بالای زانو و تنگ است...برای دیدن مهرداد ذوق زده ام...این اولین مهمانی ست که به عنوان زن مهرداد ظاهر می شوم...

کنار عزیز می نشینم...عزیز مرا به همه ی مهمان ها معرفی می کند اما از مهرداد...خبری نیست...باران کوچولو روی پایم نشسته و مدام غر می زند...خودم هم کلافه ام!مو های طلایی اش را در دست می گیرم و می گویم:

-باران بیا خودم ببرمت دسشویی عزیزم...

رویش را از من بر می گرداند با پا روی زمین می کوبد و می گوید:

- نمی خوام...می خوام با عمو مهرداد برم

عزیز با مهربانی می گوید:

-چی کارش داری مادر خب بزار با مهرداد بره...هرجا باشه الان میاد

موهایم را که با فر درشت آزادانه دورم ریخته ام روی یک شونه جمع می کنم و می گویم:

-عزیز می دونین که وضعیت باران چه جوریه...نباید یک ذره هم صبر کنه!

باران را در آغوش می کشم و می گویم:

-باید بریم باران...

حفظ تعادلم با کفش های بلندی که پوشیده ام و دست و پا هایی که باران میزند...کار سختی ست..باران گریه می کند و می گوید:

-ولم کن آجی بارش...می خوام با عمو مهرداد برم!!

-بارانم انقدر تکون نخور خواهری، عمو معلوم نیست کی بیاد..برات خوب نیست منتظر بمونی.

جمله ام تمام نشده،دستی باران را از آغوشم جدا می کند،سرم را بلند می کنم و مهرداد را رو به رویم می بینم...شلوار جین تیره و تنگی پوشیده با کت آبی نفتی تیره و بلوز صورمه ای چسب...عطرش تلخ و بوی شیرین توتونش مثل همیشه نفس گیر است.با لبخند می گویم:

-سلام آقا...چقدر دیر اومدی!

نگاهی به سر تا پایم می کند و اخم هایش در هم می رود،بوسه ای روی موهای باران می زند و می گوید:

-عمو چرا گریه می کنی؟

دستش را در دست می گیرم و به جای باران که سرش را روی شونه ی مهرداد گذاشته،می گویم:

-می خواست بره دسشویی...با من نمیومد...می خواست منتظر تو بشه...منم نذاشتم...وضعیتشو که می دونی...

نگاه سردش را به چشمانم می دوزد و سکوت می کند...به انتهای راهرو باریک کنار تالار می رسیم، باران را زمین می گذارد ...

باران که وارد دسشویی می شود،مچ دستم را محکم می گیرد مرا به سمت خودش می کشد...دردم می گیرد.زیر لب از درد ناله می کنم.کمرم را بین دو دستش می گیرد و فشار می دهد... از شدت درد لبم را به دندان می گیرم.

-به من نگاه کن!

چشمان دلخورم را به چشمانش می دوزم،اخم هایش را بیشتر در هم می کشد و می گوید:

-از کنارم جم نمی خوری...اگه مریم و امیر واسم عزیز نبودن همین الان بر می گشتم!

- چرا؟

پوزخندی می زند و می گوید:

-چرا شو تو خونه بهت می گم

کمرم را که رها می کند به حالت قهر به سمت سالن قدم بر می دارم که دستم را از پشت می کشد و زیر گوشم با خشم می گوید:

-گفتم از کنارم تکون نمی خوری...وگرنه همین الان بر می گردیم

سر جایم می ایستم اما رویم را به سمت او بر نمی گردانم.باران دوباره خودش را در آغوش او می اندازد...از اینکه تا این حد تشنه ی محبت است...دلم می لرزد!

دوباره کنار عزیز می نشینم...مهرداد هم روی صندلی کنارم جای می گیرد .کتش را در می آورد و با حرص روی پایم می اندازد...جشن و پایکوبی تا نیمه های شب ادامه دارد...هرچه مریم و محمد اصرار می کنند برای رقص از جایمان بلند نمی شویم...

آخرین رقص شب اعلام می شود.اینبار مریم حاضر به شنیدن جواب رد نیست!با اصرار دستم را می کشد و به مهرداد می گوید:

-اگه بلند نشی بارشو مجبور می کنم با محمد برقصه ها!

چشم غره ای به مریم می رود...باران را که در آغوشش به خواب رفته به پدر می سپارد...کت روی پایم را روی بارن می اندازم.مچ دستم را محکم فشار می دهد و به سمت سکوی رقص هدایتم میکند...

دستانش را دور کمرم حلقه می کند سرم را روی سینه اش می گذارم و به اندازه ی تمام ابدیت ...عطر تنش را جرعه جرعه می نوشم...زیر گوشم می گوید:

-می شه بریم خونه شام بخوریم؟

سرم را بالا پایین می کنم .آهنگ که تمام می شود سریع حاضر می شویم ...برای مریم و امیر آرزوی موفقیت می کنیم و از تالار خارج می شویم. با سرعت سرم سام آوری رانندگی می کند....

جرات اعتراض...ندارم!

ماشین را نزدیک در عمارت پارک می کند.قبل از اینکه کامل از ماشین پیاده شوم دست را می گیرد و بی توجه به کفش های بلندم کشان کشان به اخل خانه هدایتم می کند...

وسط نشیمن دستم را با شدت رها می کند.شالم دور گردنم می افتد و موهایم دور شانه ام آزاد می شود.با قدم های سریع به سمت اتاق خواب میرود...

نفس عمیقی می کشم تا به اعصابم مسلط شوم...تا این بغض گیر کرده در گلو را قورت دهم!

مانتو ام را در می آورم..از آشپز خانه یک لیوان قهوه که طبق معمول شمس خانوم آماده کرده را توی فنجان می ریزم و به اتاق می روم.

روی تخت نشسته و دستانش را لای موهایش گره زده!دکمه های جلوی پیراهنش باز است...

دلم ضعف می رود برای در آغوش کشیدن هیبت مردانه اش...قهوه را روی میز کنار تخت می گذارم و می گویم:

-برات قهوه آوردم...مثل همیشه اسپرسو...تلخ...بدون شکر

زیر لب تکرار می کند:

-بدون شکر...تلخ

به یکباره بلند می شود با دست به زیر فنجان می کوبد و آن را روی زمین می ریزد و فریاد می زند:

-تو فکر کردی من انقدر بی غیرتم که همه ی اتفاق های امشب رو با یک فنجون قهوه فراموش کنم؟

با صدایی آهسته اما رسا می گویم:

-کدوم اتفاقا ؟مگه چی شده که از اول مراسم نمی شه با یک من عسل خوردت؟

با یک قدم خودش را به من می رساند.دستم را می کشد و جلوی آینه می ایستد، با صدای بلند می گوید:

-دامنت رو ببین تا کجاست؟ من انقدر بی غیرتم که پاهای زن منو...زن مهرداد رستگارا رو هر کس و نا کسی ببینه؟

شانه ام را در دست می گیرد و محکم فشار می دهد و می گوید:

-این تاپه زیر این کت؟رنگ لباست انقدر روشنه که هر خری لباس زیرت رو می بینه!

به سمت جلو هلم می دهد...دستم را به میز آرایش می گیرم تا زمین نخورم.بغضم را فرو می دهم و می گویم:

-چرا نیومدی؟اونروزی که کلی گفتم بیا بریم من لباس بخرم چرا باهام نیومدی؟

عربده می زند:

-کار داشتم بفهم!من نیام تو باید هر آشغالی که دستت اومد بخری؟

کتم را در می آورم در دست می گیرم و با صدای بلند اما مهربانی می گویم:

-اگه امروز زودتر میومدی خونه و ازم می خواستی این لباس و نپوشم...نمی پوشیدم

با دست به کت توی دستم اشاره می کنم و می گویم:

-این کت اخم های تورو تو هم کشیده؟

کت را روی قهوه های ریخته شده کف اتاق پرت می کنم!

تاپ طوری زیر کت را در می آورم و می گویم:

-پوشیدن این تاپ عصبیت کرده؟

تاپ را با قیچی روی میز پاره می کنم و به گوشه ی اتاق پرت می کنم و می گویم:

-می گفتی...فقط ازم می خواستی ...شک نکن نمی پوشیدم...من اگه این لباس ها رو پوشیدم برای تو بود...برای این بود که تو چشم تو زیبا جلوه کنم

کفش هایم را در می آورم و هر کدام را به یک گوشه ی اتاق پرت می کنم ...رو به رویش می ایستم .

آرام تر شده...این را از برق ساحل چشمانش می فهمم...صورتش را بین هر دو دستم اسیر می کنم و می گویم:

-کافیه تو بگی...فقط لب تر کنی...دیگران برام هیچ ارزشی ندارن!

بوسه ای از لبانش می گیرم...چشمانش خمار شده...

دستم را روی زیپ پشت دامنم می گذارم و می گویم:

-کوتاهی این دامن اذیتت کرده؟اراده کن دیگه نمی پوشم...اراده کن هرچی دامن رو زمینه نابود می کنم!

دستانش را روی دست و کمرم می گذارد...مرا به سمت خودش می کشد و با صدایی زمزمه وار می گوید:

-یعنی من اگه ازت می خواستم ...تو اینا رو نمی پوشیدی؟

دو دستم را روی سینه ی ستبر اش می گذارم و می گویم:

-نه...نمی پوشیدم...مهرداد ازم بخواه...باهام حرف بزن...بهم بگو...تا نگی من نمی فهمم چی رو دوست داری چی رو دوست نداری...

صورتش را نزدیک می کند...خیلی نزدیک...نفسش لب هایم را خاکستر می کند...زیر لب می گوید:

-می خوام همه چیزت ماله من باشه....دوست ندارم کسی پوست لطیفه زنم رو ببینه...

دستش را روی سرتا سر پشت برهنه ام می کشد و می گوید:

-همه ی این زیبایی ها ماله من....سهم من تو این زندگی همینه!

دستم را دور گردنش حلقه می کنم، روی پنجه ی پا می ایستم و می گویم:

-فقط ماله تو ام مهردادِ من...مردِ من

فاصله ی لب هایمان را به هیچ می رساند و حلقه ی دستانش را دور کمرم بیشتر می کند....باز هم من هستم و اسارت گرمای بی پایان مردی که...بیشتر از آنکه لایقش بودم مرا دوست داشت.

همه ی وجودم از ترس می لرزد!دستانم را در میان دستانش فشار می دهد...

صدای خورد شدن استخوان هایم را می شنوم...

صدای ساییده شدن دندان هایش را هم می شنوم...

با خشم به صورتم زل است و منتظر شنیدن جوابی از سوی من است...عکس های ریخته شده روی زمین...سی دی شکسته شده ی کنارش ...بیانگر همه چیز است! خاطرات این چند وقت مثل فیلم جلوی چشمانم رژه میرود..

"جلوی در اتاق رژه می روم!دکتر از اتاق خارج می شود،راه عبورش را سد می کنم و می گویم:

-چی شد آقای دکتر؟

سرش را با تاسف تکان می دهد و می گوید:

-متاسفم...راه های درمانی دیگه جواب نمی ده...بهتر دنباله کلیه باشین!

دنیا روی سرم خراب می شود...دستان قدرتمند مهرداد دورم حلقه می شود و از سقوطم جلوگیری می کند"

"بی صبرانه منتظر رسیدن جواب آزمایش هستم اما درها به رویم بسته می شود.همه آزمایش داده ایم... من،پدر،مهرداد...حتی همه ی خانواده ی عمو...اما جواب برای همه یکسان است!منفی!"

"پشت در اتاقش رژه می روم!پاهایم تاول زده! دو روز است که ثانیه ای ننشسته ام.گوشی موبایلم در جیبم می لرزد.پیامی از نادر است .نوشته:

-ساعت 5 کافی شاپ...فکر کن یک خبر خوب برات دارم!"

"رو به روی نادر توی کاف شاپ نشسته ام.فنجان چایی که با آرامش می خورد را از دستش می گیرم و می گویم:

-برای چی منو کشوندی اینجا؟

لبخندی می زند و می گوید:

-برای باران کلیه پیدا شده

تمام شادی که در وجودم می نشیند با شنیدن ادامه ی حرفش نقش بر آب می شود:

-کلیه ی من!...

کاری را مفت انجام نمی دهد...در چشمانش زل می زنم و بی پرده می گویم:

-در ازاش چی می خوای؟

دستم را در میان دستانش می گیرد و می گوید:

-عشقت رو

انتظار شنیدن این حرف را ...ندارم! دوباره به صندلی تکیه می دهد و می گوید:

-شاید باورت نشه اما...عاشقت شدم! گذشته رو فراموش کن...با من ازدواج کن!از مهرداد طلاق بگیر ،برام ذره ای مهم نیست...

بوی قهوه که زیر شامه ام می پیچد تهوع شدیدی به سراغم می آیدابه سمت دسشویی می دوم!حامله ام!دیروز در بیمارستان آزمایش دادم...

بیماری باران هم از شدت شادی ام کم نکرد!تصمیم داشتم بعد از بهبود باران جشنی دو نفره ترتیب دهم ...

روی صورتم آب می پاشم...بی توجه به لرزی که در بدنم نشسته به سمت میزی که نشسته بودیم می روم...رفته است!گوشی موبایلم باز هم می لرزد...پیامش را باز می کنم:

-همه چیز به تو بستگی داره...فردا بیا خونه ام...منتظرتم عزیزم!"

فصل دوم: بغض دریا

"-کجا می ری چشم آبیِ من؟

قلبم از محبتش....به درد می آید...جایی نمی روم زندگیِ من...می روم عشقم را حراج کنم!....جایی نمی روم که...می روم غرور و غیرت مردانه ات را...بر باد دهم!

-میرم یکم قدم بزنم...

از پشت در آغوشم می کشد و می گوید:

-بارشم غصه نخور ...باران خوب می شه بهت قول می دم...

می دانم...می دانم که باران خوب می شود...من و تو اما...دیگر خوب نخواهیم شد!

زنگ خانه اش را فشار می دهم...دم در منتظرم ایستاده...وارد می شوم ...

روسری ام را در می آورد ...موهایم را در دست می گیرد و بو می کشد...صدای خورد شدن قلب مهرداد را می شنوم...اما خودم را به کری می زنم!

با دست به سمت مبل ها هدایتم می کند و می گوید:

-به خونت خوش آمدی

قلبم درد می کند...هجوم زهر تلخ خیانت ضربان سیستُل و دیاستُل قلبم را به بازی گرفته است!

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-کارای طلاق طول می کشه...باران اونقدر زمان نداره!

روی مبل رو به رو می نشیند ...پای راستش را روی پای چپش می گذارد و می گوید:

-از کجا مطمئن بشم که بعد عمل باران زیر حرفت نمی زنی؟

انتظارش را داشتم...در چشمانش زل می زنم....سعی می کنم احساسش را...البته اگر احساسی داشته باشد،به بازی بگیرم...با لحنی اغوا گر که حاله خودم را به هم می زند، می گویم:

-من...دوست دارم...همیشه داشتم...این تو بودی که منو نخواستی...حتی اون موقع که بهم پیشنهاد ازدواج دادی از رو عشق نبود...برای پول بود اما این بار فرق می کنه تو عاشقمی...در اولین فرصت طلاق می گیرم...چرا بزنم زیر حرفم؟

می ایستد ...دستش را زیر چانه ام می گذارد و از روی مبل بلندم می کند...در کسری از ثانیه لب هایش را روی لب هایم می گذارد...نفسم حبس می شود...لب هایش را جدا می کند...می خواهم سیلی محکمی در گوشش بکوبم...اما تصویر باران کوچکم در تخت بیمارستان،دست هایم را به قل و زنجیر بسته!

لبخند کریهی روی صورتش می نشیند و می گوید:

-حالا باورم شد!

با سرعت نور از خانه اش بیرون می روم"

"زیر دوش آب ایستاده ام،اما بوی این تعفن از تنم بیرون... نمی رود!سردی آب هم از گرمای اشکی روی صورتم روان است کم نمی کند!در حمام باز می شود...نیا نیا بگذار بمیرم...دستانش را دورم حلقه می کند...فریاد می کشم:

-نکن...بزار زیر آب باشم!

حلقه ی دستانش را محکم تر می کند و مرا از حمام بیرون می برد و می گوید:

-داری با خودت چی کار می کن بارشم؟

نگو بارشم!مهرداد با من مهربان نباش!بگذار بمیرم!بگذار نابود شوم!

تنم را با حوله خشک می کند.روی تخت درازم می کند و اندامم را ...بوسه باران می کند...همراهیش می کنم...تن نجسم را با روح پاکش در می آمیزم....اشک هایم را ...پای دل تنگی ام می گذارد...مرد من این روز ها عجیب از حال و روزم غافل است!"

"پتو را روی سینه ی برهنه اش بالا می کشم...در آغوشم می کشد و می گوید:

-خانومم چی شده؟چرا امروز انقدر داغون بودی؟

...یادم می آید ...انگار دوباره در کلبه ایستاده ایم...

- اگه یه روز زیر قولات زدی،چی؟اگه تو هم دروغ گفتی،چی؟

- هیچ وقت همچین روزی نمی آد

در چشمانش زل می زنم و مثل این چند روز گذشته...دروغ می گویم:

-نگرانه بارانم"

"مهرداد با چهره ی خندان وارد خانه می شود ،در آغوشم می کشد و می گوید:

-بارش خوش خبری!یکی پیدا شد!کلیه اش به باران می خورد...

-کی؟

-ولش کن قضیه اش طولانیه...اگه قضیه باران نبود همین جوری پولو بهشون می دادم اما اینجوری هم کاره اونا راه افتاد ،هم باران...مجبور شدم کلیه رو براش بخرم...پاشو بریم بیمارستان...

دنیا دور سرم می چرخد...کسی که به باران کلیه می دهد ....نادر نیست...من چه کردم؟من با خودم ومهرداد چه کرده ام؟گفته بود به من اعتماد کن...گفته بود به من بسپار؟چرا باورش نکردم؟چرا؟

زنگ در و موبایلم با هم به صدا در می آید.

حس خوبی ندارم.ضربان قلبم بالا گرفته.دلم سیاه است.

مهرداد به سمت در ورودی می رود...با دستان لرزانم پیام را باز می کنم:

-می دونستم داری بازیم می دی...اقا جون سه ماه مهلت داده بود ...یا ازدواج با تو ،یا همه ی اموالش رو می بخشید به خیریه...می خواستی بازیم بدی تا کلیه ام رو اهدا کنم و بعد بزنی زیر همه چیز؟اما خودت بازی خوردی...فکر کنم بعد از دیدن مدارکی که الان به دست مهرداد رسوندم...اون طلاقت می ده...غصه نخور...خودم می گیرمت!

سرم را بالا می آورم و به چشم های به خون نشسته ی مهرداد نگاه می کنم،این صدایی که مثل ناقوس مرگ در خانه می پیچد...صدای من است:

"من...دوست دارم...همیشه داشتم...این تو بودی که منو نخواستی...حتی اون موقع که بهم پیشنهاد ازدواج دادی از رو عشق نبود...برای پول بود اما این بار فرق می کنی تو عاشقمی...در اولین فرصت طلاق می گیرم."

این عکس هایی که در گوشه گوشه ی خانه پخش شده...عکس های من است...در حاله بوسه دادن به نادر...این موهایی که در این عکس ها در میان دستان نادر است هم...موهای من است!"

ترس وجودم را در بر گرفته...لب باز می کنم تا چیزی بگویم...اما صدایی از حنجره ام خارج نمی شود...تار های صوتی ام گویا از کار افتاده اند!

فریاد می کشد:

-بگو بگو اینا دروغه

سرم را پایین می اندازم...برق سیلی که به گوشم می زند،نفسم را قطع می کند...

-بگو دروغه

و تکرار سینوس وار سکوت من و سیلی های بی امانی که صورتم را نشانه گرفته!

چشمانم سیاهی می رود...صورتم کرخ شده...اشک نمی ریزم...خون گریه می کنم!به سختی لب های خشک شده ام را باز می کنم و می گویم:

-مهر....داد

هلم می دهد...توانایی حفظ تعادلم را ندارم،نقش زمین می شوم...با لگد به تنم می کوبد و می گوید:

-خفه شو...خفه شو آشغال...ازت متنفرم...

پاهایم را توی شکمم جمع می کنم تا فرزند کوچکم را حفظ کنم...لگد هایی که با پا به گوشه گوشه ی تنم می کوبد،چیزی از درد دلم کم نمی کند،فریاد می کشد:

-خائن کثافت!...می خوای طلاق بگیری؟از اول اونو دوست داشتی...

نفسش می گیرد...می نشیند و پشتش را به دیوار تکیه می دهد و می گوید:

-مگه قول ندادی خیانت نکنی؟

گریه اش می گیرد...مهرداد،مرد استوار من هق هق گریه سر می دهد و می گوید:

- مگه قول ندادی دروغ نگی...مگه تو کلبه قول ندادی ....

سرش را از پشت به دیوار می کوبد و می گوید:

- -آخ خدا ...خـــــــدا....خـــــــدا دلم داره آتیش می گیره

فریاد می کشد:

-خـــــــــدا ....خـــــــدا

و بعد صدای هق هق مردانه ی او و نفس های بی جانه من است که سکوت را می شکند.

سمفونی که تا چند ساعت ادامه دارد...از خانه بیرون می رود...با اندام خمیده اش از کنارم می گذرد... ارام و بی صدا تن بی جان خود را روی زمین می کشم تا به تلفن برسم .دستم می لرزد .چند بار شماره را می گیرم تا موفق می شوم . با دومین زنگ گوشی را برمی دارد.

-الو...الو...

-بارش؟ چرا جواب میدی؟

و باز مهر سکوت از لبانم باز نمی شود . از ناتوانی خودم گریه ام می گیرد. صدای هق هق گریه ام به ان طرف خط می رسد.

-بارش؟چرا گریه می کنی تورو خدا جواب بده

-مریم...

و باز هق هق بی امان اشک هایم..

-جون مریم جواب بده

گویی تلاش برای صحبت کردن توان باقی مانده ام را هم از من می گیرد.با صدایی گرفته می گویم:

-همه چیز تموم شد...

گوشی تلفن از دستم رها می شود. صدای نگران مریم از اون سوی خط شنیده می شود.

-چی میگی بارش؟..الو ..الو..

چشمهایم باز است اما نای سخن گفتن ندارم.تلاشم برای باز نگه داشتن پلک هایم بی ایده است...

چند وقت است که از حال رفته ام؟نمیدانم؟!یعنی زمان دیگر مفهومی ندارد.روز،شب،دیر،زود،حال بدِ من جاودان است. چشمانم را باز می کنم.

مریم و امیر با چشمانی پر از تشویش،پر از پرسش،مرا می نگرند.دستم را تکیه گاه کرده و خودم راکمی بالا می کشم.درد مهمان ناخوانده ی تنم می شود و دستانم...دستانم بی وقفه می لرزد. مریم بی قرار است،بغض کرده،این را از لرزش صدایش می فهمم .

مریم-چی شده بارش؟مهرداد این بلا رو سرت اورده؟

نمیتوانم سخنی بگویم،اشک حلقه شده در چشمانم بهترین پاسخ است.

مریم-چه جوری دلش اومد؟اون حق نداشت....الان زنگ می زنم به اون اشغال و حقشو می زارم کف دستش.

مریم،مریم عزیزم حق به جانب به کجا می روی؟چه کسی را می خواهی مؤاخذه کنی؟مهردادی که نابود شده؟

امیر حرف چشم هایم را می خواند،گوشی را از دست های لرزان مریم می گیرد و با صدای همیشه آرامش می گوید:

-عزیزم یک لحظه آروم باش ببینیم چی شده؟!بارش خانوم،می خوای با پدرت تماس بگیری؟

با حرکت سر جواب منفی می دهم.خودش می داند چه سوال بی موردی پرسیده، پدر من، این روز ها درد کدام فرزندش را تسکین دهد؟مریم کلافه است،همیشه بی تحمل بود:

-بارش لال مونی گرفتی؟بگو چی شده؟

باز به دنیای خیال سفر می کنم((چرا این درد آرام نمی شود؟نکند بچه آسیبی دیده؟اما من آرامم.منی که دیروز از شادی وجود این کودک در پوست خود نمی گنجیدم،چرا حتی ذره ای نگران نبودش نیستم؟ این صدا که در دل من فریاد می کندکاش مرده باشد و وارد این زندگی نشود،چیست؟چرا از این فکرهای شوم دچار عذاب وجدان نمی شوم؟صدای دیگری درگوشم می گوید:وجدان؟تو اگر وجدان داشتی با پنهان کاری مهرداد و زندگیت را به نابودی نمی کشاندی؟و باز صدای دیگری که می گوید: خدایا تو از دل من خبر داری،تو می دانی که هیچکس جز مهرداد پا در قلبم نگذاشته.خدایا هرکه جای من بود چه می کرد؟پای جان پدرم در میان بود.پدرم،امانت مادرم،مادری که بی صدا زیست و بی صدا رفت.خدایـــــا توکه از دلم خبر داشتی... .«فقط من و خدای من از آنچه در قلب من می گذرد خبر داریم.(نامه های عاشقانه ی یک پیامبر)»

با سوزش شدید صورتم به خودم می آیم.صدای اعتراض آمیز مریم -اولین چیزی ست که گوشم را نوازش می دهد:

مریم-امیر چی کار می کنی؟نکنه احساس کردی کم کتک خورده؟

امیر-من هزار مورد اینجوری تو ارژانس دیدم، می خواستم از شُک خارج بشه

-یه لیوان اب هم همین کارو می کرد لازم نبود بزنی کبود ترش کنی...

با این وجود گویا سیلی امیر هوشیارم می کند.بلاخره مغزم قدرت تجزیه تحلیل پیدا کرده است.این بار امیر با لحنی که پشیمانی در آن موج میزند،می گوید:

-بارش خانوم حالتون خوبه؟چه اتفاقی افتاده؟

سرم را پایین می اندازم گویی او و همه ی عالم می دانند که گناهکارم. صدایم از ته چاه می آید:

-امیر اگه می شه چند لحظه برو بیرون با مریم کار دارم بعد همه چیزو برات تعریف می کنم.

امیر بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون می رود .

مریم با نگاه پرسشگرش منتظر شنیدن حرفی از سوی من است.توانم را دوباره باز یافته ام،میدانم که این قدرت هم گذراست،بااین حال خیلی جدی به مریم نگاه می کنم و می گویم:

-می دونم الان منتظری همه چیزو برات تعریف کنم اما قبلش باید من رو معاینه کنی

-امیر معاینه ات کرد،نگران نباش جاییت نشکسته سرت هم آسیب ندیده

آه مریم،الان تنها چیزی که ذره ای نگرانم نمی کند حال خودم است.زیر لب می گویم:

- مریم.... من حامله ام

شوق چشمانش در لحظه ای جایش را به نگرانی و خشم می دهد:

-چی؟کی فهمیدی؟اون دیوونه هم خبر داره و این بلا رو سرت اورده؟

در حالی که به سختی لباس خود را در می آورم تا لباس معاینه را بپوشم می گویم:

-نه؛من خودم تازه فهمیدم،می خواستم یه جوری بهش بگم که خاطرهی خوشش همیشه تو ذهنش بمونه که...

از یادآوری اتفاقات لب به سکوت می گیرم و مریم معاینه را شروع می کند

از یادآوری اتفاقات لب به سکوت می گیرم و مریم معاینه را شروع می کند.

کارش تمام می شودو آرام پشت میزش می نشیند و می گوید:

-یه معجزه بوده که آسیب ندیده،اما خطر هنوز رفع نشده باید حداقل یه هفته استراحت مطلق داشته باشی.

بغضم رو فرو می دهم.باید قوی باشم:

-مریم...باید کمکم کنی

-تو جون بخواه

-این حتی از اونم سخت تره...می خوام ....می خوام کمکم کنی بچه رو بندازم

مریم با چشمای گشادشده که حاکی از تعجب است و دهانی که باز شده است اما هیچ صدایی از آن بیرون نمی آید، مرا نگاه می کند.سرم را پایین می اندازم و ادامه می دهم:

-می دونم حتما فکر می کنی دیوونه شدم،اما حتی ذره ای شک ندارم

-فکر کنم امیر درست حسابی معاینه ات نکرده مطمئنم سرت آسیب دیده ،ببین حالا درسته

مهرداد یه غلطی کرده اما انداختن این بچه راه حل هیچی نیست...

حرفش را قطع می کنم ...مثل همیشه طاقت نصیحت ندارم:

-مسئله اون نیست

مثل همیشه از کله شقی من حرص می خورد:

-پس بگو مسئله چیه که انقدر مخت تعطیل شده؟

همه چیز را برایش تعریف می کنم و هردو لب به سکوت می گیریم.بلاخره مریم سکوت را می شکند و می گوید:

-تو اینا رو برای مهرداد هم گفتی؟

-اون بهم فرصت نداد. حرف های نادر،عکس ها،صدای ضبط شده ی من...نادر به هدفش رسید زندگیم و نابود کرد و من تو این نابودی کمکش کردم!

-ولی اگه مهرداد بدونه اصل ماجرا چیه...

-چی می گی مریم؟مهرداد اگه ذره ای به من اعتماد داشت حداقل فرصت صحبت به من می داد.تازه مگه دروغه؟دلیلش مهم نیست.مهم نیست داشتم فیلم بازی می کردم.مهم اینکه...خواسته یا ناخواسته...من یکجور هایی به مهرداد خیانت کردم...مهرداد از اول هم بدبین بود.الان حرف خود خدا رو هم قبول نداره چه برسه به من و تو ،برای اون دلیل و برهان مهم نیست...پس امید الکی به من نده!

-اما این بچه....

-ما دیگه هیچ آینده ای با هم نداریم.من نمی خوام این بچه تو یه زندگی پر دعوا و تنش باشه یا حتی اگه طلاق بگیریم از وقتی چشم باز کنه تو کش و قوس خونه ی مامان و باباش باشه تازه اینا بهترین حالتشه، فکرشو بکن شاید اصلا مهرداد نخواد ریخت این بچه رو ببینه یا حتی شاید این بچه رو از من بگیره...

-مهرداد همچین آدمی نیست

-مهرداد آدمی نبود که دست رو من بلند کنه اما اون دیگه مهرداد سابق نیست مریم،نادر رو نقطه ضعف مهرداد دست گذاشت.منم نمی تونم تحمل کنم مهرداد حق داشت ناراحت بشه ....حرمتی بین ما دو تا باقی نمونده....نمی شه ادامه داد

حرف هایی که می زنم پتک حقیقتی است که بر سرم فرود می آید.بااین حال تصور زندگی بدون مهرداد همچنان غیر ممکن است.زیر لب زمزمه می کنم:

دیگر،در قلبِ من،نه عشق،نه احساس

دیگر،در جانِ من،نه شور،نه فریاد

دشتم،اما در او نه ناله ی مجنون

کوهم،اما در او نه تیشه ی فرهاد

(فریدون مشیری)

دست هایش را در هم گره می زند .می داند حرف هایم درست است اما باز هم می خواهد مخالفت کند:

- بازم می گم این ها دلایل کافی واسه سقط جنین نیست

-تو فکر می کنی واسه من آسونه؟تو می دونی وقتی فهمیدم چه حال خوشی داشتم؟...خدا می دونه کم مونده بود از خوشحالی تو آزمایشگاه جیغ بکشم... مریم من تصمیم خودم و گرفتم نمی گم خودت اینکارو بکن می دونم اگه بفهمن پروانه ات رو از دست میدی.ازت شنیده بودم که کسی رو میشناسی که این کارو می کنه، واسه فردا برام وقت بگیر!

مرغ من یک پا دارد،این را می داند،سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید:

-هنوز وقت داری چه عجله ای داری،یکم بیشتر فکر کن...

می ایستم و در حالیکه تمام سعیم را می کنم تا نقش زمین نشوم می گویم:

-من می تونم تا آخر عمرم فکر کنم اما هیچی عوض نمی شه ! حالا اگه می شه منو برسون خونه...

کمی مکث می کنم و ادامه می دهم:

-نمی خوام یک کلمه از این حرف ها به گوش مهرداد برسه،اگه اون منو به این چشم می بینه بهتر تا آخر عمر زجر بکشه..

و در دل به این فکر میکنم که چه طور وقیحانه هنوز در گوشه ای از قلبم حق را به خودم می دهم.تلوتلو خوران به سمت در حرکت می کنم ،چشمانم سیاهی می رود و دستان مریم تکیه گاهم می شود.

هر لحظه که به خانه نزدیک تر می شویم در دل آرزو می کنم که ای کاش از حال بروم حتی دقایقی بی خبری از این روزها خود موهبتی ست.

جلوی خانه از ماشین امیر پیاده می شویم.خانه ی تولد و مرگ عشق مهرداد...با کمک مریم از بین باغ می گذرم....

وارد خانه که می شویم آه از نهاد مریم بلند میشود ،گویی تازه به عمق ماجرا پی برده است.سالن اصلی در سکوت و تاریکی فرو رفته، به کمک مریم به یکی از میز ها که هنوز سالم مانده است تکیه می دهم.

قبل از اینکه مریم چراغ ها را روشن کند فضای خانه با نور اندک اباژور کنار مبل ها روشن می شود.مهرداد با قیافه ای ژولیده به ما نگاه می کند، بی اختیار با دیدن چشمانش لرزش شدیدی به اندامم میافتدکه از چشمان تیز بینش مخفی نمی ماند.

پوزخند میزند،زهرخندی تلخ و سرد.تمام تنم یخ می بندد.

از جایش بلند می شود و در حالیکه به سمت ما می آید با صدایی که از خشم می لرزد رو به من می گوید:

-چیه؟ انقدر می ترسی که واسه خودت محافظ آوردی؟

و پوزخندی دیگر....نیم نگاهی به مریم میکند و دوباره نگاه خشمگینش را به من میدوزد.مریم که تا آن لحظه به ویرانه ای که زمانی پر از گرما و عشق بود،نگاه می کرد، صداش را صاف می کند و می گوید:

-با اون حالش ولش کردی نگفتی اتفاقی واسش بیفته؟تو چت شده مهرداد این دختر چقدر جون داره که این بلا رو سرش اوردی؟هان؟

با ریموت توی دستش بقیه چراغ ها را روشن می کند و زیر نور می ایستد، با دیدن رگ های بیرون زده ی گردن و چشمان سرخش بیشتر رعشه بر اندامم می افتد.

نفس های عمیقی که می کشد همچون تند بادی بید مجنون تنم را می لرزاند.مریم با چشمانی که گویی از دیدن این مهرداد جدید متعجب است به او نزدیک میشود ...او را بو میکند ...چینی در ابروانش می افتد :

-مـــــــهـــــرداد تـــو چـــــه غلطـــــی کردی؟کبریت بکشن آتیش می گیری

با دو دستش مهرداد را که خنده های مستانه سر داده عقب میزند وبه سمت میزی که مهرداد قبل از رسیدن ما روی آن نشسته بود میرود و می گوید:

-چند بطری از این زهره ماری ها خوردی؟مگه امیر نگفت دیگه نباید لب بزنی؟

مهرداد مست مست تلو تلو می خورد ،اصلا گویی حرف های مریم را نمی شنود ..رو به او می کند و می گوید:

-راستش رو بگو مریم، چقدر با هم به ریش سادگی من می خندیدین؟مهرداد رستگارا با اون دبدبه وکبکبه عاشق دختری شده که....

مریم حرفش را قطع میکند و می گوید:

-انقدر چرت و پرت نگو تو هیچی نمیدونی مسائل اونجوری که تو فکر می کنی نیست

و باز هم مهرداد است و آن پوزخندی که گویا جزء جدا نشدنی صورتش گشته است:

-متاسفانه من همه چیز و دقیق می دونم از منبع اصلی شنیدم...

-مهرداد اونجوری...

مهرداد با صدایی که بیشتر شبیه فریاد است میگوید:

- مریـــــــــم!... ادامه نده تا بیشتر از این روم بهت باز نشه

دستی لای موهایش می کشد و ادامه میدهد:

-یادته چقدر التماسش می کردم که بچه دار شیم من سنم زیاده؟! این خانوم می گفت هنوز زوده..باید خودمو بزرگ کنی... خب راست می گفت دوست داشته بچه اش از مردی باشه که عاشقشه نه منی که بازیچه ی انتقامش شدم.چرا با من ازدواج کردی؟چون نادر تورو دوست نداشت و واسه پول می خواستت؟

مریم-مهرداد تو مستی نمی فهمی چی میگی

اشک هایم بی اختیار بر روی گونه هایم می ریزد.شوری این اشک ها به تلخیه آب دریا می ماند.

مردِ من با قدمهای شل شده نزدیکم می آید و چانه ام را در میان دستانش فشار می دهد،در عالم مستی هم دستانی قوی دارد:

-می دونی حالا باهات هم عقیده ام خدا رو شکر که از تو بچه ندارم

صدای خورد شدنِ روحم دیوار صوت را هم در هم می شکند .مریم خود را بین من و مهرداد قرار میدهد ، سعی میکند قفل دستان مهرداد را از روی صورتم باز کند صدایش از زور جدال سخت با او بریده بریده شنیده می شود :

-اجازه... نمی دم ...اذیتش... کنی

چانه ام را رها می کند ...یک قدم عقب می رود، نرو مهردادم من به همین تماس های خشمگین هم راضی ام...

مهرداد-تو کمتر از اون مقصر نیستی مریم، تو همه چیزو می دونستی و به من نگفتی؟تو می دونستی بارش نادر رو می خواد....

-چیزی که وجود نداشت رو می گفتم؟

صورت مهرداد از خشم بنفش می شود، مشتش برروی میزی که من بر آن تکیه دادم فرود می آید..امروز هر کلامش با فریاد توام است:

- اِاِاِ معنی چیزی نیست رو هم فهمیدیم . ببینم داری به من دروغ می گی یا این خانوم به ظاهر مظلوم واسه توام فیلم بازی کرده؟ چقدر گفتم زندگی آروم منو به هم نزن اما نذاشتی...کی از من خر تر؟...تو هم مقصری مریم تو اونو فرستادی تو شرکت،تو و محمد!تو که می دونستی اون عاشقِ اون آشغالِ ،چرا وقتی گفتم عاشق بارش شدم حقیقت رو به من نگفتی؟چرا گفتی بهش فرصت بده...لعنتی چرا وقتی مثل مار هرروز دم شرکت وایمیستاد گفتی برو حرفاشو گوش بده...

آه مریم عزیزم چقدر به خاطر من توهین شنیدی و دم نزدی؟تا کی می خواهی لب به سکوت بگیری؟برای چه کسی؟لب های خشکم را باز می کنم و این بار من به دفاع از مریم می گویم:

-مهرداد اون تقصیری نداره منم فقط اومدم وسائلم رو بردارم بی سر صدا از زندگیت می رم بیرون

برق خشم را در چشمان مهرداد می بینم.. مست است اما قدم هایش در نگاه من محکمترین گام ها ست،از ترس خودم رو به دیوار می چسبانم.

در مقابلم می ایستد، بازوهایم را با دو دست قدرتمندش می گیرد و تن دردناکم را از زمین بلند می کندو می گوید:

-کجا به سلامتی؟

فشار دستانش زیاد است و تن من کوفته تر از آن است که تحمل کنم، اشک در چشمانم حلقه می زند...برای هزارمین بار در یک روز آرزوی مرگ می کنم...می خواهم زجه بزنم اما تنها صدایی که از گلویم خارج می شود یک آخِ آرام است...

باز با هزار تقلای مریم که می گوید"مهرداد،جونِ عزیز ولش کن" مرا بدون هیچ احتیاطی رها می کند ،تلاشم برای حفظ تعادل... بی فایده است ... نقش زمین می شوم.

کوچکترین توجهی نمی کند!

رو به مریم با لحن تهدیدآمیزی می گوید:

-دفعه ی آخرت باشه به خاطر این هرزه ، جون عزیز رو قسم می خوری!

خشم همه ی وجودم را فرا می گیرد.تاکیدش روی هرزه در گوش هایم زنگ می زند...همچون ناقوس مرگ...شنیدن این کلمه از دهان مهرداد برایم گران تمام می شود...خیلی زیاد...مهرداد حتی حاضر نیست برای یک لحظه فرصت صحبت را به من بدهد.

با زحمت از روی زمین بلند می شوم با بلند ترین صدایی که در توان دارم او را خطاب قرار می دهم:

-حالا این هرزه می خواد از زندگیت بره،یه زن خراب رو واسه چی می خوای تو خونت نگه داری؟می رم مهرداد همین امروز هم می رم

تاکیدم روی امروز در گوشش زنگ می زند..برایش گران تمام می شود...خیلی زیاد...

رگ های گردنش از قبل هم متورم تر شده تا به خودم می آیم اندام تنومندش که ریزنقش بودن مرا بیش از پیش به رخ می کشد ،مقابلم قرار می گیرد، به چشمهای پر از اشکم می نگرد اما دیگر دلش نمی لرزد...دیگر با دیدن اشک هایم بی قرار نمی شود، صدایش از شدت خشم می لرزد:

-می خوای بری پیش عشقت ؟

-مهرداد بهت اجازه نمیدم هرچی می خوای بگی...

-نه خب بگو کجا با این همه عجله؟یکم بیشتر مهرداد بیچاره رو عاشق و خام خودت می کردی بعد می رفتی؟یه جوری می رفتی که دیگه کامل دیوونش کنی خانوم یکتا.

تمسخر و تنفر را می شود از تک تک کلماتش حس کرد .با دستش چانه ام را با شدت فشار می دهد و سرم را بالا می گیرد . با چشم های به خون نشسته به چشم هایم خیره می شود. نعره زنان می گوید:

-می گم کدوم گوری می خوای بری؟

از اینکه انقدر با لحن تحقیرآمیز با من حرف می زند عصبانی می شوم ،به غرورم لگد میزند، دل وجرات پیدا می کنم. در چشمان میشی رنگش خیره می شوم و می گویم:

-به تو مربوط نیست!

صدای سیلی محکمی که به گوشم می زند با صدای فریاد مریم در هم می آمیزد و دوباره نقش زمین می شوم. مریم با صدای نسبتا بلند و لرزانی می گوید:

-مهرداد چیکار کردی؟

-تو یکی خفه..انگار نمی فهمی به تو ربطی نداره

-بیشعور مگه نمی فهمی زن تو..

رنگ از چهره ام می پرد.از تصور فاجعه ای که در شرف وقوع است ، به حال مرگ می رسم. می دانم جمله ی بعدی او چیست، با نگاهم التماس می کنم که حرفی راجع به بارداریِ من نگوید با نگاهم زجه می زنم،ناله می کنم... مریم باز هم به خاطر من لب به سکوت می گیرد.

مهرداد هم مست تر از آن است که بخواد دنباله ی صحبت او را بگیرد. این بار آرام تر رو به مهرداد می گوید:

-مهرداد حال بارش خوب نیست بزار چند روزی بیاد خونه ی ما تا هم اون حالش بهتر شه هم تو آروم تر شی...

اما مهردادِ من روی دنده ی لج افتاده، بازوی مریم را می گیرد و او را کشان کشان به سمت در خروجی هدایت می کند و با لحنی که جای هیچ بحثی را باقی نمی گذارد،می گوید:

-تو لازم نیست تو زندگیِ من دخالت کنی، بارش هیچ گورستونی نمی ره فهمیدی؟ حالا تو ام برو خونت نمی خوام تا وقتی بهت اجازه ندادم این دُرو ور پیدات شه وگرنه برات گرون تموم می شه.

و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن به مریم بدهد در خانه را برویش قفل می کند.صدای فریادهای مریم را می شنوم.شمسی خانوم و اقا میرزا را صدا می کند تا کلید عمارت را از آنها بگیرد.اما هم من و هم او می دانیم که این خانه امروز خالی از هر کمکی ست.

صدای کوبیده شدن در توسط مریم می آید ، و مرد من بی توجه به آن به آشپزخانه میرود. ته مانده ی تکیلا را توی لیوان سرامیکی محبوب من می ریزد و لاجرعه سر می کشد. نگاهی خسمانه به من میک ند و با عصبانیت لیوان را به سمت دیوار پرت میکند.

پارکتها پر از خورده های خرس زرد روی لیوان می شود، قلبی که در دستان خرس بود تکه تکه می شود و هرکدام از قطعاتش یک گوشه میریزد، مثل قلب مهردادِمن...

بدن بی جانم را در حصار دستانم میگیرم و بغضم را با فرو کردن ناخن در پوستم خفه میکنم. خدایا این مهردادِ مهربانِ من است؟ مهردادی که شب گذشته تا صبح پیچ و تاب گیسوانم را نوازش می کرد؟

صدای التماس های مریم که به در میکوبد بازهم اثری در او ندارد. با قدم های آرام به سمت من می آید،کف پاهایش که در اثر راه رفتن روی خورده شیشه ها خونی می شود، حتی خمی به ابرویش نمی آورد. انگار هیچ دردی را حس نمیکند.

بازویم را در میان پنجه های قدرتمندش میگیرد و بلندم میکند ...کشان کشان به سوی اتاق خواب میبرتم ... روی تخت پرتم میکند ...کمی آرام تر شده است. با صدایی که هنوز رگه هایی از خشم در آن شنیده می شود میگوید:

-بزار حرف اول و آخرم رو بزنم

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید تکان می دهد:

- من طلاقت نمی دم، نمی زارم هیچ گورستونی هم بری، پس واسه خودت نقشه نریز که بری و با عشقت زندگی بسازی، زندگی منو نابود کردی پس مجبورت می کنم تو جهنمی که برات می سازم زندگی کنی...بارش کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی...

پوزخندی میزند و ادامه میدهد:

-اما یادت نره حتی واسه مردنت هم باید از من اجازه بگیری

می خواهم حرفی بزنم،توضیح دهم..توجیه کنم..انگشتش را جلوی بینی و دهانش می گیرد:

-هیس...بارش هیچی نگو ...کاری نکن که هم تو رو بکشم هم خودم رو... امروز انقدر از عشقت حرف شنیدم که تا یه مدت فقط می خوام همه ی عالم خفه شن

-ولی..

به سمتم می آید...بقیه حرفم را می خورم .نزدیک می شود...پیشانیش مماس با پیشانی ام می شود،اما گرمای آن را... از من دریغ می کند .

می توانم صدای نفس هایش را که به شماره افتاده بشنوم. با وجود بوی مشروب باز هم بوی عطرش شیرین و دل انگیز است،اما نگاهش... سرد و بی روح.

چشم هایم را میبندم و به استقبال یک سیلی دیگر از سوی او میروم.دور می شود روی تخت می نشیند،چشمانم را باز میکنم، با یک حرکت دکمه های مانتو اَم را باز میکند و از تنم در می آورد و گوشه ی اتاق پرت می کند.

تاپم را هم از تنم می کند...انگشتانش برای لحظه ای با سرب تنم برخورد می کند...همین لحظه برای دیوانه شدن قلبم کافی ست. به بدنم نگاه میکند انگار می خواهد ببیند تا چه حد به من آسیب رسانده است.

عصبانی تر از قبل بلند می شود... با مشت به آیینه ی روی دیوار اتاق میکوبد، خون از دستش روی آینه و میز میچکد و او باز هم خم به ابرو نمیآورد، انگارنه انگارکه دستش تا این حد بریده است .

صدایی در دلم فریاد میزند: به مهردادِ من،آسیب نزن! بیا و تن مرا لگد بکوب، اما مهردادِ من سالم باشد. اما لب هایم ...باز هم خاموش می مانند و مهرداد مرا در این خاموشی تنها میگذارد.

با باز شدن در مریم که پشت آن منتظر مانده است، سریعا داخل می شود و مهرداد است که بار دیگر به سقف آسمان پناه می برد.

دامن کشان ز دیده ی من میروی به ناز

اما به دوستی قسم از دل نمی روی

به سرگرانی از بر من میروی،ولی

دانم ز حال غمزده،غافل نمیروی

(مهدی سهیلی)

مدتی ست، یک ساعت ،دو ساعت،شاید هم فقط چند دقیقه طولانی ،که روی تخت دراز کشیده ام و به سقف اتاق خیره شده ام.

سقفی که سرتا سرش را پوستری از من و مهرداد در آغوش هم،پوشانده است.آن روز های خوب...آن روزهای شاد...به خنده ی زیبای مهرداد خیره می شوم.

تنها دلیلِ من که خدا هست و،

این جهان زیباست،

وین حیات عزیز و گرانبهاست:

لبخندِ چشمِ توست

امکان دارد که دوباره بخندد؟!نه بعید می دانم.

هرچند با تبسمِ شیرینت،

آنچنان از خویش می روم،

که نمی بینمش درست!

آه مهرداد،بخند...دوباره بخند عشق من...

لبخندِچشم تو

در چشمِ من،وجودِخدا را

آواز می دهد

جانِ مرا،که دوریت از من گرفته است،

شیرین و خوش،دوباره به من باز می دهد

مریم با یک لیوان آب قند وارد اتاق می شود.روی لبه تخت می نشیند و لیوان را به من می دهد و می گوید:

-بارش عزیزم بیا این رو بخور

با خودم هم لج کرده ام با جنین توی شکمم بیش تر...

-نمی خوام

-لج نکن بارش بخور

به چشمهای سیاه مریم خیره می شوم و می گویم:

-مریم دست مهرداد خونی شده بود،کاش مجبورش می کردی بره دکتر

آه می کشد ، از آنهایی که از عمق وجود بر می خیزد..از آنها که ته دل را می سوزاند:

-اصلا به من فرصت حرف زدن نداد،مثل برق از خونه رفت بیرون

آه می کشم،از آنها که پر از حسرت است ،از آنها که پر از پشیمانی ست:

-من نابودش کردم...

-بارش تو قضیه رو براش گفتی؟

از سادگی مریم خنده ام می گیرد،شاید هیستریک باشد اما می خندم بلندِ بلند...نه از آن خنده هایی که مهرداد را دیوانه می کرد نه از آن خنده ها که مهرداد جلوی دیگران قدغن کرده بود..از آن خنده های تلخ...

به حالت نیمه خواب به تخت تکیه می دهم و می گویم:

-مریم چی میگی تو؟این همه مدت هربار که گفت کجا می ری یه دروغ سر هم می کردم،حالا فکر کردی حرف من رو باور می کنه؟

-تو زنشی باید حرف های تو رو باور کنه نه اون مرتیکه

در نیمه ی پر لیوانِ من ،حتی قطره ای هم اُسکان ندارد.بی حوصله می گویم:

-مریم تو خودت مهرداد رو می شناسی با گذشته ای که اون داره...می دونی چقدر تلاش کردم تا ذهن بدبین اون رو درست کنم؟تازه حتی اگه باور کنه...من یک زن متاهل بودم نباید حتی واسه گول زدن نادر اون حرفا رو میزدم...

می خواهد منطق خود را به کرسی بنشاند:

-اما اون دوستت داره می تونه درکت کنه....باور کن چیزی که الان داره نابودش می کنه اینِ-که فکر می کنه تو نادر و دوست داری...

می خواهم منطق خود را به کرسی بنشانم:

-مریم بس کن....کاش هیچوقت نمی دیدمش،از بچگی همه گفتن تو عروس نادری ،هیچ وقت حس نکردم آزادم،اصلا نمی دونستم عشق چیه ،بعد نادر من رو رد کرد،می دونی چقدر خورد شدم؟...دوباره رو پام واستادم به خودم اومدم عاشق مهرداد شده بودم و باز کلی زجر کشیدم تا مهرداد با اون ذهنیت منفی به خودش اجازه داد عاشق من بشه...کاش این کار و نمی کردم اگه مهرداد و به حال خودش می گذاشتم امروز انقدر زجر نمی کشید،فکر نمی کردم نادر به خاطر پول زندگیمو نابود کنه...فکر نمی کردم انقدر راحت گول بخورم.

دلِ مریم هم به حال مهرداد سوخته است. کمی تامل می کند و می گوید:

-حالا باید چی کار کرد؟

-نمی زارم مهرداد بیشتر از این زجر بکشه من که برم اون بعد یه مدت منو فراموش می کنه

ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-یعنی می خوای بدون اینکه نظرش رو بخوای براش تصمیم بگیری؟

طعنه ی کلامش را می گیرم:

-اگه منظورت بچه است خودت شنیدی چی گفت انقدر از من متنفره که خوشحاله که از من بچه نداره بعد این همه زجر حالا بیام بگم همین دلخوشیت هم پرید؟

-اون اگه بفهمه وضعیت فرق می کنه

-مریم اون قرار نیست بفهمه...چون تو چیزی بهش نمی گی

دست هایش را مشت می کند نه از روی خشم..از روی استیصال:

-یعنی بازم می خوای همه چیزو ازش مخفی کنی؟از این مخفی کاری ها چه سودی دیدی تو؟

پوزخند می زنم،او هم مرا مقصر می داند، پس از مهرداد انتظاری نیست،با ته مانده ی انرژی ام می گویم:

-اون موقع فقط به فکر نجات باران بودم و با خودخواهی همه چیز و مخفی کردم اما الان ...مریم من این کار رو واسه خودش می کنم تا بره سره زندگیش من مثل آیینه ی دق می مونم براش...من برای مهرداد تکرار کتایونم...

عصبی و کلافه می شود.می دانم چقدر مهرداد را دوست دارد.به چشمانم زل می زند و می گوید:

-به پای مهرداد و از خودگذشتگی نبند این کارتم از رو خودخواهیته

مریم هم مرا درک نمی کند.ناراحت می شوم اما دردهایم را در قلبم خفه می کنم و لجوجانه می پرسم:

-تو هر جور می خوای فکر کن...حالا برام وقت گرفتی؟

از روی تخت بلند می شود. در منگنه گیر کرده است.بین کسی که مثل خواهرش است و پسرعموی عزیزش . پشتش را به من می کند و می گوید:

-آره... آدرسشو می زارم رو میز تلفن فردا ساعت 4 عصر وقت داری،اما... انتظار اومدن من رو نداشته باشم حاضر نیستم بیام و ببینم چه جوری به مهرداد از پشت خنجر می زنی...دوباره!

امروز چقدر این تاکید ها عذاب آور شده...تاکید می کند ..روی دوباره...حرف هایش مثل اسیدی روی قلبم می پاشد.

بغض به دل نشسته ام را پنهان می کنم در پنهان کاری قهار شده ام:

-از پشت خنجر بزنم؟مریم این حرف رو نزن تو دلایل من رو شنیدی

-بارش تو فقط می خوای دیگران بشنون اما خودت...خودت حرف هیچکی رو گوش نمی کنی این کار خیانته! خی...یا...نت! من تو این خیانت شریک نمی شم.

و باز هم تاکید ،این بار روی خیانت !...

اشک را از چشمانم سرازیر می کند این تاکید ها! او هم بدون نیم نگاهی به من از خانه بیرون می رود. هیچکس درکم نمی کند. هیچکس خودش را جای یک گناهکار نمی گذارد!

گویی همه در ضمیر ناخودآگاه خود بر این باورند که هیچگاه گناه نمی کنند. هیچگاه اشتباه نمی کنند.گویی در ضمیر ناخودآگاهِ هیچکس رنگ خاکستری وجود ندارد...هر انسان یا سفید است یا...مثل من سیاه...

نمی خواهم مهرداد را اسیر این زندگی کنم. مهردادِ من باید آزاد زندگی کند.انقدر در تنهایی خود گریه می کنم که به خواب می روم.

فصل سوم: چیزی شبیه سقوط

با صدای زنگ ساعت بیدار می شوم. درد تمام وجودم رو فرا گرفته است. احساس می کنم اگر ذره ای تکان بخورم تمام استخوانهای بدنم می شکنند.

از مهرداد ناراحت... نیستم.به او حق می دهم و دیوانه وار دلتنگ آغوش مردانه اش می شوم.

عقلم نهیب می زند،بارش احساساتی نشو،پای تصمیمی که گرفتی واستا!

از روی تخت بلند می شوم .درد دارم.خستگی و رخوت در وجودم قد علم کرده است.سرم کمی گیج می رود اما توجهی نمی کنم.

صورتم را می شویم و حتی به کبودی هایی که جای جایِ صورتم را سیاه کرده هم توجهی نمی کنم . میدانم مخفی کردن رد این کبودی ها با آرایش کار بیهوده ایست. با این وجود موفق می شوم کمی کمرنگ ترشان کنم.

چمدانم را روی تخت باز می کنم و هر چیزی که دم دستم می رسد در آن می ریزم و درش را محکم می بندم. وقتی کارم تمام می شود ساعت سه بعد از ظهر را نمایش می دهد.

از صبح روز قبل چیزی نخورده ام اما تهوع عجیبی که دارم مانع از این می شود که لب به چیزی بزنم. سوییچ ماشین و آدرس را برمی دارم و گام هایم را برای کشتن ثمره ی عشق از دست رفته ام تند می کنم.شعری عجیب در سرم تکرار می شود...برای کودکم...کودکی که هرگز زاده نخواهد شد!

یوسف !به این رها شدن از چاه دل مبند

این بار می برند که زندانی ات کنند

آری من مادرت...محافظت به قصد جان تو لباس رزم پوشیده ام...رستمم اما نوش دارو را از سهرابم دریغ می کنم!

ای گل گمان مکن به شب جشن می روی

شاید به خاک مرده ای ارزانی ات کنند

فرزندم، ابراهیمم که اسماعیلم را این بار بی ازن خدا قربانی می کنمآب طلب نکرده همیشه مراد نیست

گاهی بهانه ای ست که قربانی ات کنند!

نه اگر تو باشی گذشتن از تو و مهرداد...همزمان ...کار من نیست...پس نیا و با نبودت...این بار را از دوش من بردار!

تلخ ترین مسیر زندگی ام...حالم از خودم به هم می خورد.فکرم ،روحم، وجدانم همه بوی تعفن گرفته اند.اشک امانم رو می بُرد.

منطق و احساسم به جنگ تن به تن نشسته اند: بارش تو کی انقدر سنگدل شدی که خودت نفهمیدی؟می فهمی داری چی کار می کنی؟اون قسمتی از وجود مهرداده چه طوری دلت می یاد...نه من باید این کارو بکنم این بحث و تموم کن.تو اگه وجدانی، اون روزی که تصمیم گرفتم به مهرداد دروغ بگم کدوم گوری بودی؟ها... و دوباره قلبم نهیب می زند ((بچه ی مهرداد...بچه ی مهرداد..))پشت چراغ قرمز ایستادم و دیوانه وار فریاد می کشم:

-خفه شو خفـه شو خفهـــــــــه شووو

بی محابا اشک می ریزم و فریاد می زنم.کسی با دست به شیشه ی ماشین می زند.به خودم می آیم.مرد سالخورده ای ست با موهای کاملا سفید و لبخندی پدرانه.حتما با خودش فکر کرده دیوانه شده ام.شیشه را پایین می کشم و با چشمان شرم سار به او نگاه می کنم:

-دخترم حالت خوبه؟

-ممنون...چیزی نیست

-دخترم با این حالت رانندگی نکن خدایی نکرده تصادف می کنی

در دل می گویم ای کاش بمیرم.در حالی که اشک هایم را پاک می کنم می گویم:

-الان دیگه می رسم ممنون

و با سبز شدن چراغ حرکت می کنم.

دوباره به آدرس نگاه می کنم.درست آمده ام.جلوی پلاک 52 توقف می کنم. جلوی خانه ای قدیمی با در سبز رنگ.سرمای ترس وجودم را در آغوش می کشد.

صدای سمج درونم می گوید:پس انتظار داشتی مثل بیمارستان خصوصی باشه بارش؟خودتو جمع و جور کن این تصمیم خودت بود.موهایم را بیشتر در شالم فرو می کنم و عینک آفتابی بزرگی که به چشم زده ام را روی صورتم جا به جا می کنم و از ماشین پیاده می شوم.

زنگ در را می زنم. قلبم در سینه بی قراری می کند.آه خدای من تا چه حد پست شده ام؟!در مرداب اشتباهات دست و پا می زنم و هر لحظه بیشتر در گندآبِ گناه فرو می روم!دختر جوانی با چشمان بربری در را باز می کند.با صدایی که از ته چاه در آمده ، می گویم:

-یکتا هستم

نفسی از سر آسودگی می کشد و می گوید: بفرمایید

به سرعت داخل می شوم. می ترسم حتی ذره ای تعلل، مرا از انجام این کار منصرف کند.

فضای داخل خانه حتی از بیرون آن هم ترسناک تر است. باغچه ای کوچک بدون گل و درخت ،حوضی بدون آب و پر از زباله در وسط حیاط، همه و همه بر این ترس می افزاید.قلب و روحم هرثانیه دور می زنند و به سمت در خروجی پرواز می کنند...این حس غریبی که دوباره به زنجیر بازگشت می کشدشان....نمی دانم چیست!

حواس خودم را پرت می کنم و به سرعت از پله ها بالا می روم. سمت چپ در ورودی میز قدیمی و رنگ و رو رفته ای قرار دارد دختر پشتش می نشیند. بدون هیچ صحبتی پول را روی میز می گذارم . دخترک با دست به در کنار میز اشاره می کند.

موقع فشار دادن دستگیره ی در، لرزش شدیدی در دستانم ایجاد می شود.دخترک هم دلش به حال من می سوزد:

-نترس اصلا متوجه نمی شی..

با لبخندی تلخ از دلگرمیش تشکر می کنم و وارد اتاق می شوم. فضای اتاق با نور های متمرکز روشن شده. زن فربه ی بد اخلاقی پشت میز کوچکی که آن طرف اتاق است نشسته.صدایم گرفته است،از شدت ترس یا ناراحتی...نمی دانم:

-س...سلام

جوابم را نمی دهد،با بی حوصلگی به سمت در می رود و می گوید:

-تا من میرم بیرون لباس هاتو عوض کن

صدای خشنش ترسم را بیشتر می کند.با دستانی لرزان شالم رو از روی سرم باز می کنم.

صدای زنگ در می آید و من دلم به حال زن بدبخت دیگری که همچون من پایش به اینجا باز شده است می سوزد. هنوز دکمه های مانتوم رو کامل باز نکرده ام که در باز می شود.

می خواهم اعتراض کنم که مریم را در چهارچوب در می بینم.چشم هایش نشان از اشک هایی دارد که ریخته است.با دهانی باز نگاهش می کنم،نمی توانم شادیم از حضورش را در صدایم پنهان کنم:

-مریم باورم نمی شه اومدی داشتم از ترس می مردم

با دستانی لرزان شالم رو از روی سرم باز می کنم.صدای زنگ در می آید و من دلم به حال زن بدبخت دیگری که همچون من پایش به اینجا باز شده است می سوزد. هنوز دکمه های مانتوم را کامل باز نکرده ام که در باز می شود.می خواهم اعتراض کنم که مریم را در چهارچوب در می بینم.چشم هایش نشان از اشک هایی دارد که ریخته است.با دهانی باز نگاهش می کنم،نمی توانم شادیم از حضورش را در صدایم پنهان کنم:

-مریم باورم نمی شه اومدی داشتم از ترس می مردم

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-منو ببخش بارش نتونستم...

انقدر از حضورش خوشحالم که تمام حرف های تلخ شب گذشته را فراموش می کنم،از این که باز هم نتوانسته تنهایم بگذارد خوشحالم. مریم هست و همین هم کافی ست. از دیروز به کم ترین ها هم قانع شده ام:

-عیبی نداره من درکت...

با دیدن مهرداد جلوی در ،درست پشت مریم...حرفم را قطع می کنم..لال می شود...در هر ثانیه می میرم و زنده می شوم..روحم مثل یویو از جسمم خارج می شود و دوباره...به زندان تن باز می گردد...با یک دست مریم را کنار می زند .سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد.فشارم با هر تکان سرش یک درجه افت می کند.دیدن خود عزرائیل هم تا این حد ترسناک نیست.((مهرداد اینجا چی کار می کنه؟یعنی می دونه؟ای وای خدای بزرگم!))

پیش رویم ایستاده...فاصله ی مان را تخمین می زنم...دو قدم و ده سانت! از ترس به تخت پشت سرم تکیه می دهم . نزدیک و نزدیک تر می شود. فاصله ی مان ؟!یک قدم... از شدت عصبانیت رنگ صورتش بنفش شده . خشم چشمانش رعشه بر اندامم می اندازد. از دیروز خودم یک دستگاه ویبره شده ام...فاصله ی مان؟همان ده سانت! زبانم گرفته است به گمانم لکنت گرفته ام:

-م...من....من فقط...

سیلی محکمی که به صورتم می نوازد مجال ادامه ی صحبت را به من نمی دهد...این روز ها با سیلی صورتم را سرخ نگه می دارند مبادا،سیاه رویی اشتباهاتم در ذوق بزند! چشمانم سیاهی می رود .شاید هم نزدیک مرگم است و زندگی ام جلو چشمانم رژه می رود. زندگی سیاهم...زغالی به دست گرفته بودم و خط کشیدم روی هر پلی که پشت سرم بود...و حال دیگر راهه برگشتی نیست...من مانده ام و این ویرانه ها ...که نامش زندگیست!تن بی جانم را بیشتر از قبل به تخت تکیه می دهم و به اشک های بی صدایم اجازه جاری شدن می دهم. اشک ها صورتم را و عرق مرگ تنم را غسل می دهند...غسل قبل از مرگ...صدای گریه های مریم حالا بلند تر از قبل می آید زجه می زند:

-مهرداد..مهرداد تو به من قول دادی اذیتش نکنی

صدای مهرداد همچون غرش شیر زخمی خطاب به مریم است:

-مریـــم اگه نمی خوای یکی ام تو گوش تو بزنم... صداتو ببر

-مهرداد تورو خدا

فریاد می زند:

-گفتم خفه

دوباره نگاه خشمگینش را به من می اندازد. مثل یک گرگ ضربه دیده به سویم هجوم می آورد. عقب عقب به پشت میزی که وسائل پزشکی رویش قرار دارد پناه می برم.همه چیز مثل یک کابوس است.فریاد می کشد اما...من از این کابوس بیدار نمی شوم:

-الان داری کدوم گوری فرار می کنی؟ها؟

راهی برای فرار وجود ندارد، پشتم به دیوار خورده است.ای کاش دیوار مرا در خود فرو بکشد. با یک حرکت میز تجهیزات پزشکی را نقش زمین می کند. صدای فریاد های زن فربه هم بلند می شود:

-اقا چی کار می کنی؟تشریف ببرین بیرون

-خفه ،جروپلاستو جمع کن تا زنگ نزدم به پلیس

سرم از این همه صدای بلند به درد می آید. تهدیدش کارساز است، دیگر صدایی از زن فربه بیرون نمی آید. دوباره فضای اتاق از التماس های آرام مریم و نفس های بلند مهردادپر می شود.دوباره فاصله یمان کم شده.نفس هایش صورتم را می سوزاند. دست های تنومندش روی گلوی من قفل می شود ،دست هایی که زمانی پر محبت نوازشم می کرد حال قصد جانم را کرده است.مریم فریاد می کشد:

-امیر بیا تو...داره بارش رو می کشه

چرا مریم انقدر بی تابی می کند؟ مگر زنده ماندن چه ارزشی دارد؟نایی برای دفاع از خودم ندارم..انگیزه که دیگر هیچ....صدای امیر که از پشت مهرداد را به عقب می کشد هر لحظه کمرنگ و گمرنگ تر می شود:

-مهرداد ولش کن...یه غلطی کرد... مهرداد کشتیش..

و دوباره زجه های مریم:

-جون عزیز ولش کن... مهرداد تو رو به جون عزیز قسم

دست های مهرداد از دور گردنم شل می شود و من با چشمانی که هر لحظه کم فروغ تر می شود به این می اندشم که جان عزیز از من با ارزش تر است!

سوزش خفیفی در دستم حس می کنم.درد دارم...پس هنوز زنده ام... توانایی باز کردن چشم هایم را اما...ندارم. صدا های اطرافم دیگر گنگ و مبهم نیست. صدای امیر را تشخیص می دهم:

-مهرداد الان عصبانی هستی،بارش تو وضعیت طبیعی نیست یه بلایی سرش می یاد

-برام مهم نیست

صدای محمد هم می آید:

-امیر دخالت نکن...

آه پس محمد هم خبر دار شده است...محمد هم حق را به مهرداد می دهد...خودم هم حق را به او می دهم...صدای باز و بسته شدن در می آید و بعد صدای مریم که می گوید:

-دخالت؟هه.... امیر راست می گه حاله بارش خوب نیست اون واست مهم نیست بچه چی؟

مهرداد تا حدی قانع شده:

-به خدا اگه واسه اون بچه نبود...

-حالا که هست،بارش هم حامله است هورمون زن ها رو تصمیم گیریشون اثر می ذاره

-مریم اون روی سگ منو بالا نیار... ازش دفاع نکن....واسش توجیه نیار

-خیلی خوب غلط کرده... تو ببخش

-برو کنار مریم می خوام ببینمش

-مهرداد تو رو خدا

-مریم برو کنار کارش ندارم

-قبل اینکه بریم اونجا هم همینو گفتی

-مریم انقدر رو اعصاب من راه نرو، برو کنار

صدای باز شدن در نشان از تسلیم مریم دارد . بی اختیار چشمانم را باز می کنم. روی تخت اتاق مهمان هستم. وارد اتاق می شود و روی لبه ی تخت می نشیند. در اولین نظر نگاهش پر از حس غم است در کسرس از ثانیه دوباره پرده ای از خشم جای غم را می گیرد.سرم را از شرم پایین می اندازم.درحالیکه سعی می کند خشم صدایش را کنترل کند می گوید:

-ببین بارش اگه با این کاری که کردی زنده نگهت داشتم فقط به خاطر اون بچه است.من به تو اعتماد ندارم.از این به بعد تو تو این خونه حبسی تا بچه ی من به دنیا بیاد، اون موقع یه فکری به حالت می کنم.

-مهر..

-هیسسسس .....نمی خوام صداتو بشنوم.هیچ توضیحی نده. اگه بفهمم وقتی عزیز زنگ می زنه حرفی بهش بزنی بازم کلامون می ره تو هم .فهمیدی؟

تمام عضلات بدنم فلج شده و توانایی پاسخگویی ندارم. سکوت من خشمش را بیشتر می کند و فریاد می زند:

-می گم فهمیدی؟

در حالیکه اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم می ریزد با سر جواب مثبت می دهم.

خدایا چرا با زندگیم این کارو کردم؟چرا من انقدر احمق بودم خدایا؟

در نگاه مهرداد ذره ای عشق هم دیده نمی شود.از این فکر تهوع شدیدی می گیرم... با سرعت خودم را به سطل آشغال اتاق می رسانم . با دیدن این صحنه عصبی از اتاق خارج می شود. حالت تهوع ام بهتر می شود اما اشک امانم را بریده است. سرم را روی زانو هایم می گذارم تا با خیال راحت گریه کنم. صدای مهرداد از بیرون اتاق می آید که می گوید:

-مریم برو یه آرام بخشی چیزی بزن...دل و رودش وبالا آورد.اعصاب ندارم من!

-نمی شه که به زن حامله فرط و فرط آرام بخش بزنم!

-خب یه کاری بکن،ببرش درمونگاه...نگران اون که نیستم..

این بار امیر است که جوابش را می دهد:

-اره مشخصه،به هر حال اون الان ویار داره کاریش نمی شه کرد.فقط باید آرامش داشته باشه

محمد با صدای آرام می گوید:

-مریم برو پیشش باش تا از این حماقت ها نکنه دیگه..

در مردابِ فکر های مختلفی که به ذهنم هجوم می آورد غرق شده ام. چرا به مهرداد اعتماد نکردم؟ آن همه تلاش و به قول خودم از خود گذشتگی چه فایده ای داشت؟مگر اصلا دلیل من مهم بود؟دروغ دروغه،دروغ گفتن خیانته،چه قدر مفت عشق مهرداد را از دست داده بودم، لعنت به تو نادر...لعنت...لعنت به من

با نوازش های مریم به خودم می آیم، سرم را بالا می آوردم و در چشم هایش خیره می شوم. سرش را پایین می اندازد و زیر لب می گوید:

-معذرت می خوام بارش،باور کن اگه اون کار و می کردی الان از غصه دق کرده بودی

لبخندی تلخ مهمان لب هایم شده است. می دانم حق با اوست اما...رویم را از او بر می گردانم.

کنارم روی زمین می نشیند و دست های سردم را در دست می گیرد:

-بارش مطمئنم این بچه کمک می کنه مهرداد ببخشت

پوزخندی می زنم و می گویم:

-بس کن مریم حوصله رویابافی ندارم.

-اون اگه هنوز دوست نداشت چرا باید واسه این بچه عصبی بشه؟

-مریم اون بچه رو دوست داره چون ماله خودشه..نه به خاطر سهمی که من ازش دارم

-اما..

به کمک او روی تخت دراز می کشم و پتو را روی سرم می کشم و می گویم:

-می خوام تنها باشم مریم

تحمل حرف هایش برای منِ گناهکار هم سنگین است ، هرزه؟! پوزخندی می زنم و می گویم:

-خوبه داری می گی هرزه.چطور انقدر مطمئنی بچه ی توِ؟

با کشیده ای که به صورتم می زند نقش زمین می شوم.شوری خون را در دهانم حس می کنم.این روز ها نمک زندگی ام زیاد شده...اشک های شور...خونِ شور...چشم هایش به خون نشسته است. همینطور که کمربندش را باز می کند می گوید:

-که مال من نیست ها؟نکنه واسه رد گم کنی می خواستی بکشیش؟....انقدر می زنمت که هم تو بمیری هم اون حروم زاده

سعی می کنم فرار کنم اما اولین ضربه که به پشتم می خورد دوباره به زمین می افتم.دردش غیر قابل توصیف است فریادم به آسمان می رسد و مهرداد بی رحمانه می زند. التماسش می کنم.

-تورو خـــــــدا مـــــهرداد غلط کردم ..

بین زجه هایی که می زنم التماسش می کنم.

-خـــــــــــــدا ،نزن...تو...رو...خدا...نزن

چه جان سختی دارم چرا نمی میرم. چشم هایم سیاهی می رود. دیگر نای جیغ زدن هم ندارم. شاید دارم می میرم؟اما نه ،صدای شمسی و میرزا می آید.

-میرزا دستشو ول نکن،ببرش از اینجا؛

-ولم کن میرزا احترام سنتو دارم برو کنار

-اقا ول کن این دخترو کشتیش

-میرزا ببرش ،اقا به خدا اگه اروم نگیرین به عزیز زنگ میزنم

باز هم اسم عزیز آرامش می کند،بی شک زنده ماندنم را مدیون او هستم. به میرزا می گوید:-باشه ولم کن میرزا

-ول نمی کنم اقا

-اا مرد حسابی ول کن بذاز رو مبل بشینم

شمسی خودش را به من میرساند و سرم را روی پایش می گذارد. همه ی صداهای اطرافم را می شنوم، درد را در تمام بدنم حس می کنم اما نای باز کردن چشم هایم را ندارم.هر آن منتظرم که بین پاهایم خیس شود...هر آن منتظرم که کودکم جان دهد از اشتباهات ما در و منطق نداشته ی پدرش...نمی دانم به چه چیز این زندگی جهنمی دل بسته که این چنین سخت به رحمم چنگ زده... صورتم از اشک های شمسی خانوم خیس شده است. همانطور که فین فین می کند می گوید:

-آقا زنگ بزنم به مریم خانوم؟

-لازم نکرده..خوب می شه

-آقا همه ی تنش خونیه آخه چی مونده ازش؟

سکوت...

-اقا اون سیگار و روشن نکن...خانوم حامله است واسش بده

شمسی خانوم با اعصاب مهرداد بازی می کرد، در حالیکه مشخص است به سختی دارد سعی می کند احترام شمسی خانوم را نگه دارد،می گوید:

-شمسی خانوم من خودم می فهمم چی واسش خوبه چی بد،شما تو کار من دخالت نکن!

-نه آقا اگه می دونستین این بلا رو سر این طفل معصوم نمی اوردی

انگار خنده دار ترین جک سال را شنیده است:

-طفل معصوم؟

دوباره در غالب جدی اش فرو می رود و می گوید:

-میرزا دست زنتو بگیر ببر ،روزا وقتی من سر کارم میاد اینجا مواظبش هست که دست از پا خطا نکنه ولی وقتی من می ام تو این خونه ،تا نخواستم حق ندارین پاتون رو بزارین اینجا...

-ولی اقا ..

-همینکه گفتم

سرم دوباره روی زمین قرار می گیرد. شمسی و میرزا هم می روند.حتی اجازه نمی دهد مرا به اتاق ببرند. بدنم درد می کند نمی دانم مهرداد کجاست یا چه کار می کند فقط هرچند دقیقه یکبار صدای فندک و بوی دود سیگار می آید. این یعنی هنوز هم همین نزدیکی ست. حال و حوصله ی پیپ دود کردن هم ندارد...دلم برای عطر توتون تنگ می شود...با دود سیگار هم بیگانه ام!کم کم روی کفپوش های سرد و چوبی روی زمین خوابم می برد... حس می کنم روی دست های یک نفر بلند می شوم. بدنم درد می کند و لرز شدیدی همه ی بدنم را گرفته است.داغ هستم تب دارم اما از سرما می لرزم...چه سخت است وقتی از خواب بیدار می شوی و می بینی کابوس هایت جای واقعیت قد علم کرده اند!صدای آرام مهرداد که انگار سال ها نشنیده ام گوشم را نوازش می کند:

-چرا بارش؟چرا اگه نادر رو دوست داشتی منو به بازی گرفتی؟چرا با کارات دیوونم کردی؟چرا منو طعمه ی انتقامت از نادر کردی؟نمی تونم ببخشمت...نمی زارم ماله کسه دیگه ای بشی باید تا اخر عمر اینجا بمونی و تاوان این کارتو بدی

قلبم در سینه فشرده می شود.نفس کم می آورم. ای کاش می گذاشت از خودم دفاع کنم،گرچه آن زمان هم باورم نمی کرد...

سرد است...وجودم...چشم های مهرداد...این خانه!درجه زیر زبانم اما مخالف است!توانی برای باز کردن چشم هایم ندارم!گوش هایم می شنود...صدای مریم را که برای بار سوم درجه را زیر زبانم می گذارد و می گوید"تبش پایین نیومده.." را می شنوم...و امیر را که می گوید"باید بستری شه" صدای محمد که می گوید" امیر ماشین و روشن کن الان میارمش" و دست هایی که می رود در آغوشم بکشد و وسط را متوقف می شود...با صدای مهرداد متوقف می شود و قلبم آرام می گیرد:

-دستتو بکش محمد...خودم میارمش

پوزخند محمد را از پشت پلک های بسته هم می بینم:

-هه!

صدای کوبیده شدن جسمی به دیوار...می خواهم باز کنم این چشمان بی خاصیت راامی خواهم..اما خواستن کجا و توانستن کجا! مریم با صدای ریزی فریاد می کشد:

-محمد ول کن یقه شو...

محمد با خشم می گوید:

-گفتی خیانت کرده گفتیم آره ...اگه خیانت نکرده اشتباه که کرده ...دروغ که گفته...کتکش زدی گفتم عصبانی بودی...اما فکر نمی کردم انقدر حیوون شده باشی که رو زن حامله کمربند بکشی...

مهرداد هم فریاد می کشد...این روز ها سمفونی زندگی ام با چند ساب ووفر اجرا می شود:

-دستتو بکش محمد...تو دخالت نکن

-لعنتی دخالت نکنم؟ساعت 5 صبحه و از 1 نصفه شب به هزار بار پاشوی و ده هزار تا قرص تبش پایین نمیاد!حتی لباس خونیشو عوض نکردی...تو که بچه بچه می کردی...الان برات مهم نیست که ممکنه کشته باشیش؟

صدای شکست می آید...آینه است یا شیشه...نمی دانم...صدای خورد شدنش عجیب به ابروی شکسته ی من شباهت دارد...دوباره دستانی زیر کمر و پاهایم حلقه می شود....یک قدم دو قدم...با شدت از آغوشش کشیده می شوم...و در گرمای تن دیگری جا خوش می کنم...چقدر این عطر دلنشین است...

-گفتم خودم زنمو میارم...

و بعد هیچ چیز نیست جز جان آرام یافته ام در آغوش مردی که...این روز ها قصد جانم را دارد...

یک روز ،دو دلباخته بودیم من و تو!

اکنون تو ز من دلزده!من ز تو دلتنگ

لالایی است... کوبش قلبش ،نفس های عمیقش...نفس های بی جانم! لالایی است....نبض تپنده ی دست هایی که یک لحظه جانم را می گیرد و یک دم به جسم مرده ام جان میدهد...معجزه ایست عشق مهرداد...پارادوکس است...متناقض نماست!خود یک حماسه ی ادبی ست... حسی که می دهد...حسی که می گیرم...خاطرات مرده ای که زنده می شود...

"پشتم روی زمین می نشیند ..دستانش را دور کمرم حلقه می کند و پاهیش را زندانبان پاهایم!دو دستم را در یکی از دست هایش می گیرد و می گوید:

-یک نفر امروز شیطونی کرده...نمی دونم چرا یکی از بلوزام و با اتو سوزونده

می خندم و می گویم:

-واقعا؟من که خبر ندارم...

-تو که دروغ نمی گی نه؟

-من که نه!شاید یکی یه گوشه ی دیگه ای از دنیایه دروغی گفته باشه من که نگفتم

با دست آزادش قلقلکم می دهد...می خندم و التماس می کنم تا رهایم کند...می گوید:

-حالا راستشو بگو...

اخمی مصنوعی می کنم و می گویم:

-می دونستس تکنیک شکنجه جرمه و اعتراف تحت شکنجه وارد نیست

دوباره قلقلکم می دهد..جان خودم را که قسم می خورم دستش از حرکت می ایستد و می گوید:

-دیگه هیچوقت حق نداری جون بارش منو قسم بخوری...

سرم را به عقب بر می گردانم و بوسه ای بروی لب هایش می نشانم و می گویم:

-چشم

-حالا بلوزو چرا سوزوندی؟

خودم را از حصار دستانش آزاد می کنم و پا به فرار می گذارم و در همین حین می گویم:

-چون زیادی خوشگلت می کرد!"

خدایا چیز زیادی از تو نمی خواهم! فراموشی موهبتی ست عظیم...من از تو فراموشی می خواهم!

ناز می کنند رگ های دستم.... نه پرستار پیدایشان می کند و نه دکتر...آری من که حالم خوب است...رگ هایم ناز می کنند! دردم می گیرد...بعد از سومین بار که به قول دکتر رگم از زیر دستش فرار می کند...دردم می گیرد...می خواهم گریه کنم...اما به ناله ای کوتاه و خفه اکتفا می کنم....تنم در تب می سوزد اما سردی پروب سونو گرافی اندامم را به لرز می اندازد...چه حال و روزی دارد جهنمی که از سوز زمستان گله کند...چه زمستان سردی...چه جهنمِ مفلوکی!

صدا ها را می شنوم! دستانی که در آغوشم می کشد تا این سرمای کرخ کننده را از تنم بیرون کند را، حس می کنم...اما قلبم از شنیدن حرف ها دکتر متشنج می شود:

-قلب بچه می زنه ولی...

فشار دست های دورم کمی محکمتر می شود:

- با توجه به شرایط جسمی مریض...بهتره ی آزمایش سی وی اس بگیریم...البته باید بزاریم وضعیت مادر یکم ثابت بشه تا خطر سقط نداشته باشه

صدای مریم را هم می شنوم:

-اگر مشکل ژنتیکی نشون بده باید چی کار کنیم؟

-متاسفانه در اون صورت باید کورتاژ بشه...الان یه آزمایش خون می گیریم تا وضعیت ph مشخص شه اگه منفی باشه باید یه امپول رگام هم بعد آسی وی اس بزنه...

صدای گرفته ی مهرداد می آید ...نزدیک است...در آغوش گرم او هستم...پس آرامم!

- خب زود تر آزمایش بگیرید...نمی خوام مشکلی براش پیش بیاد

و باز صدای دکتر که این بار کمی چاشنی خشم در آن پیداست:

-نمی تونیم الان این کار و بکنیم وضعیتش استیبل نیست...نمی دونم چرا این بلا ها سر یه زن باردار اومده...اما به هر حال هر حرکت غیر متعارفی ممکنه باعث سقط جنین بشه...بعد از اون دیگه هیچ تضمینی برای قطع خون ریزی و زنده بودن مادر وجود نداره

فشار دستهایش باز هم بیشتر می شود...تن آزرده ام این فشار ها را دوست دارد...

دوباره درگیری رگ های منو سرنگ خون گیری...با هزار مصیبت چند قطره خون می گیرد و می گوید:

-آقا پنبه رو فشار بدین تا جاش کبود نشه

خنده ام می گیرد...آری راست می گویی جسمم از کتک سیاه نیست که...سر تا سر تنم را تتو کرده ام... این ها که دیگر کبودی نیست...غصه ی من همان رد سرنگ بود که با فشار پنبه حل شد!

در اتاق باز می شود و صدای آهسته ی محمد که می گفت:

- با هزار تا بدبختی اومدم تو...امیر با پارتی بازی اوردم تو...دکتر چی گفت؟

مریم- گفت باید آزمایش بده احتمال مشکل ژنتیکی وجود داره...

صدای محمد کمی بلند تر می شود و می گوید:

-راضی شدی مهرداد؟شک نکن اگه پای این بچه بره کنار خودم طلاقشو می گیرم

مهرداد پتو را تا روی سینه ام بالا می کشد و با صدای گرفته و جدی می گوید:

- محمد حد خودتو بفهم...با بچه یا بی بچه بارش رو طلاق نمی دم...

-غصه نخور همه چیز رو به عزیز گفتم...

صدای بلند مهرداد سکوت بیمارستان را در هم می شکند:

-به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی؟

مریم التماس کنان می گوید:

-ساکت باشین...الان میان بیرونمون می کنن...بزارین بارش استراحت کنه

محمد بی توجه به مریم می گوید:

-چون منه احمق بهش گفتم پای تو واسته...چون من گفتم ...من تاییدت کردم...فکر کردم کسی مثل بارش می تونه ذهن مریضت رو درمان کنه...

-مثل اینکه یادت رفته بارش چه هرزه بازی در آورده...

و بعد صدای سیلی محکمی که در اتاق طنین می اندازد...و صدای مهربان عزیز که اشک را به چشمان بسته ام هدیه می کند:

-دست مریزاد مهرداد...تو که انقدر ناموس سرت می شه به زنت به ناموست...جلوی یه نامحرم انگ هرزگی می زنی

صدای ناباورانه ی مهرداد غصه ام را بیشتر می کند:

-عزیز باور کن

-ساکت شو مهرداد...با محمد از اتاق برین بیرون،هرچی می خواین تو سر و کله ی هم بزنین...اینجا بیمارستانه حرمت داره...

و صدای بسته شدن در که خبر از رفتن مردی دارد که هنوز قلبم برایش دیوانه وار می تپد...

چشم هایم را باز می کنم...با هزار زحمت...با هزار بدبختی...

عزیز روی صندلی کنار تختم نشسته...روی نگاه کردن در چشمانش را ندارم...مریم به دیوار اتاق تکیه کرده و ناخون هایش را می جود....دهانم را باز می کنم و تلاش می کنم که حرف بزنم اما تنها زمزمه ی آرامی از گلویم خارج می شود...مریم خودش را به تخت می رساند و می گوید:

-به هوش اومدی خوشگلم

هوشیار بودم...خیلی وقت است که هوشیارم....

-آره

عزیز دست های گرمم را در دست می گیرد و می گوید:

-خوبی عزیزم؟

آه مهربانی اش را نمی خواهم...من لایقش نیستم...اشک هایم روی صورتم می ریزد و باز هم دلم آرام نمی گیرد...گریه ی آرامم به هق هق تبدیل می شود و باز هم آرام نیستم...

نوازشم می کند ...می خواهم توضیح دهم اما می گوید،وقت برای توضیح زیاد است...می گوید باید آرام باشم ... در میان هق هق گریه ام می پرسم:

-باران چی شد

لبخندی می زند و می گوید:

-عمل خوب بود...فعلا قرنطینه است...وقتی نیومدی بیمارستان نگران شدم ...وقتی به محمد زنگ زدم همه چیز و بهم گفت

گریه می کنم به حال و روز خودم...به درد هایی که در سینه دارم...و او نوازشم می کند...دلم مهرداد را می خواهد...دلم تنگ است...خدایا دلم آغوش می خواهد...از آن اغوش های پر نیاز مردانه...

یک ساعتی ست که بیدار شده ام...عزیز رفته است تا غذا بیاورد..غذاهای بیمارستان حالم را به هم می زند...اصلا هر چه بو می کنم حالم را به هم میزند...ضعف دارم اما توانایی بلعیدن چیزی به غیر از آب را ندارم...آب قند هم نمی خورم...این روز ها شامه ام قوی شده و بوی شکر و قند هم حالم را به هم میزند...غروب شده و فضای اتاق را نور سفید مهتابی روشن نگه می دارد...مریم روی صندلی خوابش برده و مهرداد...کنار پنجره به بیرون نگاه می کند...نه اخم می کند و نه پوزخند می زند...حتی کنایه هایش را هم دریغ کرده...انگار که نیستم...حالم را ...نپرسیده است...حال فرزندش را هم نپرسیده است...نگاهش خالی ست....خالی از هر چیزی...خالی از عشق...خالی از تنفر...خالی از خشم...نگاهش پر از خالی ست!دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده...به توهین وتحقیرش هم راضی شدم....دلم برای صدایش خیلی خیلی تنگ شده...

صدایش می زنم شاید حتی به اخم جوابم را بگوید :

-مهرداد؟

رویش را به سمتم بر می گرداند...گنگ...مبهوت...با چشمانی که فقط یک سوال دارند...چرا؟...اما لب از لب باز نمی کند...

گر جوابم را نمی گویی، جوابم کن به قهر

گاه یک دشنام از صدها دعا شیرین تر است

دردم می گیرد...روحم درد می گیرد از سکوتش...قلبم درد می گیرد از خالی چشمانش...تک تک سلول های احساسم درد می گیرد از چرای نگاهش....گویی فراموش کرده...همه چیز را...من...عشق من ...گناه من...و در نهایت همه چیز زندگی را....

سنگدل!من دوستت دارم،فراموشم مکن

بر مزارم این غبار از سنگ هم سنگین تر است

سکوتم را که می بیند دوباره در ابدیت تصویر پنجره گم می شود...و من در ابدیت تصویر او....در اتاق باز می شود و عزیز غذا به دست داخل می آید...مهرداد به سمتش می رود و بی هیچ حرفی ظرف غذا را از دستش می گیرد و روی میز می گذارد....نگاه خیره ی عزیز برای چند لحظه رویش سرگردان است...او هم از این آرامش مطلق در تعجب است!با صدای عزیز که به من می گوید"بهتری عزیزم" ،مریم هم از خواب بیدار می شود....کش و قوسی به بدن خشک شده اش می دهد و می گوید:

-سلام عزیز....چه بویی راه انداختین...

آری بوی خوبی ست...هر چه هست سراسر عطر نارنج دارد و این اشتهای مرده ی مرا کمی تحریک می کند...اب جمع شده در دهانم را قورت می دهم ...مهرداد میز را روی تخت تنظیم می کند و پشتی تخت را کمی بالا می آورد...همه ی حرکاتش با سکوت همراه است...عزیز ظرف غذا را روی میز می گذارد و قاشق قاشق کباب ترش به خوردم می دهد و می گوید:

-روش نارنج زدم یه موقع بوش اذیتت نکنه...خوبه مادر؟

سرم را پایین می اندازم و دستانم را در هم قفل می کنم و می گویم:

-ممنون...عالیه

مریم چایی از تو فلاکس برای خودش می ریزد و می گوید:

- بارش و فردا مرخص می کنن ...تبش پایین اومده...

عزیز قاشق دیگری غذا در هانم قرار می دهد و می گوید:

-لازم نیست بیشتر بمونه مادر؟

-نه ولی باید استراحت کنه تا وضعیتش استیبل بشه و بتونه آزمایش بده

لقمه را قورت می دهم و می گویم:

-من خوبم

ناخودآگاه به صورت مهرداد نگاه می کنم...منتظرم پوزخند بزند اما...او سرش را پایین انداخته و با نوک پا به گوشه ی دیوار ضربه می زند...ته ریش اندکی روی صورتش روییده و چهره اش را جدی تر و صد البته جذاب تر کرده است... صدای عزیز اجازه ی آنالیز بیشتر را از من می گیرد:

-می گم شمسی بره خونه ی منو اتاقش رو آماده کنه

صدای نسبتا گرفته ی مهرداد است که اینبار سکوت اتاق را می شکند:

-بارش هیچ جا نمی ره...خودش خونه داره...میاد خونه ی خودش!

برای چند لحظه سکوت مطلقی اتاق را فرا می گیرد..صدای اعتراض آمیز مریم پتکی می شود بر دیوار این سکوت:

-محاله! مهرداد نمی زارم! بزاریم بیاد تو اون خونه تا جنازش رو تحویل بگیریم

مهرداد با یک گام خودش را به مریم می رساند ...یقه اش را با دو دست می گیرد و او را از روی صندلی بلند می کند...همه ی این ها در یک لحظه اتفاق می افتد ...در یک لحظه رگ های گردنش متورم می شود...در یک لحظه آرامش ظاهریش دود می شود و به هوا می رود...در یک لحظه دوباره اخم مهمان ابروانش می شود..از بین دندان های به هم ساییده شده اش می گوید:

-وقتی می گم بارش میاد خونه ی من ...یعنی میاد...یعنی نظر من اینه ...یعنی نظر کسی رو نخواستم...من می گم ...من دستور می دم...فهمیدی؟

عزیز دست مهرداد را می گیرد و پایین می کشد و می گوید:

-پسر جان چرا لج می کنی؟ نمی بینی قلب این دختر عین گنجشک داره می زنه؟

با دست به من اشاره می کند...من که پاهایم را توی شکمم جمع کرده ام...منی که اشک در چشمانم چادر زده...منی که تند تند نفس می کشم اما اکسیژنی از این نای بی خاصیتم پایین نمی آید...مهرداد گامی به سوی تخت بر می دارد...دست خودم نیست...این دست هایی که حصار صورتم می شود...در اراده ی من نیست...این اشک هایی که روی صورتم روان می شود...تحت کنترل من نیست...این صدای لرزانی که با التماس می گوید"مهرداد تورو خدا نزن ..من میام خونه " هم افسارش در دست من نیست!

میانه راه متوقف می شود...نگاهی به اندام در خود مچاله شده ام می کند...کلافه دستی در موهایش می کشد و به سمت در اتاق میرود..دستگیره را در دست می گیرد ومی گوید:

-صبح میام دنبالش...حرفم عوض نمی شه بارش با من بر می گرده خونه

از اتاق بیرون می رود و در را به هم می کوبد...سرم را روی بالشت می گذارم .دست عزیز روی دستان می نشیند...در چشمان گرم و مهربانش زل می زنم...لبخند می زند و می گوید:

-درست می شه مادر...مریم یه چیز هایی بهم گفته ...نمی گم کارت درست بوده،اما با مهرداد حرف می زنم...غصه نخور همه چیز درست می شه....

پوزخندی گوشه ی لبم می نشیند و می گویم:

-واقعا فکر می کنین درست می شه؟

جوابش لحظه ای سکوت است و بعد"به خدا توکل کن"...گاهی این توکل به خدا که از زبان دیگران می شنوی ...چقدر سنگین است!

با کمک مریم لباس های بیمارستان را عوض می کنم...با کمک مریم سوار ماشین می شو...با کمک مریم پله های عمارت را بالا می روم...شمسی اسپند دود می کند و از بوی تند اسپند تهوع می گیرم...دل و روده ام را بالا می آورم...لباس هایم...تمام هیکلم کثیف می شود...و باز هم با کمک مریم دوش می گیرم...دلم هوای دوش آب سرد کرده...تنها به این بهانه که بیاید و مواخذه ام کند...فقط بیاید! من مریم را نمی خواهم...من کمک مردَم را می خواهم! خدا دلم گرفته از مردمانت دلم گرفته...بیشتر از همه از دست خودم دلم گرفت...

موهایم را سشوار می کشد و من همچون مرده ای متحرک به آینه ی رو به رو می نگرم..

روی تخت که درازم می کند دلم آتش می گیرد...نیست دیگر نیست!عکس من ومهرداد دیگر روی سقف نیست...این نبود ها به آتشم می کشد...

امروز روز آزمایش است...ده روز است که همه هستند و مهرداد نیست...عزیز ،مریم،محمد و گاهی امیر...همه می آیند دل داری ام می دهند...گاهی مواخذه ام می کنند...هستند ...اما مهرداد نیست!مریم می گوید شب ها که من خوابم به خانه می آید اما قلبم نمی خواهد باور کند که می آید ،اما دیدن من نمی آید!

با اضطراب روی تخت بیمارستان دراز می کشم...نمی دانم چه می خواهم...درست است که آرزو می کردم که نباشد ...اما با همه ی گناه هایم من هم یک مادرم...می خواهم که سالم باشد...می خواهم حادثه ی تلخ باران تکرار نشود...یاد باران قلبم را فشرده می کند...هنوز در قرنطینه است اما حالش ...خوب است!حاله من و فرزندم اما...با خداست...

در دل دعا می کنم...نمی دانم از خدا چه می خواهم...فقط دیوانه وار نامش را صدا می زنم...نمونه گیری می کنند...دو هفته زمان زیادی ست برای گرفتن آزمایشی که حکم زندگی یا مرگ فرزندت را دارد!دو هفته زمان زیادی ست..مهرداد هم آمده...بعد از ده روز می بینمش...چیزی که آزارم می دهد دیگر نبودش نیست...عطر شیرین زنانه ای که از بلوزش استشمام می کنم ،مرا به مرز جنون می رساند...آه این روز ها که همه ی حواسم را از دست داده ام این حس بویایی عجب غوغایی می کند!

مهرداد رو به رویم ایستاده وفریاد می کشد:

-حتما خوشحالی که بچه رو کشتیم نه؟حتی مرگش هم تقصیر تو

روی دو زانو می نشینم و پاچه ی شلوارش را در دست می گیرم...گریه تمام صورتم را پوشانده...

-مهرداد تورو خدا...به خدا من نمی خواستم بمیره...

پایش را بلند می کند و با لگد به تخت سینه ام می کوبد:

نقش زمین می شوم ...فریاد می زند:

-مگه نمی خواستی بری...حالا گمشو برو..

تسلیم نمی شوم به پایش می افتم...ایستاده است و من روی زمین ...جلوی پایش سجده می کنم و می گویم:

-مهرداد غلط کردم...نمی رم...تورو خدا تنهام نذار....می خواستم برم اما نمی تونم...برم قلبمو کجا ببرم..

می خندد و می گوید:

-مهم نیست برام..من عشق جدیدی پیدا کردم کسی که خائن نیست!

وجودم می لرزد از خنده های زنانه ای که با صدای او در می امیزد!

فریاد می زنم از ته دل....از عمق وجود...از خاک تولدم...فریاد می زنم:

-نـــه

از خواب می پرم...روی صورتم عرق نشسته از این کابوس دردناک! مهرداد کنارم روی تخت نشسته و تن لرزانم را در آغوش می کشد و می گوید:

-آروم باش بارش...آروم باش...خواب بد دیدی؟

نای صحبت ندارم ...بغضی در گلویم نشسته به وسعت یک دنیا!سرم را تکان می دهم.سرم را روی سینه اش می گذارد و بغض سر باز می کند...باید بگویم...اگر نگویم می شود زخم...می شود دمل و سر باز می کند...نگویم می شود عقده!

-مهرداد...من نمی خوام این بچه بمیره...نباید بمیره...خواب دیدم می میره

موهایم را نوازش می کند...حالم انقدر خراب است که ترحم مهرداد را هم جلب کرده ام...چه کسی می گوید ترحم بد است؟محبت ندیده که باشی همین کمترین ها را هم به چشم می کشی!زیر لب زمزمه می کند:

-می دونم ...می دونم...حالا آروم باش...ضربان قلبت بالا رفته باید آروم باشی

قلبم را حس می کنم...گرفتار تند باد شده! نفس نفس می زنم...

-مهرداد...من باید برات توضیح بدم...

صدایم ضعیف است...خیلی ضعیف...

سرم درد می کند! مهرداد نام مریم را فریاد می زند و رو به من می گوید:

-آروم باش ...با هم حرف می زنیم خب؟

چشمانم هم سیاهی می رود...اما لجوجانه باز نگهشان می دارم و می گویدم:

-قول میدی؟

ملافه را از رویم پس میزند و می گوید:

-آره قول میدم

لبخند می زنم اما او توجهی نمی کند...نگاهش به ملافه است...دستش را بین پاهایم می کشد...تشخیص دادن رنگ خون روی دستش، کار سختی نیست!دوباره مریم را صدا می زند!دستانش را زیر کمر و پاهایم گره می زند و می گوید:

-بارش تورو خدا آروم باش تا بریم بیمارستان...باور کن یه خواب بوده

سرم را در گودی گردنش فرو می کنم و به این می اندشم که اگر همه ی اینها فقط یک خواب بوده...این بوی عطر زنانه که از تنت استشمام می کنم...چیست؟

در آغوشش اسیرم...روی صندلی عقب می نشیند و مرا لحظه ای هم رها نمی کند...امیر رانندگی می کند...مریم به بیمارستان زنگ می زند تا دکترم را پیج کنند...من اما... راضی ام...سرمای جسمم گرمای تنش را می طلبد! گرمای نبض هایی که وجود بی جانم را احاطه می کند...آغوشش،شیرینی دلچسب یک فنجان شکلات داغ در میان سوز زمستان را دارد...آغوشش همان چیزی ست که این روز ها هرچقدر داشته باشم ...باز هم کم است...

جاری شدن خون از تنم گویی تمامی ندارد...کودکم به انتقام برخواسته! روزی من قصد جان او را داشتم و امروز....او به قصد ریختن قطره قطره خونم بلند شده...تمامی ندارد جنگ این مادر و فرزند!

چشمانم سیاهی می رود...می دانم که بعد از هوشیاری...دیگر نه منی مانده و نه مهردادی و نه کودکی...

****

صدای زمزمه ی صحبت خوابم را بر هم میزند...درد زیر دلم بی امانم کرده...انگار توی دلم را با قاشق خالی کرده اند!

دوست دارم از درد ناله کنم اما تنش این زمزمه های آرام نمی گذارد...

عزیز سعی می کند صدایش را پایین تر بیاورد، اما گوش های تیز من می شنود ممنوعه ها را:

- مهرداد زنت سقط جنین داشته...استرس دیگه براش خوب نیست...تازه یک ساعته خون ریزیش قطع شده...توکجا داری میری؟

دستم نا خودآگاه روی شکمم قفل می شود....روحم مچاله می شود...وجدانم کنایه می زند" مگه همینو نمی خواست؟ به آرزوت رسیدی"...قلبم اما خون گریه می کند که فکر نمی کردم تا این حد نبودش دردناک باشد...

مگر انسان دلتنگ نداشته هایش می شود...من که هیچگاه او را نداشتم...پس چرا دلتنگ بوسیدن دست های کوچکش هشتم...چرا دلم از تصور دختری باچشم های مهرداد، ضعف می رود؟"

- عزیز الان خوابه...نمی شه نرم...

صدای سرزنشگر عزیز معضل عطر زنانه را تا حدودی حل می کند:

-یعنی اون دختر نامحرم از ناموس خودت واجب تره

صدای کلافه ی مهرداد خطی می شود بر هر آنچه امید در ذهنم داشتم:

- عزیز دست خودم نیست...من بی ناموس نیستم اما حس می کنم اونم ناموسه منه..بفهم عزیز نمی تونم بزارم تو اون خراب شده بمونه...براش خونه گرفتم!

دوست دارم چشمانم را باز کنم و ببینم چه کس خنجر در قلبم فرو کرده و بی رحمانه ضربه می زند...نزن...خنجر نزن...مرده ای مثل من که دیگر کشتن ندارد!

-بارش راضیه؟بدون رضایت اون حق نداری...

حرفش را قطع می کند و می گوید:

-مگه رضایت من براش مهم بود؟...اونقدر دارم که واسه اون کم نیاد...

-مهرداد...

صدای دستگیره ی در می آید و بعد صدای مهرداد که می گوید:

-عزیز از نظر من این بحث تموم شده است...

و بعد صدای بسته شدن در...آری از نظر من هم تمام شده است...این بحث...این زندگی ....و در نهایت این عشق...

چند دقیقه ای ست که تنها صدایی که سکوت اتاق را در هم می شکند صدای تیک تیک دانه های تسبیح عزیز است...نمی دانم درد کدامیک سهمگین تر است...جسم در هم شکسته ام...جای خالی جنین بی گناهم و یا...درد خیانت دیدنم...

حق اعتراض .... ندارم! برای فرزند مرده ام گریه کنم؟...می گویند مگر خودت نمی گفتی جایی برای زندگی ندارد؟!....برای خیانت همسرم فقان کنم...می گویند مگر خودت خیانت نکردی...چه فرق می کند من بگویم که

پشیمان شدم و روزی هزار بار خدا را شکر کردم که فرزندم را حفظ کرد؟...چه فرق می کند اگر بگوم من برای جان باران دروغ گفتم و نه هوا و هوس...هیچ فرقی نمی کند! گاهی بهتر است سکوت کنی...

وقتی زن هستی...وقتی همسرت خرج پدر و خواهرت را می دهد...وقتی خودت متهم به دروغ هستی...وقتی نه سرپناهی داری و نه تکیه گاهی ...حتی اگر خیانت ببینی باید سکوت کنی!

باید سرت را مثل کبک در برف فرو کنی...باید دیده ها را نادیده بگیری...باید عاشقانه های او و معشوقش را بشنوی و نشنیده بگیری...باید عطر زنانه را روی تن همسرت...مردت ...ناموست...بو کنی و دم نزنی!!

حق نداری به او سیلی بزنی...حق نداری به او بگویی هرزه...حق نداری او را زیز شلاق بگیری و وقتی در تخت بیمارستان است ...وقتی شب ها در تب و کابوس غلط می زند تو در خانه ی معشوقه ات جام خودت را جام دیگری بزنی...

این ها حقوق یک زن است! وقتی این ها را خوب یاد گرفتی...به خودت تبریک بگو...حال تو یک زن...یک بانو ی ایرانی هستی...از آنها که به رویشان لبخند می زنند و پشت سرش می گویند" ببین با پول شوهره حال می کنه ...مهم نیست که مرده با یکی دیگه است" .

پس من هم سکوت می کنم...کجا بروم...مگر پناهگاه دیگری هم دارم؟ پس سکوت می کنم!

با کمک مریم روی تخت دراز می کشم...روزه ی سکوت گرفته ام! دستم را در میان دستانش می فشارد و می گوید:

-بارش...هیچی نمی خوای بگی؟

نگاه گنگم را به صورتش می دوزم...چه بگویم؟ سه روز است که از بیمارستان مرخص شدم و مهرداد را ندیده ام...سه روز است که همسرم شب ها را در خانه ی جدیدش ...با عشق جدیدش می گذراند...سه روز است که مرد من...عشق من...صورت دیگری را نوازش می کند...سه روز است که هر دقیقه درد کشیدم و همسفر من درد های زن دیگری را التیام داده...چه بگویم...همه ی این ها برای یک عمر سکوت کافی ست...

پتو را روی تنم می کشد و می گوید:

- بارش شاید قسمت نبوده اون بچه به دنیا بیاد...

کسی که تا چندی قبل می گفت وجود این بچه حکمتی ست برای سر و سامان گرفتن زندگی من و مهرداد ...حال می گفت مرگش قسمت بوده! خدایا تدبیرت را بگردم که عمرم تمام می شود و من راز این حکمت و قسمت را نمی فهمم!

-عزیزم هنوز فرصت داری بچه دار بشی...تو هنوز جوونی

آری این را دیگر منکر نمی شوم هنوز فرصت دارم بچه دار شوم...هنوز فرصت در آمیختن با مردی را که جسمش را با دیگر قسمت کرده را دارم! خدا را شکر...

- مهرداد تو بیمارستان قیامت راه انداخته بود...یقه ی دکتر رو گرفته بود می گفت" تو که دیدی وضعتش هنوز استیبل نیست برای چی آزمایش گرفتی که باعث سقط جنین بشی"...امیر و محمد به زور جداش کردن!

حق دارد مردِ من! فرزندش مرده بود...من که نمرده بودم تا بتواند به آرامی از کنارش عبور کند! پاره ی تنش مرده بود!

چشمانم را روی هم می گذارم و به عادت این روزها خودم را به خواب می زنم...در فکرم تکرار می کنم:

رود راهی شد به دریا،کوه با اندوه گفت

می روی اما بدان دریا ز من پایین تر است

* **********

15 روز از مرگ فرزندم می گذرد و من مهرداد را ندیده ام....چند روزی ست که باران مرخص شده...سوار ماشین محمد می شوم تا به خانه ی پدرم بروم...سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم . سردی لذت بخش شیشه را به جان می خرم...این روز ها هرچه که مهرداد را در خاطرم زنده کند، آزارم می دهد...گرما هم از این قاعده مستثنی نیست!

محمد صدای موسیقی بی کلام توی ماشین را قطع می کند و می گوید:

-این سکوت 15 روزه نمی خواد تموم شه...

نگاه سردی به چشمانش می اندازم و می گویم:

-من که صحبت می کنم!

نگاهش را به حرکت ماشین ها می اندازد و می گوید:

- آره ...صحبت می کنی...اما حرف نمی زنی

بی حوصله ام...چشمانم را روی هم می گذارم و می گویم:

- با کلمات بازی نکن...چه فرقی می کنه...

صدایش را بلند می کند و می گوید:

- واقعا فرقی نمی کنه؟ فرقی نمی کنه برای همین نمی پرسی بچه ام چی شد! نمی پرسی چی داره به سرم میاد...واقعا برات مهم نیست..

- نه مهم نیست!

می خواهد چیزی بگوید اما تمام حرفش را با یک نفس عمیق جا به جا می کند! چه اهمیتی دارد...چه اهمیتی دارد که مهرداد حالم را نمی پرسد...چه اهمیتی دارد که حتی عزیز به دیدنم نمی آید...چه اهمیتی دارد که من هستم و یک

خانه ی بزرگ و سکوتی که گاهی با به هم خوردن قابلمه های غذا توسط شمسی شکسته می شود...غذا هایی که هرروز دست نخورده باقی می مانند..چه اهمیتی دارد که پدرم حتی یکبار به دیدن دختر دیگرش نیامده...چه اهمیتی دارد ...

وارد خانه که می شوم دلتنگی باران بغض را به گلویم مهمان می کند، اما من...من به فرو دادن بغض هایی بزرگتر از این عادت کرده ام....

پدر در آغوشم می کشد و می گوید:

-کجایی بابا...تو چقدر خواهر بی معرفتی هستی...

پوزخندم را پنهان کنم یا این میل سرکش که می خواهد آغوش پدرم را پس بزند!

آری من بی معرفتم...زندگی و عشقم را به قیمت کلیه به آتش کشیدم...فرزندم را به قیمت نجات خواهرم کشتم...آخر دیگر چقدر یک خواهر می تواند بی معرفت باشد!

باران را که روی تخت می بینم ، خشمم خفه می شود..پدرم گناهی ندارد...ما هر دو برای باران چشم روی همه چیز می بندیم!

اتاقش بو اسپند می دهد...اما دیگری باردار نیستم تا حالم بهم بخورد...دستان کوچکش را دور گردنم حلقه می کند و می گوید:

-دلم برات تنگ شده بود

بوسه ای روی صورتش می نشانم و می گویم:

- خوب ما رو ترسوندی..الان دیگه درد نداری جوجه؟

خرس صورتی بزرگش را در آغوشش می کشد و می گوید:

-ببین عمو مهرداد دیروز برام چه خرسی آورد!

آه پس هست...هست و دیدن من نیامده...درک صحبت های باران خارج از ظرفیت ذهنی من است! تنها یک چیز در قلبم پژواک می شود...هست و نابودی مرا نمی بیند!

روز هاست که در آستانه ی دردم،می دانی؟

این روز ها دیوار ها هم مرا در فشار پنجه هایشان می گیرند،می دانی؟

هوایی برای نفس نیست، می دانی؟

آنکه رفت برایم هیچ کس نیست،می دانی؟

این آغوش های سردو بی احساس مرا بس نیست،می دانی؟

مرا جز آرزوهای عبث نیست،این را می دانم که نمی دانی!

این روز ها آسمان هم مرا تنگ است...

چشمانت از دوریم گریان نیست،می دانم

دست هایم دیگر تو را مونس جان نیست،می دانم

خنده هایت را بی من پایان نیست،می دانم

مرگ خنده هایم است،این را می دانم که می دانی!

فصل چهارم: فریاد زیر آب

نمی دانم چند ساعت است که به خانه آمدم...روی صندلی گهواره ای روی تراس می نشینم ...نه به گذشته فکر می کنم و نه آینده...ذهنم در خلا سیر می کند...

قهوه ام را می نوشم...سرد است...اما نه سردتر از رابطه ی من و مهرداد!

تلخ است....اما نه بیشتر از تلخیه رابطه ی من و او !

شمسی صدایم می کند...با بی میلی از آن خلاء فکری دست می کشم و سرم را به طرفش می چرخانم:

- چیزی شده؟

- خانوم چرا تو تاریکی ها نشستی کل خونه رو دنبالتون گشتم...

پوزخند روی لبم جا خوش می کنم! از روی صندلی بلند می شوم و می گویم:

- نترس در نرفتم! به رئیست بگو زندانیش عجیب به این زندان خو گرفته!

به تته پته می افتد و می گوید:

- نه به خدا خانوم...منظورم اینه که نگرانتون شدم...

در چشمانش زل میزنم و دوباره پوزخند می زنم! وقتی حرفی برای گفتن نداری...همین نیشخند از همه چیز شیرین تر است!

با دست به کنار هلش می دهم و زیر لب می گویم:

-آره تو که راس می گی!

پشت سرم می آید ،اما در را می بندم و از رویش قفل می کنم... چند بار به در میزند و می گوید:

- خانوم باز کنین در رو ، شامتون رو بدم...

با صدای بلند می گویم:

-ممنون صرف شد!

آری سیرم...این همه شیرینی زندگی در گلویم گیر کرده! وان حمام را پر از آب می کنم ...باز هم سرما...باز هم آب سرد!

با همان لباس هایی که در تن دارم توی وان دراز می کشم ...انگشت های پاهایم را از هم باز می کنم و به جریان دل انگیز اب اجازه ی عبور از بین آن ها را می دهم...

من هستم...خدا هم هست...کس دیگری را ...نمی خواهم!

چشمانم را می بندم و به خلسه فرو می روم...

فکرم را دور می کنم از نادر...باران...مهرداد و معشوقه اش...فکرم را دور می کنم از اندیشه ی کشنده که زمانی که من در سرمای این آب فرو رفته ام آغوش گرم همسرم پذیرای عشوه های زنانه ی شخص دیگری ست...فکرم را دور می کنم وخواب مهمان چشمانم می شود...

صدای در های خانه که یکی پس از دیگری به هم کوبیده می شوند ، از خواب بیدارم می کند...صدای عربده های مهرداد تا سر کوچه هم می رود:

-مگه نگفتم از جلو چشمت تکون نخوره شمسی؟

شمسی با عجز و لابه می گوید:

-آقا به خدا من حواسم بود...تو تراس نشسته بودن...بهشون گفتم بیان تو خونه...خانوم هم بهش بر خورد ...درو روی من قفل کردن!

صدایشان نزدیک است ....توی اتاق خواب هستند..

- چرا به من خبر ندادی؟

- آقا زنگ زدم...جواب ندادین...تا اینکه بلاخره خودتون زنگ زدین...

سعی می کنم تکان آرامی بخورم اما نمی توانم...همه ی تنم خشک شده! از این فلج موقت می ترسم...

سعی می کنم صدایش کنم اما حاصل تلاشم تنها اصوات نا معلومیست که از حنجره ام خارج می شود...دستانم را به لبه های وان می گیرم و سعی می کنم از جایم بلند شوم...اما نمی توانم و دوباره توی وان می افتم.

همین صدای آب برای اینکه آنها را متوجه حضور من کند...کافی ست.

در حمام شتاب زده باز می شود و بعد از مدت ها، اندام چهارشانه ی مهرداد را می بینم...

دو حس به طور همزمان در قلبم ایجاد می شود....دلم برای در آغوش کشیدنش تنگ می شود...دلم از خیانتش فشرده می شود! ...آخر مگر قلب گنجایش چند حس به طور همزمان را دارد؟!

با عجله کنار وان زانو می زند...شمسی هم در آستانه ی در می ایستد و با اضطراب می گوید:

- خانوم خوبی؟

مهرداد دستانش را زیر زانو و گردنم حلقه می کند ...دلم از این همه نزدیکی کولاک می کند! رو به شمسی با تشر می گوید:

-برو یه شکلات داغ درست کن، همه ی تنش یخ کرده...حوله هم گرم کن بیار...

مرا در آغوشش می کشد و به داخل اتاق می برد...از دهان نفس می کشم...دوست ندارم شیرینی عطر زنانه ی معشوقه اش ، ذره ای از گرمای این آغوش کم کند!

روی کاناپه می گذارتم و با صدای نسبتا بلندی می گوید:

-این چه وضعیه بارش...با لباس توی آب سرد دراز می کشی؟

دندان هایم به هم می خورد از سرما ...دست و پایم همچنان کرخ است! دو زانو روی زمین می شیند...ته ریشی که روی صورتش نشسته، ناجوانمردانه زیبایش کرده...

دستش را روی دکمه های لباسم می گذارد و تک تک لباس هایم را در می آورد...گرم شده ام...نمی دانم از نبود لباس های خیس است یا حس زیبایی که یاد آور هم آغوشی های گذشته است!..... هر چه هست ، گرمم می کند!

سرم را پایین می اندازم و دستم را دور بدن گره می زنم...دست راستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می گیرد....

در چشمانش زل می زنم و برای اولین بار نمی توانم رنگ نگاهش را بخوانم...

با دست دیگرش حصار دستانم را آزاد می کند و خودش را کمی جلو می کشد...نفس داغش که به صورتم می خورد ...وجودم آتش می گیرد!

نگاهش را به تن برهنه و بعد چشمانم می اندازد و می گوید:

-بارش...تو چی می خوای؟ چرا این کارو با خودت کردی؟

چشمانم را رو هم می گذارم...مگر چه کرده ام؟ این آب سرد را به گرمی شلاق....به خیسی خونی که از بدنم رفت...به توهین ها و تحقیر هایی که شنیدم...به نبود تو ...ترجیح می دهم...

اما باز هم لب به سکوت می گیرم...در اتاق باز می شود و شمسی وارد می شود...مهرداد بدون اینکه نگاهش را از من بگرد می گوید:

-حوله رو بزار رو تخت...خودتم پشت در منتظر باش تا بیام

-چشم آقا

مهرداد حوله را از روی تخت بر می دارد و دور تنم می پیچد و دوباره در آغوشم می کشدارو تخت فرود می آیم...هیچ کدام حرفی نمی زنیم...

فنجان شکلات داغ را به لبانم نزدیک می کند و جرعه جرعه می نوشم..فنجان را روی میز می گذارد و پتو را تا روی سینه ام بالا می آورد . برای یک لحظه چشمانمان در هم قفل می شود...به ساعتش نگاه می کند و می گوید:

- تو بخواب من یه چند جایی کار دارم باید برم...

نمی پرسم که ساعت 12:30 شب چه کاری داری؟! نمی پرسم برای رفتن پیش چه کسی تا این حد عجله داری...فقط مچ دستش را می گیرم و می گویم:

- نرو...امشب نروا دلم برات تنگ شده...

روی تخت می شینم ...صورتش را بین دو دستم می گیرم و لبهایم را روی لب هایش می گذارم...بدون اینکه لب هایم را جدا کنم روی پاهایش می نشینم...دستش را دور کمرم حلقه می کند...دستانم را بین موهایش فرو می کنم و بعد...بدترین حسی که در طول زندگی یک زن ممکن است رخ دهد...حس پس زده شدن!

با فشار دستانش فاصله مان را زیاد می کتد...لب هایش را...جدا می کند و می گوید:

- بارش ...تو هنوز باید استراحت کنی...ممکنه خونریزی کنی...

- نرو...بمون ...بمون حرف بزنیم

از روی تخت بلند می شود و می گوید:

- یکم کار دارم...بعدا صحبت می کنیم...

- اما...

صدایش را کمی بالا می برد و می گوید:

- بارش! گفتم بعد...

نمی گویم این "بعدی" که وعده اش را می دهی کی می آید...نمی گویم...وسکوت می کنم...مثل او!

صدایش از پشت در می آید ...به شمسی می گوید:

- یه شیر داغ به زور بده بخوره...می دونی که از شیر بدش میاد....ولی باید بخوره...اگه تب کرد به مریم زنگ بزن بگو با امیر بیان...من دو سه روزی نیستم می گم مریم اینجا بمونه!

خدا...گفته بودم خسته ام،نه؟ اینبار دیگر شوخی نمی کنم!

دوباره روی صندلی محبوب گهواره ایم نشسته ام. شمسی بعد از آنروز زیاد به پروپایم نمی پیچد.

مهرداد را هم مدتهاست که ندیده ام.....دروغ نمی گویم...بعضی روزها ساعت 2 نیمه شب می آید ...توی اتاق مهمان می خوابد و صبح ها قبل از بیدار شدن من بیرون می رود!

بعضی شب ها که محبتش عود می کند درِ اتاق خواب مشترکمان را باز می کند و نیم نگاهی نصیب من می کند! این است سهم من از زندگی زناشویی...

اگر از من بپرسی فاصله ی بین عشق و نفرت چقدر است می گویم....خیلی زیاد...چون با تمام این نامهربانی ها ، دوستش دارم...اما دلسردم...دلسرد!! از این زندگی دلسردم...

وقتی بدانی که محال است دیگر حس دوست داشته شدن را حس کنی، آنروز...فقط آنروز است که حس امروز مرا درک می کنی!

صدای گوشی موبایلم را از داخل خانه که می شنوم ، نگاهی سرسری به باغ می اندازم و داخل خانه می روم...شمسی گوشی ام را بر می دارد:

- الو ...الو ...چرا جواب نمی دی...

اخم هایم ناخودآگاه در هم می رود....دلم گواه بد می دهد...موبایل را از شمسی می گیرم و می گویم:

-گوشی رو بده به من...تو برو به کارهات برس...

در دادن گوشی کمی تعلل می کند... کارم تا جایی پیش رفته که مستخدم خانه ام هم برایم آقا بالا سری می کند!

گوشی را با ضرب از دستش می گیرم و می گویم:

- فکر نمی کنم کسی که به موبایل من زنگ می زنه با تو کار داشته باشه! ...شام نمی خورم...می تونی بری.

به اتاقم پناه می برم .... موبایل را در میان دستانم می چرخانم و طول و عرض اتاق را وجب می کنم...گوشی که زنگ می خورد با ترس به شماره نقش بسته بر روی تلفن نگاه می کنم...زمان زیادی لازم ندارم تا بفهمم که نادر است!

قبل از برقراری تماس دکمه ی ضبط مکالمه را فشار می دهم و بعد پاسخ می دهم:

- چی می خوای؟

صدای خنده ی بلندش ، موهای تنم را سیخ می کند:

- منم خوبم دختر عموی عزیزم....موبایلت خاموش بود...شنیدم آقا مهرداد خیلی بهت سخت گرفته!

بغض سرکشی که در گلویم نشسته است را فرو می دهم و می گویم:

- لعنت به تو نادرا! از خراب کردن زندگی من چی بهت رسید؟ ارثت و گرفتی؟

باز هم آن خنده ی کریه را سر می دهد و می گوید:

- بارش با خودت که صادق باش، تو هم خیلی کمکم کردی...ولی خب باید اعتراف کنم فکر نمی کردم طلاقت نده...مخصوصا بعد از سقط بچه ات گفتم دیگه کارت ساخته است...

فریاد می کشم:

-می بینی که تیرت به سنگ خورد... دیگه چی از جونم می خوای...هروز و هر شب نفرینت می کنم...تو عشقمو ازم گرفتی!

او هم فریاد می کشد:

- کدوم عشق؟ مگه تو توی این دنیا به غیر از خودت و باران کس دیگه ای رو هم می بینی؟....منتظر بودم حتی یکبار اعتراض کنی...اما تو سریع همه چیز و قبول کردی...

اشک های خفته در چشمانم سر باز می کنند...اشک می ریزم و عربده می زنم:

-پای جون باران در میون بود لعنتی...پای جونش! تو از عشق چی می دونی ؟ ها؟ قول می دم حتی یک ذره هم پشیمون نیستی!

فریاد هایش را به این صدای خونسردی که می شنوم ترجیح می دهم:

-آره پشیمون نیستم چون تو هم پریچهر رو ازم گرفتی...روزی که بابات همه چیز رو به آقا جون گفت، پریچهرم رو ازم گرفتین!

نتونستم زیر حرفای بابات بزنم چون دقیقا همون روز به آقا جون قضیه علاقه ام به پری رو گفته بودم...حرفهای بابات قابل قبول تر بود...اینکه من تورو نخواستم...

یک دفعه تو شدی نوه ی محبوب و خانواده دوست که به خاطر خواهرت همه چیز رو قبول کردی...آقا جون گفت یا تو یا هیچکس...

بهت گفتم با من ازدواج کن تا ارثمون رو بگیریم... اما تو گفتی منتظر کارت عروسیت باشم...

خانواده ی پریچهر بدون ساپورت آقا جون اونو به من نمی دادن...کجا بودی وقتی عشق زندگی من گریه می کرد؟!

آقا جون منو عاق کرد....وقتی تو ازدواج کردی منو عاق کرد! می گفت قدر بارش رو ندونستی...

همون عکس ها و صدا ها رو به آقا جون هم نشون دادم...اونروز بود که تو دوباره از چشمش افتادی....دیگه ازدواج ما هم مهم نبود...

صدایم کم کم به زمزمه تبدیل می شود ... روی تخت می نشینم ومی گویم:

- نادر تو زندگی منو با این بازی هات به هم ریختی....

و دوباره آن خنده ی ملعون:

- پریچهر با یکی دیگه نامزد کرد! به اجبار خانوادش....پس با هم برابریم...چون تو هم زندگی منو به هم ریختی!

اشک هایم روی گونه هایم می ریزد، اما او بی رحمانه ادامه می دهد:

-مهرداد اومد پیشم...و من خوردش کردم همون طور که پری من خورد شد... گفتم ...همه چیز رو ...این که این من بودم که تو رو نمی خواستم...که البته تو دقیقا برعکسش رو بهش گفته بودی...گفتم که قبل ازدواجتون بهت پیشنهاد ازدواج دادم اما تو گفتی نامزدت به قدری پول داره که خرج باران و بابات رو بده!

هر چی رو که لازم بود گفتم تا طلاقت بده...تا اگه به پریچهر نرسیدم...پولم رو...حقم رو از دست ندم...

فکر می کردم طلاقت بده اما خب...همیشه همه چیز اونجوری که فکر می کنی پیش نمی ره...

دست لرزانم را روی زانوی پایم مشت می کنم و می گویم:

- نادر ...تو انسانی؟...چرا ..چرا دروغ گفتی؟

- اشتباه نکن بارش....من صرفا حرف هایی که گفتی رو تا حدودی بهش گفتم و قضاوت رو به عهده ی خودش گذاشتم.... اما خوب عزیزم زندگی با مرد شکاکی مثل مهرداد باید خیلی سخت باشه!

آه خدایا کاش کر شوم و این خنده ی تهوع آوری که هرلحضه سر می دهد را نشنوم!

تنفرم از او ثانیه به ثانیه بیشتر می شود...و درست وقتی که فکر می کنم بیشتر از این نمی توانم از او منزجر شوم، تمام محاسباتم را به هم می زند و می گوید:

-می دونی زیبا ترین لذت کی بود؟

وقتی آقا جون هم گفت که تو منو دوست داشتی و من تورو نخواستم...این مهر تایید دیوونه اش کرد...

وقتی روی زمین زانو زد و گریه می کرد ...اون لحظه برام خیلی زیبا بود...انتقام اشک های پری چهر رو گرفتم...

وقتی بهش گفتم تو به من گفتی از بودن با اون حالت به هم می خوره...وقتی ازش عذر خواهی کردم و گفتم من شما رو نمی شناختم و گرنه آدم بی ناموسی نیستم...وای اون لحظه ها برام عالی بود!

تحمل این همه حجم اطلاعات غیر قابل تحمل است....

حق می دهم...به مهردادم حق می دهم که تا این حد از من دوری کند! خودم با شنیدن این حرف ها دوست دارم از خودم دوری کنم!

خشم و انزجار وجودم را فرا می گیرد و می گویم:

- نادر یه روزی از این کارت پشیمون می شی....

صدای پوزخندش از این طرف خط هم مشخص است:

- بارش...بازی تموم شد! من بردم! الان دیگه انقدر پول دارم که کاری کنم نامزدی پری بهم بخوره...انقدر دارم که به هم برسیم...تو هم مثل پدرت یک بازنده ای!!

منو تو نمی تونستیم هردومون به خوشبختی برسیم....منم آدمی نبودم که این خوشبختی رو به تو ببخشم!

تحمل شنیدن این همه حرف را ندارم...دیگر تحمل ندارم...گوشی تلفن را می گذارم و سعی می کنم به عمق فاجعه، تا جایی که می شود، فکر نکنم!

بارها و بارها به نوار ضبط شده ی صدای نادر گوش داده ام...

بارها و بارها به حکم تبرئه ی خودم گوش کرده ام....

بارها و بارها به حماقت های خودم فکر کرده ام...

بارها و بارها خودم را لعنت کرده ام... نادر را لعنت کرده ام...

بازی تمام شده است و این سند...این مدرکی که در دست دارم همه چیز را مشخص می کند....

باید از خوشحال سر از پا نشناسم...اما من خوشحال نیست!

حس خوبی ندارم...انگار نه انگار که همه چیز در شرف تغییر است... انگار نه انگار که می توانم خودم را به مهرداد ثابت کنم...

افکار منفی را از ذهنم پاک می کنم و مانتو و شال سرم می کنم...

بر خلاف همیشه هیچ توجهی به ترکیب رنگ لباسهایی که می پوشم ندارم...برایم مهم نیست که مانتو خاکستری پوشیده ام با شلوار ورزشی صورمه ای و شال سبز!

فقط می خواهم این بازی تموم شود...می خواهم آزاد شوم...

سویچ ماشینم را از روی جاکلیدی بر می دارم و اولین کفشی که دم دستم می آید ، که یک کفش عروسکی سرخابی ست، می پوشم....

صدای دزدگیر با صدای قدم های سریع شمسی یکی می شود...از انتهای باغ صدایم می کند:

- خانوم کجا میرین این موقع شب؟

زیر لب "بر خر مگس معرکه لعنتی " می گویم و صورت پر از اخمم را به سویش بر می گردانم و می گویم:

- دارم میرم بیرون مشکلیه؟

خودش را به ماشین می رساند و می گوید:

- نه خب خانوم این موقع شب چه کاریه...بزارین صبح برین!

نه دیگر تحمل ندارم... تحمل این همه دخالت را ....ندارم! صدایم را بلند می کنم و با تشر می گویم:

- شمسی اگه من تو این خونه زندونی ام بگو....

- نه خانوم این چه حرفیه؟! من برای خودتون می گم...

در ماشین را باز می کنم و در حالیکه روی صندلی می نشینم ، می گویم:

- خودم عقل دارم می فهمم چی خوبه، چی بد....

- اما...

- اما بی اما...

در ماشین را به هم می کوبم و بی توجه به شمسی که مثل کنه به ماشین چسبیده ، دنده عقب می گیرم!

نمی دانم مهرداد کجاست اما بی اراده به سمت خانه ی عزیز می رانم.... قلبم بی پروا در سینه ام می کوبد...آنقدر لبم را جویده ام که دیگر پوستی رویش نمانده است!

چند متر پایین تر از خانه ی عزیز پارک می کنم...دستم را به دستگیره می گیرم تا در را باز کنم اما....

دستم روی دستگیره خشک می شود....

نفسم در سینه حبس می شود...

قلبم از کار می افتد...به گمانم این بار برای همیشه از کار افتاده است....

زمان هم متوقف شده!...

مسلما چشمانم اشتباه می بیند...بی شک دختر جوانی که مهرداد زیر بغلش را گرفنه...دختر جوانی که عزیز از آن لبخند های مهربانش به او هدیه می دهد... زائده تخیل من است!

بی شک صدا هایی که می شنوم ،بی مزه ترین جک سال است!

این صدای عزیز نیست که می گوید:

" مهرداد من که بهت گفتم هول نکن ...زن حامله همینه...یه دقیقه فشارش بالا ست، یه دقیقه پایین...الکی شلوغش کردی!"

آری مهرداد چرا نگرانی...من خودم تجربه کرده ام.... حتی کودکی سقط کرده ام... برای او که لای پر قو نگهش می دارید جای هیچ نگرانی نیست مهردادِ من!

بی شک این هم صدای مهرداد نیست که می گوید:

" آخه خیلی ضعیف شده عزیز....بهم حق بده بعد اون همه دردسر که کشیدم الان نگران سلامتیش باشم"

آری به تو حق می دهم مهرداد که نگران او باشی و نه من!

من بارش یکتا...تمام حق های دنیا را به تو می دهم! تمام حق ها را!

مرد من....پدر شدنت مبارک....

لبخن زیبا روی لب های هوویم اما....بیش از حد واقعی ست....

می بینمشان که به خانه ی عزیز می روند...می بینمشان و چشم هایم را می بندم...

گوشی موبایلم را در میان انگشتانم فشار می دهم...چه فرقی می کند که من گناهکار باشم یا بی گناه...

چه فرقی می کند من عاشق مهرداد باشم یا نادر....

چه فرقی می کند زندگی ام را در ازای ارث بر باد داده باشند یا نه...

چه فرقی می کند بازی خورده باشم یه نه....

هیچ فرقی نمی کند....گاهی خیلی زود دیر می شود!

ماشین را روشن می کنم و به سمت خانه ی پدریم می رانم....این روز ها تنها دلیل نفس کشیدنم....باران است!

سر راه چند بسته اسمارتیز و آب نبات چوبی می خرم....فاصله ی زیادی بین خانه ی عزیز و پدرم نیست....

زنگ در را می زنم و سعی می کنم امشب را برای باران باشم...یک عمر برای حسرت وقت دارم....یک عمر زمان کمی نیست!

با پدرم رو بوسی می کنم....

دلم نمی آید به او بگویم اگر تو و باران نبودید همین الان از خانه ی مهرداد بیرون می آمدم...

دلم نمی آید بگویم از بی پناهی است که امشب از ماشین پیاده نشدم و کشیده ای به صورت مهرداد نزدم!

دلم نمی آید بگویم از ترس بی خانمانی شماست که امشب به هوی باردارم نگفتم" هرزه من نیستم ، توای که خانه ات را روی آواره های خانه ی من بنا کردی" !

از بی کسی است که لب به سکوت می گیرم!

بارن کوچکم را سفت در آغوش می گیرم و در جواب سوالش که میپرسد" عمو کجاست" ، می گویم:

- باران ببین برات چی گرفتم! از اون آبنباتا که وسطش آدامس داره با یک عالمه اسمارتیز....

ذوق زده دستانش را دور گردنم می اندازد و می گوید:

- آخ جون آجی....

روی پایم می نشانمش و می گویم:

- باران می دونی هوس چی کردم؟

سرش را به نشانه ی ندانستن تکان می دهد ... بوسه ای روی موهای لطیفش می زنم و می گویم:

- اینکه مثل قدیم اسمارتیز دهن هم بزاریم و بعد بگیم زبونمون چه رنگی شده!

با ذوق دست هایش را به می کوبد و می گوید:

- آخ جون...بارش بعدش با یکی از اون قرمزاش رج لب بزنیم؟

ضربه ای به بینی اش می زنم و می گویم:

- صد دفعه گفتم باران...رژ لب نه رج لب....

در قوطی اسمارتیز را باز می کند و می گوید:

- حالا هرچی...قول می دی؟

لبخندم را به صورتش می پاشم و می گویم:

- قوله قول....

چشمانم را می بندم و او اولین سمارتیز را در دهانم می گذارد...

دهان را باز می کنم...بلند می خندد...از ته دل...نگاه پر از شادیش را به صورتم می اندازد و می گوید:

- نارنجی....مثل نوشابه فانتا!

رنگ زبانم نارنجیست اما کامم طعم تلخ زهر مار را می دهد!

اسمارتیز روی زبونش می گذارم...تند قورت می دهد و دهانش را باز می کند....

لبخند می زنم و می گویم:

- آبی... مثل آسمون....

لپم را می بوسد و می گوید:

- نه مثل چشمای تو....

و بازی ادامه دارد:

- قرمز...مثل مو های پری دریایی!

- سبز مثل برگ

- نه آجی یاد نداری....سبز مثل شرک!

بلند می خندم و می گویم:

- یکی دیگه بخور ببین درست می گم....زرد مثل باب اسفنجی!

نمی دانم چند بسته اسمارتیز را تمام می کنیم تا بلاخره چشمانش خمار می شود و در آغوشم به خواب می رود....

روی تخت می گذارمش و آهسته پیشانی اش را می بوسم... پدر دم در اتاق ایستاده و با علاقه به ما نگاه می کند...از کنارش که می گذرم دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

- بارش... بیشتر بیا پیش باران...اون به محبتت نیاز داره...خیلی وقت بود انقدر خوشحال نبود.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- چشم...از فردا سعی می کنم هرروز بیام پیشش...

ماشین را جلوی عمارت پارک می کنم...ماشین مهرداد هم جلوی در پارک است....

از ماشین پیاده می شوم و دستم را روی کاپوتش می گذارم...هنوز داغ است و این یعنی مهرداد تازه آمده !

وارد عمارت می شوم و بدون توجه به گزارش هایی که بین شمسی و مهرداد رد و بدل می شود، می گویم:

- نمی خواد گزارش بدی شمسی...من اومدم!

ه صدای مهرداد که می گوید" کدوم گوری بودی این موقع شب؟" توجهی نمی کنم و راه اتاق خواب را پیش می گیرم و در را پشت سرم می بندم...

در با صدای گوش خراشی باز می شود ....لباس هایم را روی تخت پرت می کنم...و به او که در چارچوب در ایستاده نگاه می کنم...

نگاهی به سر تا پایم می ندازد و می گوید:

- خانوم کجا تشریف داشتن؟

آب دهانم را قورت می دهم تا نگویم...نگویم خودت کجا بودی...

نگویم خودت این همه روز....این همه وقت کجا بودی....

در چشمانش زل می زنم و می گویم:

- خونه ی بابام...پیش باران...می تونی زنگ بزنی بپرسی...هنوز خوراکی هایی که برای باران خریدم اونجاست....

ابرویش را بالا می اندازد و با تشر می گوید:

- نباید به من خبر می دادی؟

تحمل کردن این همه مصیبت در یک روز در ظرفیت من نیست... حق دارم که حداقل یکم...یکم پیشش گلایه کنم....حق ندارم؟

صدایم را بالا می برم و می گویم:

- مگه اگه زنگ می زدم و می خواستم خبر بدم بر می داشتی؟ مگه اصلا هستی...کو کجای زندگیم هستی که بخوام بهت خبر بدم!

او هم صدایش را بالا می برد و می گوید:

- درگیرم که جواب نمی دم...در ضمن هستم! تا وقتی تو شناسنامه ات هستم باید به من خبر بدی...کِی می ری...کجا می ری و با کی میری...

رویم را بر می گردانم تا اشک هایم را نبیند...تا از چشم هایم نخواند که تمام درگیری هایش را امروز با چشمانم دیده ام...

دستگیره ی در حمام را در میان دستانم فشار می دهم و می گویم:

- الان دارم خبر می دم...از این به بعد عصر ها ساعت پنج . نیم شش می رم دنبال باران ... می برمش یکم تو پارک راه بره...ساعت 7 و نیم هشت هم خونه ام...

بعد زیر لب می گویم:

- البته اگه مشکلی نیست...

صدایش کمی آرام شده، زیر لب می گوید:

- نه مشکلی نیست....نه تا وقتی زیر آبی نری!

زیر آبی ...مهرداد چه اصطلاح زیبایی برای آنچه که خودت انجام می دهی و به من نسبت می دهی، انتخاب کرده ای...

زیر دوش حمام می ایستم و آب سرد را تا آخرین درجه باز می کنم...

می دانم...ایمان دارم که این بار دستی نیست که از این سرما نجاتم دهد....

در خلسه ی بی نظیر این سرما فرو می روم...

به این فکر نمی کنم که دیگر اثبات بی گناهیم فایده ای ندارد....

به بستن چمدانم و دور شدن از این خانه فکر نمی کنم...

فقط یک چیز در ذهنم فریاد می کشد!....فریاد زیر آب!...فریاد انتقام....

وقتی تمام آنچه داشته ای را از تو می گیرند...وقتی عشق را...دوست داشته شدن را از تو می گیرند....یاد می گیری قلبت را از سنگ کنی...یاد می گیری بی رحم باشی!

هدف مشخص است.... نابودی زندگی نادر یکتا !

روی نیمکت پارک می نشینم و برای بار هزارم نقشه می کشم و باز هم به بمبست می رسم....

این پنجمین روزی ست که باران را اینجا می آورم و در تک تک لحظه هایی که او مشغول بازی ست....من هم مشغول چیدن مهره های بازی ام هستم....

نادر یکتا....مردی که ادعای عاشقی می کند.... اما هم من و هم او می دانیم در دنیا تنها چیزی که نادر عاشقانه دوست دارد...پول و قدرت است!

پولی که از آقاجون عایدش شده و قدرتی که با ازدواج با پریچهر، تنها دختر رئیس بیمارستان...به دست آورده است!

این است عشق اسطوره ای که نادر به خاطرش، زندگی مرا به آتش کشید....شاید من در سیاهی غرق شدم، اما نادر را هم با خود پایین خواهم کشید!

دختر زیبا و قد بلندی روی نیمکت کنارم جا خوش می کند ....دستش را جلو می آید و می گوید:

-سلام...هلیا هستم....

دستم را دراز می کنم . با او دست می دهم و می گویم:

- خوشبختم بارشم...بارش یکتا

با دست به باران اشاره می کند و می گوید:

- بهت نمی خوره دختری به این بزرگی داشته باشی!

به باران که بین سرسره ها جولان می دهد ، نگاه می کنم و می گویم:

-خواهرمه!

- خواهر...خب این منتطقی تره!

به چهره ی زیبای شرقی اش نگاه می کنم و می گویم:

- قبلا اینجا ندیده بودمت

با بیخیالی به نیمکت تکیه می دهد و می گوید:

- ولی من هرروز می دیدمت...تو انقدر تو خودت فرو می رفتی که اصلا متوجه اطرافت نمی شدی!

پوزخندی تلخ روی لبم جا خوش می کند و می گویم:

- فکر و خیال این روزها تنها همدمه منه....

به نقطه ی دوری نگاه می کند و می گوید:

- درکت می کنم....

نگاه پر از سوالم را به چهره اش می اندازم که می گوید:

- خونه ی من کنار پارکه...اون دختر کوچولو که داره با خواهر تو بازی می کنه، هاله دخترمه...اگه می خوای بیا بریم خونه ام هم بچه ها بازی می کنن هم ما دو تا حرف می زنیم....

انقدر تشنه ی یک هم صحبت ام که بدون چون و چرا قبول می کنم....هنوز ساعت پنج و نیم است و تا برگشت چند ساعتی وقت دارم....

خانه اش دقیقا رو به روی پارک است...باران و هاله که از خوشحالی روی پا بند نیستند....تا وارد خانه شان می شویم هاله دست باران را می گیرد و به اتاقش میبرد!

بوی دل انگیز نسکافه ی دیویدوف که هلیا روی میز می گذارد ، هوای خانه را در بر می گیرد!

رو به رویم که می نشیند ، می پرسم:

-ازدواج کردی؟

نگاهش رنگ غم می گیرد:

- اسمش کیوان بود.... دیوونش بودم...چقدر کور بودم...

پسر خاله ام میثم عاشق من بود و من عاشق کیوان....دوست میثم! هر چقدر میثم گفت کیوان فقط دنبال عشق و حال گوش ندادم!

فکر می کردم میثم دروغ می گه....ولی راست می گفت....به خودم اومدم و دیدم باردارم...هر چقدر به کیوان زنگ زدم جواب نداد....آب شده بود رفته بود زیر زمین....

من مونده بودم و یه بچه ی ناخواسته تو شکمم...رفتم پیش میثم...

به اینجای حرفش که می رسد ، یک نخ سیگار در می آورد و روشن می کند، پاکت را به دستم می دهد و می گوید:

- می کشی؟

نمی کشیدم اما الان....وسوسه شده ام! نخی را بر می دارم و می گویم:

- یاد ندارم روشن کنم!

بی آنکه چیزی بگوید،سیگار را با آتش سیگار خودش روشن می کند و به دستم می دهد و ادامه می دهد:

- در و که باز کرد زدم زیر گریه...بهش گفتم... وقتی شنید اول چند لحظه بهت زده موند و بعد...بعد یکی خوابوند تو گوشم! ...زد تو گوشم اما دلش طاقت نیاورد و بغلم کرد...دلداریم داد...

دود سیگار به گلویم می پرد و سرفه ام می گیرد...پک محکمی از سیگارش می کشد و می گوید:

- منم بار اول همینجوری بودم....

و دوباره به دنیای خاطرات فرو می رود:

- میثم حاضر شد باهام ازدواج کنه...همه فکر کردن تو دوران عقد باردار شدم...رفتیم سر یک خونه....

میثم بهم دست نمی زد...حتی نگاهم نمی کرد...فقط آبروم رو خریده بود....هاله که به دنیا اومد اوضاع بدتر شد..می دیدم زجر می کشه...داشت ذره ذره آب می کشید ...

تصمیم گرفتیم جدا بشیم... اما همه میثم رو مقصر می دونستن...

سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش می کند و می گوید:

- نتونستم بزارم! همه چیز رو گفتم...از مردونگی میثم گفتم و.... طرد شدم....دنیام شد من و هاله و حساب بانکی که میثم با تموم مردونگی پرش می کنه!

به چشمانم زل می زند و می گوید:

- این زندگی منه! حالا تو بگو....

می گویم...از گذشته...از ازدواجم با مهرداد....از بیماری باران...از نادر...و از همسر جدید مهرداد!!

می گویم و او سکوت می کند ....

وقتی گفتن ها، اشک ریختن ها و سیگار کشیدن ها تمام می شود، ساعت 8 شده و وقت رفتنم فرا رسیده....

دست باران را که در دست می گیرم، هلیا می گوید:

- فردا بیا اینجا...راجع به نادر کمکت می کنم! فکر کن من به جای کیوان از نادر انتقام می گیرم!

لبخند روی لبم جاری می شود....از اینکه اینبار تنها نیستم، لبخند می زنم!!

در تراس خانه اش نشسته ایم و برای هزارمین بار نقشه را زیر و رو می کنیم...

نقشه یمان... بی رحمانه است میدانم...اما مگر زندگی چیزی فراتر از بی رحمی ست...

بوی نسکافه دیویدووف .... ترس را از دل هایمان میبرد! می دانم که می توانیم...باید بتوانیم!

سیگار مارلبورو فلاور(Marlboro flower) ...عجیب به ژست این بارش جدید می آید!

به صورت هلیا نگاه می کنم و می گویم:

- فکر می کنی بتونی از پسش بر بیای؟

بی خیال به صندلی اش تکیه می کند و می گوید:

- اینکه ادای بچه پولدار ها رو در بیارم...آره یه عمر همونجوری زندگی کردم...

دستش رو توی دستم می گیرم و می گویم:

-ممنون...ممنون که به خاطر من اینکارو می کنی....

متقابلا دستم را فشار می دهد و می گوید:

-شاید اینجوری تو بتونی دوباره به عشقت برسی....

غمم را با بیرون دادن یک نفس عمیق بیرون می دهم و می گویم:

- نه...این فقط دردم رو آروم می کنه...مهرداد دیگه برگشتنی نیست...

پوک محکمی به سیگارش می زند و می گوید:

- His lost...

بلند می خندم و می گویم:

- خیلی تو نقش جدیدت فرو رفتی هانی!

جدی می شود و می گوید:

- بارش...فرصتی برای از دست دادن نداریم... باید یه جوری از خونه بزنی بیرون ...من نمی تونم هم زمان هم نادر رو تعقیب کنم هم پریچهر...

اخم هام در هم رفت و گفتم:

- یه کاریش می کنم... نگران نباش... پریچهر رو بسپر به من...

سرم را بین دو دستم می گیرم...فرقی بین من و نادر ...وجود ندارد!

من هم به قیمت نابودی نادر، کاخ آرزوهای پریچهر را ویران می کنم....زندگی در برابر زندگی!

صدای زنگ در صحبت هایمان را قطع می کند...

برقی که در چشمان هلیا می نشیند از دیدگانم پنهان نمی ماند!

در را باز می کند و اندام چهارشانه ی مرد خوش چهره ای با موهای جو گندمی در آستانه در ظاهر می شود. هلیا لبخند دلنشینی می زند و می گوید:

-سلام میثم!

-سلام...

نگاهی به من می اندازد و می گوید:

-مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم...مهمون داری!

هلیا دستم را می گیرد و می گوید:

- نه اصلا! یکی از دوست های جدیدمه ...

بعد خطاب به من می گوید:

- بارش جان ایشون آقا میثم پسر خاله ی من هستن!

میثم لبخند مردانه ای می زند و می گوید:

- از آشنایی با شما خوش وقتم!

- منم همین طور...

هلیا به خودش می آید و می گوید:

- چرا دم در واستادی بیا تو...هاله! بیا عمو میثم اومده!

میثم لبخند تلخی می زند و رو به هلیا می گوید:

- هنوز هم لجبازی! چرا نمی خوای این بچه به من بگه بابا؟

فرصتی برای جواب هلیا نمی ماند...هاله به سوی میثم می دود و خودش را در آغوشش می اندازد....

باران آهسته پشت سر من قایم می شود...اما زمان زیادی لازم نیست تا او هم شیفته ی مهربانی های این مرد تازه وارد بشود...

زمان زیادی لازم نیست تا کل خانه پر از فریاد های کودکانه ی باران و هاله و بازی های میثم شود...

زمان زیادی لازم نیست تا برق چشمان هلیا به نم اشک تبدیل شود....

دستم را که روی دستش می گذارم، می گوید:

- بارش تو بعد سقط بچه ات دکتر رفتی؟...

سرم را پایین می اندازم ومی گویم:

- از لحاظ جسمی مشکلی ندارم...

انگشت اشاره اش را زیر چانه ام قلاب می کند و می گوید:

- لازم نیست یه روان شناس باشم تا بفهمم تو دچار افسردگی شدی...این تلاش نکردن تو برای حفظ زندگی مشترکت...

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- چرا اون نوار رو به مهرداد نشون ندادی؟

دستش را پس می زنم و می گویم:

- چه فرقی می کنه؟ اون زنو بچه اش رو به خاطر من ول می کنه؟ نه....

اون نوار رو وقتی بهش نشون می دم که کارم با نادر تموم شه...روزی که بخوام از اون خونه برم...نه برای حفظ زندگیم...فقط برای حفظ حیثیتم!

- بارش... عشقت به مهرداد ارزش جنگیدن داره...

- عشق تو به میثم چی؟ ارزش جنگیدن نداره؟

لبخند تلخی روی صورتش نقش می زند و می گوید:

- Truesay (حرف حق جواب نداره!) ...اما برای من و میثم خیلی دیر شده...

به ساعتم نگاهی می اندازم...وقت رفتن است...در چشمانش زل می زنم و می گویم:

- برای ما هم خیلی دیر شده...

از روی مبل بلند می شوم که دستم را می گیرد و می گوید:

- نگرانتم...به هر حال بهتره یه دکتر بری...

لبخند تلخی به رویش می پاشم و می گویم:

- کار نادر رو که یه سره کردیم...شاید رفتم...

- بارش نمی خوای به مهرداد فرصتی برای توضیح بدی؟

مانتو ام را می پوشم و می گویم:

-مگه اون به من فرصتی داد؟

سرش را تکان می دهد... باران را حاضر می کنم و به خانه می رسانم و طبق عادت این چند وقت...راس ساعت 8 و نیم وارد زندان عزیزم می شوم!

شمسی هم عادت کرده که با ورود من از خانه بیرون برود...من هم همین را می خواهم تنهایی، مگر نه؟!...لباس هایم را در می آورم و روی مبل پرت می کنم...

آنقدر ذهنم در گیر است که حتی حال و حوصله ی پوشیدن یک لباس خواب نازک را هم ندارم!

روی مبل دراز می کشم و شال سرم را روی تنم می کشم! شاید هلیا راست می گوید...شاید افسرده ام... شاید خسته ام ....و هزار شاید دیگر....

دست خودم نیست اگر فکرم بی اجازه به سوی مهرداد پرواز می کند....دست خودم نیست اگر دل تنگ ساحل چشمانش هستم! از دست مهرداد دلخور....نیستم...اما دلسردم! خدایا از این بنده ی دوست داشتنی ات خیلی دلسردم!

صدای زنگ موبایل خلسه ی شیرینم را در هم می شکند...بدون اینکه از روی مبل بلند شوم ، با رخوت نیم تنه ام را کمی جلو می کشم و گوشی را از روی میز جلوی مبل بر میدارم...محمد است!

تماس را برقرار می کنم و می گویم:

- این همه محبت رو مدیون چی هستم؟

صدایش را که می شنوم....دلتنگ می شوم ...دلتنگ آغوش برادرانه ای که از من ریغ شده، می شوم!

- تلخ شدی بارش!

- تلخم کردن!

- می خوام باهات حرف بزنم....

گوشی موبایل را بین گردن و شانه ام نگه می دارم و به عادت این روز ها مفاصل بین انگشتان دستم را می شکنم... صدای دل انگیز طرق طرقش را دوست دارم!

- بگو...می شنوم!

- بارش می دونم تنها بودی ...اما من اگه نیومدم واسه این بود که حساسیت مهرداد رو زیادتر نکنم!

سرم را به طرفین تکان می دهم شاید این بغض لجوج و کنه از حنجره بالاتر نیاید! صدایم را کنترل می کنم تا نلرزد:

- تو هیچوقت منو تنها نمی زاشتی محمد... از مریم انتظار داشتم ، اما تو؟....

- مریم میومد....می گفت همش رو صندلی نشستی و بهش محل نمی دی! انگار اصلا اونجا نیست....

چشم هایم را با سر انگشتانم مالش می دهم و می گویم:

- چون اونی که می خواستم نیومده بود....

- اون یه نفر منم نبودم....خودتم می دونی!

آه چه اصراری ست که به او دروغ بگویم؟ محمد زیادی مرا می شناسد!

- نه اون یه نفر تو نبودی...می دونم دیگه نمیاد...

- میاد بارش ...زمان بده بهش...

پس محمد هم خبر ندارد! خدا را شکر....فکر اینکه بداند و سکوت کند غیر قابل تحمل بود...نمی دانم چرا...اما بی دلیل دلم گرم می شود!

به جای اینکه بگویم "محمد جان مهرداد سایه ی سر دیگری شده" ، می گویم:

- ممنون...ممنون زنگ زدی...

- بارش.... دلم برای خنده هات تنگ شده!

نفس عمیق می کشم....از آن نفس هایی که همینطور که پایین می رود کل نای و شش هایت را می سوزاند! نفس عمیق می کشم تا همین لحظه ، هق هق گریه سر ندهم! نفس عمیق می کشم و می گویم:

- منم دلم تنگ شده...محمد خسته ام...می شه یه موقع دیگه حرف بزنیم...

گوشی را قطع می کند و من همچنان با این غده ی بزرگی که در گلویم نشسته مبارزه می کنم!!!

کف پاهایم عجیب درد می کند....تمام ارگان های بدنم برای مهرداد بی تابی می کنند!

این خاطرات برای به رخ کشیدن گذشته، چه کار ها که نمی کند!

" - آخ مهرداد پاهام داره می شکنه از درد

روی تخت می نشینم و کفش هایم را گوشه ی اتاق پرتاب می کنم.با کف دست روی تخت درازم می کند و خودش پایین تخت می نشیند و می گوید:

- خب مگه مجبوری اون کفش ها رو بپوشی....

پاهایم را روی پاهایش دراز می کنم و می گویم:

- خب دوس ندارم ازت خیلی کوتاه تر دیده بشم!

کف پاهایم را ماساژ می دهد و با خنده می گوید:

- خب اینا رو هم بپوشی بازم خیلی کوتاه تری کوچولو!

می خواهم اعتراض کنم که کف پایم را قلقلک می دهد و جیغم هوا می رود....هر چقدر جفتک می اندازم و التماس می کنم ....فایده ای ندارد...

می خندد و می گوید:

- اعتراف کن کوچولویی!

- مهرداد تورو خدا....باشه باشه کوچولو ام....بس کن....

قبل از اینکه از این حس مشمئز کننده ی قلقلک راحت شوم و نفسی آرام بکشم ...روی تنم خیمه می زند!

بوسه ی آرامی روی پیشانی ام می نشاند و می گوید:

- قدر تمومه دنیا دوست دارم..."

خائن دوست داشتنی من! هنوز هم دوستت دارم...مثل قدیمی...شاید هم بیشتر!

نیمه های شب است....البته گمان می کنم! از صدای باز و بسته شدن در بیدار می شوم... و بعد صدای قدم هایی که سکوت نیمه شب را بر هم می زند...

تنها روشنی خانه نور کم سوی آباژور کنار کناپه است...

قدم هایش را که به سویم کج می کند...بوی دل انگیز توتون ، تمام شامه ام را پر می کند....

چشمانم را بسته نگه می دارم تا فکر کند خوابم....

چشمانم را بسته نگه می دارم تا یادم برود .... یادم برود که او یک پدر شده!

تا یادم برود آغوشش را به روی زن دیگری باز کرده....

مگر جرم است اگر نخواهم همین امشب ، این زشتی ها را ببینم؟ گمان نمی کنم...

آغوشتو به غیر من به روی هیشکی وا نکن منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

به آغوشم که می کشد...همه ی آن زشتی ها از یادم می رود...

مگر می شود من باشم و آغوش گرم او، بعد غم هم باشد؟

مگر می شود مرا روی دست بلند کند و من چیزی به غیر از عشق حس کنم...

مگر می شود موهایم را نوازش کند و من مست نشوم؟

مگر می شود روزی...ثانیه ای...من زنده باشم و عاشق مهرداد نباشم؟...باز هم گمان نمی کنم...

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم، واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم

من هستم ....او هم هست....پس همه چیز خوب است....

روی تخت درازم می کند و دلم می گیرد...دلم از ترس رفتنش می گیرد!

آهسته لای چشمانم را باز می کنم...پشت به من ایستاده و بلوزش را در می آورد...پس می ماند!

دوبار آرامش به قلبم سرازیر می شود و چشمانم را روی هم می گذارم...

تخت بالا و پایین می رود و بعد از چند ثانیه دستانش را دور بدنم حلقه می کند و مرا به آغوش خود می کشد!

قلبم در سینه فرو می ریزد...لبم گز گز می کند!

منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

آهسته زیر گوشم زمزمه می کند:

- تا کی می خوای خودت رو به خواب بزنی...

بی شک تمشک طلایی برای بدترین بازیگر را باید به من اهدا کنند!

چشمانم را باز می کنم و می گویم:

- اونقدر نیستی که خودم باورم شده بود دارم خواب می بینم!

دستش را زیر کمرم می گذارد و با یک حرکت مرا به سمت خودش می چرخواند و در گوشم می گوید:

- امشب نمی خوام به هیچی فکر کنم....

خودم را کمی عقب می کشم اما حصار دستانش را تنگ تر می کند...پوست تنم ظرفیت این همه نزدیکی را ندارد!

موهایم را بو می کشد ...در چشمانم زل می زند و می گوید:

- مثل همیشه...بوی لوندر می دی...

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه نوازش دستای تو عادته ترکم نمیشه

مهم نیست که چشمانش سرخ است و بوی تند الکل از لا به لای عطر توتون حس می شود...مهم نیست که مست پیش من آمده....همین که اینجاست کافی ست...

چشمانم را به سرخی پر از نیاز چشمانش می دوزم...

همین نگاه کافی ست تا دستانش را در میان موهایم گره کند...

همین کافی ست تا لب هایش را روی لب هایم بگذارد و آن بوسه های مهردادی اش را نصیبم کند...

بوسه های که طعم گس خرمالو می دهد...ترکیبی از خاطرات تلخ و شیرین....

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جابذار به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

روی تنم خیمه می زند و من مست پیچ و تاب بازوانش می شوم...

نوازش دستانش را نثار تن تشنه ام می کند و من...من همه ی روح و جسم و عشقم را نثارش می کنم...

هر چیزی که خارج از این اتاق اتفاق افتاده مهم نیست...

وقتی که در هم یکی می شویم...مهم نیست که چه کسی ناز می کند و چه کسی نیاز....

همین طعم ملس هم آغوشی کافی ست تا بدانم که شاید دیگر آینده ای نداریم اما... عشق هنوز هم هست...حتی اگر کافی نباشد!

مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

لازم نیست چشمانم را باز کنم...همین دمای صفر درجه ی ، یعنی... دوباره رفته! لازم نیست دستم را روی جای خالیش روی تخت بکشم تا باورم شود...

این روزها لازم نیست چیزی به من ثابت شود، خیلی زود باور شده ام!

چشمت به چشم ما و دلت پیش دیگری ست

جای گلایه نیست! که این رسم دلبری ست

هر کس گذشت از نظرت، در دلت نشست

تنها گناه آینه ها زودباوری ست

از جایم بلند می شوم و به چشمانم اجازه نمی دهم به جای خالی مهردادم نگاه کند.

دستانم را مشت میکنم تا چشمانم نافرمانی نکنند...دستانم را مشت می کنم و به محبوب ترین اتاق این خانه پناه می برم...به حمام دوست داشتنی ام پناه می برم و به آب سرد جاری شده از دوش اجازه می دهم تا تنم را غسل دهد....

تنم را غسل دهد از جای جای دست های مهرداد...

از حمام که بیرون می آیم دوباره بارش جدید را در آینه می بینم و اینبار از دیدنش لبخند می زنم...

گوشی موبایلم را در می آورم و شماره ی محمد را می گیرم. در دلم هزاران بار از او معذرت می خواهم برای دروغ هایی که قرار است به او بگویم...بعد از چند بوق ، جواب می دهد:

- الو بارش...

انقدر گریه کرده ام که دیگر می دانم چگونه صدایم را پر از بغض نشان دهم:

- محمد....

نگرانی از صدایش تراوش می کند:

- چی شده بارش؟

- محمد تورو خدا بهم کمک کن...دارم تو این خونه دیوونه می شم...

- الان میام دنبالت....

آه برادر جان...مرا ببخش ... اینبار به تو دروغ می گویم... عیبی ندارد، نه؟

- نه محمد...مهرداد بفهمه با تو اومدم بیرون شر درست می کنه...در ضمن... نیاز دارم یکم تنها باشم...

- خب چی کار کنم؟

- به مریم بگو با تو می خوام برم بیرون...مریم زنگ بزنه به شمسی بگه با اونم...

صدایش کمی تردید دارد:

- آخه...

- محمد به خدا هر خیابونی که رفتم آدرسشو بهت می دم...اگه بهم شک داری...هر موقع خواستی بیا پیشم

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- این چه حرفیه بارش؟ برو... ولی ازت خواهش می کنم کار احمقانه ای نکن!

انقدر مرا می شناسد که گول حرف هایم را نخورد... انقدر دوستم دارد که با این وجود رویم را زمین نیندازد!

مدت زمان زیادی طول نمی کشد که تلفن خانه زنگ می خورد و مریم اجازه ی خروجم از خانه ی خودم را می گیرد.

به خودم که می آیم پشت فرمان ماشینم....رو به روی مطب دکتر پریچهر آیریا ، در کمین نشسته ام... در کمین نامزد پسر عموی ...بگذار به حرمت قدیم ها اینبار هم بگویم پسر عموی عزیزم...اینبار ...برای آخرین بار...

" ده سالم است و دیوانه وار از سر و کول نادر بالا می روم:

–نادر...چقدر درس می خونی...بیا با بچه ها وسطی بازی کنیم....

عینکش را از روی چشمانش بر می دارد و می گوید:

– بارش بذار درسمو بخونم!

دستش را می کشم و با التماس می گویم:

– نادر...توروخـــــــــــــــدا... جون بارش بیـــــــــــــــــــــــــا ...

– نه بارش گفتم نه

لب بر می چینم و می گویم:

– خیلی بدی نادر...بدترین پسر عموی دنیایی!

با خنده دستی روی سرم می کشد و یکی از آب نبات های مورد علاقه ام را از توی جیبش در می آورد و در میان انگشتانش می چرخاند...برقی که در چشمانم می افتد چشمان خودم را کور می کند ، چه برسد به نادر!

می پرم که آب نبات چوبی را از دستش بگیرم که دستش را عقب می کشد و می گوید:

– به شرطی اینو بهت می دم که بزاری منم درس بخونم...

انقدر تصور خوردن آب نبات چوبی اضافه و باد کردن آدامس وسطش برایم خوشایند است که فراموش می کنم که همین چند لحظه پیش تنها خواسته ام، باز با او بوده. سرم را تند پایین و بالا می کنم و می گویم:

– قول قول...بدش به من!

آب نبات را به دستم می دهد و می گوید:

– هنوزم بدترین پسر عمی دنیام؟

در چشمانش زل می زنم و می گویم:

– نه تو پسر عمی عزیزمی...."

نادر ، پسر عموی عزیزم...اگر از همان کودکی با تو معامله نمی کردم ، شاید...فقط شاید امروز وضعم این نبود!

کار بزرگ خویش را کوچک مپندار

از دوست دشمن ساختن کار کمی نیست

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم را پاره می کند،ساعت 5 بعد از ظهر را نشان می دهد و من حتی فراموش کردن که غذا بخورم!

پیام هلیا را باز می کنم:

- نادر صبح ساعت 10 به بیمارستان سر زد ... از ساعت 2 تا 3 تو رستوران رو به روی بیمارستان غذا خورد و دوباره تا ساعت 4 بیمارستان بود اما بعدش که با ماشین رفت گمش کردم...

سرم را بالا می آورم و نگاهم در تلالو نقره ای ماشین مدل بالای نادر قفل می شود...طولی نمی کشد که پریچهر با هزار عشوه و ناز در جلو را باز می کند و سوار می شود.

به هلیا زنگ می زنم و قبل از اینکه چیزی بگوید ، می گویم:

- بعد از بیمارستان میاد دنبال پریچهر...

ماشین را روشن می کنم و با رعایت فاصله پشت سرشان حرکت می کنم. هلیا می گوید:

- پس تنها بازه ای که بشه روی نادر کار کرد...همون وقتیه که تو بیمارستانه.

دنده را عوض می کنم و پشت سرشان توی فرعی می پیچم و می گویم:

- زمانش برات کافیه؟

- اگه همون قدر که می گی شیفته ی پول باشه...آره

- خوبه!

گوشی را روی صندلی کنار راننده پرت می کنم و تمام مدتی که نادر و پری چهر توی کافی شاپ نشسته اند و حرف های عاشقانه می زنند...من آن طرف خیابان....پشت رل ماشینم ، سیگار دود می کنم به امید روزی که زندگی نادر هم... خاکستر شود!

اینجا...لب این پرتگاه...فقط من هستم...فقط تو هستی...هر دو به خون هم تشنه ایم!

به چشم های پر از خشم نادر نگاه می کنم...از پس نفس های تندی که می کشد ...از عرق نشسته روی پیشانی اش...تنها یک چیز مشخص است...

من پیروز شدم!

به چشمانم که بعد از مدت ها رنگ آرامش گرفته نگاه می کند و می گوید:

- به چی رسیدی؟ من خیـــــلـــی وقت پیش ، تو رو شکست داده بودم!

یک قدم به جلو بر می دارم و تمام تحقیر و نفرت دنیا را در چشمانم می ریزم و می گویم:

- آره ، راس می گی! ولی قشنگی قضیه می دونی کجاست؟

یقه ی پیرا هنش را بین دو دستم می گیرم و می گویم:

- اینکه تو از یک بازنده باختی...

با تمسخر اضافه می کنم:

- پسر عموی عزیزم!

یقه مچاله شده ی پیراهنش را رها می کنم و با پوزخند تلخی روی صورتم ، روی صندلی گهواره ایم می نشینم و سیگارم را از جیبم در می آورم و دود می کنم!

رگ های برجسته ی گردنش هم نمی تواند خمیده شدن پشتش را پنهان کند. چشمانش را ریز می کند و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بلند می کند و می گوید:

- بارش بدبختت می کنم .... شک نکن کاری می کنم که هرروز آرزوی مرگ کنی!

دسته های صندلی را آنقدر در دستم فشار می دهم که نوک انگشتانم سفید می شوند...پوزخندی رو لب می نشانم و می گویم:

-نادر....دور وبرت رو ببین ! کی رو داری تهدید می کنی؟ من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....همین الانم هرروز آرزوی مرگ می کنم!!

از این همه آرامش من به مرز جنون می رسد و فریاد می زند:

- این بازی هنوز تموم نشده....

پک محکمی از سیگارم می گیرم و می گویم:

- چرا نادر...همین امشب این بازی تموم شد... هر دوتا مون مات شدیم!

سه هفته قبل

فاصله ام با نادر چند میز بیشتر نیست...تمام حواسِ من پیش او و تمام حواس او به...لذت بردن از روز های خوش زندگی ست!

این روزها با پول همه چیز را می شود خرید.... لنز و کلاه گیس مشکی...

دوربین های کوچک با رزولوشن بالا... و گارسونی که برای چند تراول ناقابل از تمام حرکات مشتری دائم رستوران فیلم بگیرد....

این روزها با پول همه چیز را می شود خرید... من این معاملات را خوب بلدم... به هر حال زندگی ام را به قیمت یک کلیه فروخته ام!

در رستوران باز می شود ... نیازی نیست که با دقت نگاه کنم...هلیا با ظاهر سراسر عشوه است...آمده تا دل ببرد! البته اگر دلی باشد!

با آن کفش های پاشنه بلند به سمت میز نادر حرکت می کند و درست در نزدیکی میزش... خودش را روی زمین می اندازد!

نادر سراسیمه از جایش بلند می شود و دستش را می گیرد و می گوید:

- خانوم حالتون خوبه؟

هلیا موهایش را از روی صورتش کنار می زند و در چشمان نادر خیره می شود و با ته لهجه ای که در صدایش ایجاد کرده، می گوید:

- بله...ممنون

دستش را در دست نادر قرار می دهد و از جایش بلند می شود....به کاغذ هایی که روی زمین ریخته نگاه می کند و می گوید:

-oh crapp!

- چیزی شده؟

هلیا خم می شود تا کاغذ ها را از روی زمین جمع کند اما نادر جنتلمن تر از آن است که به او اجازه ی این کار را بدهد!!!!

دستش را می گیرد و او را روی صندلی می نشاند و می گوید:

- بزارین من کمکتون کنم

لبخند رضایت روی لب های من و هلیا نقش می بندد...ما هم همین را می خواهیم!

چه چیزی بهتر از اینکه نادر چشمش به برگه ها و سند هایی که نشان از ثروت هنگفت هلیا کهن نژاد دارد، بیفتد؟!

تامل نادر روی برگه ها از چشمان هیچکس مخفی نیست! برگه ها را مرتب می کند و به دست هلیا می دهد و می گوید:

- اینم برگه هاتون....حالتون بهتره؟ چیزی لازم ندارین بگم براتون بیارن؟

هلیا لبخندی می زند و می گوید:

- Just(فقط) یک سودا

در طی مدتی که گارسون سودا و دو پرس چلو کباب نگینی روی میز می گذارد، چشمان نادر بین صورت هلیا و برگه های روی میز در گردش است...

یک لیوان آب می نوشد و می گوید:

- آشنایی جالبی داشتیم!

- اوه بله... راستش من تازه اینجا اومدم ...تازه روزه سومه...

نادر لبخند مشمئزکننده ای می زند و می گوید:

- از لهجه ای که دارین مشخصه ایران نبودین...

- That's correct!(درسته!) ، Adelaide ساکن بودم...

- هوم استرالیا ...چه چیزی شما رو به اینجا کشونده...

هلیا خنده ی کوتاهی می کند و یک پایش را روی پای دیگرش می اندازد و می گوید:

- ارثیه ی پدری!

باید کور باشم تا برق چشمان نادر را نبینم....چقدر کور است که نمی بیند این همه نشانه را....

نادر یکتا زندگی خودت را هم مثل من به یک ارثیه...خواهی فروخت!

مکالمات دیگر هم با هنر بازیگری هلیا به پایان می رسد...

اینکه چقدر در Adelaide احساس تنهایی می کند...مکالمه ی نفرت انگیز راجع به نبود مرد های با غیرتی همچون نادر در سرتاسر استرالیا! ... که از دیدگاه من زیادی اغراق آمیز است!

از همه خنده دار تر بیمارستان مادر هلیا در استرالیا ست !!

و من هر لحظه بیش از پیش به حماقت نادر پی می برم!!

حرف هایشان که تمام می شود ، دست هلیا را در دست می گیرد و می گوید:

- نگو که این آخرین دیدارمون بود...بعید می دونم بتونم به این زودی فراموشت کنم!

پوزخند روی لبم نقش می بندد... با کدام ذره بین بگردم تا اثری از عشق اسطوره ای نادر به پریچهر پیدا کنم؟!

دست از جستجو بر می دارم....آن عشق اسطوره ای در صفر های حساب بانکی هلیا گم شده است....

در روز اول.... طعمه را تا حد جنون تشنه کردیم!

کلید را در قفل می چرخانم و در خانه را با ضربه ای که با پا می زنم باز می کنم. نور اندک آباژور برای دیدن مسیر همیشگی تا اتاقم....کافی ست!

لنز را از چشمانم در می آورم...کش سفت دور موهایم را باز می کنم و لباس هایم را عوض می کنم .

پیراهن آبی مهرداد را می پوشم...همان که هنوز بوی توتون و عطر تلخ می دهد...از همان معدود لباس هایی که هنوز در کمد جا مانده!....از همان لباس هایی که هنوز بوی عطر زن دیگری را نمی دهد!

انگار این اتاق هم روز به روز کوچکتر می شود...همه جای این خانه نفسم را تنگ می کند....آری دلم تنگ نیست! در و دیوار این خانه است که هرروز تنگ تر می شود وگرنه،دل من اصلا هم تنگ نیست!!

همان کیکی که هلیا به زور به خوردم داده ، برای سیر کردنم کافی بود...شام نمی خواهم...خواب نمی خواهم....خوب که فکر می کنم،می بینم این روز ها هیچ چیز نمی خواهم!!

صدای در حیاط و بعد ماشینی که پارک می شود، خبر از آمدن همسرم دارد! نمی دانم این همه خوشبختی را مدیون چه هستم...ساعت 9 شب است و همسر دلبندم به خانه آمده!

دو دستم را روی صورتم می کشم...پوست صورتم از این همه فشار دستانم آزرده می شود...دستانم را ضرب دری روی شانه هایم می گذارم و فشار می دهم...

انقدر فشار می دهم که دردم می گیرد...

انقدر فشار می دهم تا بغض نشسته در گلویم، با فریاد کوتاهی آزاد می شود...

نفس عمیقی می کشم...اشک نمی ریزم! فقط بغضم را آزاد می کنم تا راهی برای فرو دادن اکسیژن پیدا کنم! همین!

در اتاق که باز می شود، چشمانم را باز می کنم ...گام اول را که به داخل بر می دارد فشار دستانم را کم می کنم ...

چراغ اتاق را روشن می کند و می گوید:

- چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟

دستانم را جلوی چشمانم می گیرم و می گویم:

- چراغو خاموش کن...چشمم رو می زنه!

چراغ را که خاموش می کند ، دستم را از روی چشمانم بر می دارم...همین نور اندک برای روابط تیره وتار ما کافی ست!

روی تخت کنارم می نشیند و می گوید:

- امروز رفتم پیش بارن....ولی تو اونجا نبودی....

پس آمده تا باز پرسی کند...به دو دستم تکیه می دهم و می گویم:

- خب؟

کلافه دستی لای موهایش می کشد و با صدای نسبتا بلندی می گوید:

- خب؟ فقط خب؟

از روی تخت بلند می شوم و می گویم:

- چی می خوای بدونی مهرداد که به خاطرش انقدر زود اومدی خونه؟

مچ دستم را می گیرد و می گوید:

- ناراحتی زود اومدم؟

مچ دستم از فشار انگشتانش درد می گیرد.زیر لب ناله می کنم:

- دستم و ول کن!

رو به رویم می ایستد و فریاد می زند:

- می گم ناراحتی؟

بغض، خشم و دلتنگی ....همه و همه در صدایم جمع می شود و می گویم:

- آره ناراحتم...ناراحتم که به خاطر بازپرسی از من زود اومدی نه به خاطر من...

دیگر هیچ چیزی جلودار صدایمان نیست، فریاد می زند:

- باز دوباره شروع کردی؟ گفتم که گرفتارم!

آه گفت که گرفتار است...بارش شنیدی که گرفتار سخت است!بس کن!

- برای باز پرسی از من گرفتار نیستی؟

دستانش را روی پهلویم می گذارد و می گوید:

- جواب منو بده ...اگه پیش باران نبودی ...کجا بودی؟

فشار دستانش بیشتر می شود و فریاد می زند:

- پیش نادر بودی ، آره؟

مگر شانه های من چقدر ظرفیت تحمل غم دارد؟! این روزها دیگر هیچ!

شوری اشک را روی لب هایم حس می کنم و می گویم:

- نه مهرداد نه...به خدا نه...تو خیابون بودم...

آه از این فشار دستان ...آه از این دردی که در وجودم می پیچد، در گوشم زمزمه می کند:

- راستش رو بگو....

- با محمد بودم مهرداد...تورو خدا ولم کن...

روی تخت هلم می دهد و انگشتش را به نشانه ی تهدید بلند می کند و می گوید:

- بهتره که دروغ نگفته باشی.

صدای زنگ موبایلش مانع ادامه ی حرفش می شود ... گوشی را بر می دارد

و می گوید:

- سلام مریم....دکتر چی گفت؟

خنده ای که روی لب هایش می نشیند...قلبم را به درد می آورد...

ملافه را بین دستانم مچاله می کنم شاید درد این خنده ی مهرداد کمی...فقط کمی...کمتر شود!

خدایا کورم کن....کورم کن تا نبینم که بی توجه به صورت از درد مچاله شده ام، از اتاق خارج می شود...

خدایا کرم کن تا نشنوم...نشنوم وقتی با علاقه از مریم می پرسد" کی جنسیتش معلوم می شه"، وقتی با نگرانی می گوید" تنهاش نزار نگرانه حال روحیه غزلم"...

خدایا عقلم را، شعورم را، از من بگیر تا حس نکنم...حس نکنم این درد جانکاه غزلی که همسرم را از من ربوده....

خدایا چه می شود ، تمام حس های فعاله مرا از کار بیندازی...حتی برای ثانیه ای ...تا درد این خنجری که مریم از پشت به من زده را...حس نکنم!

صدای در خروجی را که می شنوم، این نفس تنگی لعنتی، این بغض بزرگ تمام نشدنی، وجودم را فرا می گیرد...

با مشت به سینه ام می کوبم...نه یکبار ، نه دوبار....هزار بار با مشت به سینه ام می کوبم، انقدر این کار را تکرار می کنم تا به سرفه می افتم....

نفس بلند می کشم ...هوا را می بلعم تا زنده بمانم....برای همین زندگی رقت انگیز هم می جنگم...می جنگم تا زنده بمانم...می جنگم تا نابودی نادر را ببینم و بعد...بعدش را خدا می داند!

سومین روزی ست که نادر و هلیا در رستوران کنار هم می نشینند....امان از این نادر که هیچ فرصتی را از دست نمی دهد!

امروز حرف های عاشقانه هم می زند! پسر عموی عزیزم عجیب در یک نگاه عاشق می شود ... دلم برای روحیه ی عاشق پیشه اش می سوزد...آخر طبق آخرین گفتمانشان، حتی یک ثانیه هم فکر و خیال نگاه معصوم و زیبای هلیا رهایش نمی کند!!

چه جملات عاشقانه ای از کتاب " بار دیگر شهری که دوست میداشتم" نادر ابراهیمی ، برداشته و به نام خود به هلیا تقدیم می کند....خب زیاد هم مهم نیست ، نام هر دویشان نادر است دیگر....

اگر پوزخند های زیر پوستی هلیا را هر از چند گاهی نمی دیدم ، شک می کردم که او هم گول این عشق زیبا را خورده!

نگاهم روی دست نادر که هر از چند گاهی روی میز دراز می شود و دوباره مشت می کند، گره می خورد، نمی دانم با خودش درگیر است یا این هم بخشی از حربه اش برای گول زدن هلیا ست!

در آخر طاقت نمی آورد و دستش را روی دست های هلیا می گذارد، لرزش تن هلیا را به خوبی حس می کنم...می خواهم با چشمانم به او دلگرمی بدهم که باز شدن در رستوران و دیدن شخصی که در آستانه ی در ایستاده، توان هر گونه حرکتی را از من می گیرد....هلیا که دیگر در حال مرگ است!

از جایم بلند می شوم و به سوی در ،نمی دوم....پرواز می کنم!

دستان لرزان هلیا را می بینم که از زیر دستان نادر بیرون می آید و بعد صدای لرزانش را که می گوید:

– درسته من اینجا بزرگ نشدم...اما به بعضی مسائل معتقدم!

دیگر صدای نادر را نمی شنوم ...تمام چشمم روی دست های مشت شده و تمامه گوشم پیش نفس های تند شده ی ..... میثم است!

رو به رویش می ایستم اما نگاه او روی هلیا قفل شده و مرا نمی بیند... به هلیا نگاه می کنم که دیگر رنگی به چهره ندارد و سرش را پایین انداخته و با تمام وجود از او ممنونم که همچنان به نقش بازی کردن ادامه می دهد!

دست مشت شده ی میثم را می گیرم و زیر لب به او می گویم:

- آقا میثم...بیاین بریم بیرون قول می دم براتون توضیح بدم!

نگاه مبهوتش را به من و بعد به هلیا می دوزد و از در رستوران بیرون می رود....قدم هایش بلند و تند هستند.... می دوم تا به او برسم ....

در ماشین را باز می کند و بدون اینکه توی آن بنشیند ، دوباره محکم بر هم می کوبد!

آهسته آستین بلوزش را می کشم و می گویم:

- آقا میثم...می شه بریم یه جا بشینیم...من همه چیز روبراتون توضیح میدم...

در چشمانم زل میزند...سرخی چشمانش نمی دانم از چیست...خشم یا اشک؟!

بی صدا سرش را تکان می دهد و پشت سرم راه می افتد ...روی اولین نیمکت پارک رو به روی رستوران می نشینم...

نگاه من به صورت سرخ او و نگاه او به در رستوران است...بی هوا صورتش را به رویم بر می گرداند و می گوید:

- قیافت آشناست اما....

عینک را از روی چشمانم بر می دارم و می گویم:

- بارشم...

نگاهش که رنگ تعجب می گیرد سریع اضافه می کنم:

- البته با یکم تغییر قیافه... بزارین براتون توضیح می دم!

سرش را بین دستانش می گیرد و می گوید:

- چه توضیحی...اون حق داره بره دنباله زندگیش...

با پا روی زمین ضرب می گیرد و می گوید:

- نباید طلاقش می دادم...نباید!

لبخند روی لبم می نشیند از این همه عشق....خودش را مقصر می داند...نه هلیا!

برای یک لحظه حسودی ام می شود! من هم زمانی عشق داشتم اما امروز....

بلاخره باید جایی برای هلیا جبران کنم...چه چیزی بهتر از این.عینک آفتابی ام را به چشم می زنم و می گویم:

- آقا میثم اون چیزی که فکر می کنین نیست...در واقع هیچ چیزی بین نادر و هلیا نیست

نگاه کنجکاوش را به من می دوزد و می گوید:

- نادر؟

-حوصله شنیدن یه قصه دارین؟

منتظر جوابش نمی شوم و می گویم....همه چیز را...از بارشی که زندگی اش خواهرش بود...از نادر....مهرداد...کلیه...و قماری که با سرنوشتم کردم....

از کودکی که مرد....

حتی صدای ظبط شده ی نادر را برایش پخش می کنم....

از آشناییم با هلیا می گویم....از انتقامی که تنها دلیل نفس کشیدنم است... و او سکوت می کند...

حرف هایم که تمام می شود، سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- همینا بود.....

- چرا انتقام ؟ چرا همین صداها رو به همسرتون ندادین؟

پوزخند می زنم و میگویم :

- همسرم فرصتی نداد! الانم ...الانم به کس دیگه ای علاقه مند شده!

نفس عمیقی می کشد و دو دستش را روی صورتش می کشد و می گوید:

- اگه من الان برم تو رستوران و نادر رو تا سر حد مرگ بزنم....انتقامتون گرفته نمی شه؟ حال من که مطمئنم خیلی بهتر می شه!

خنده ام می گیرد و می گویم:

- حال شما آره ولی من...اول فقط هدفم انتقام بود ولی الان یه جورایی دلم برای پریچهر هم می سوزه...درسته خیلی با هم تفاوت داشتیم...اما حقش این نیست

از جایش بلند می شود و می گوید:

- با این حال من با این کار های سرخودانه تون مخالفم....

در چشمانم زل می زند و قاطعانه می گوید:

- بریم!

با تعجب می گویم:

- کجا؟

- تو رستوران....نمی تونم هلیا رو با اون آشغال تنها بزارم!

با عجله جلوی راهش را سد می کنم و می گویم:

- تورو خدا این کارو نکنین! همه چیز به هم میریزه....

اخم هایش را در هم می کشد و می گوید:

- فردا برنامه هاتون رو با این بچه قرتی به هم می زنین...هم شما و هم هلیا ....ظهر میام خونه ی هلیا... این و بفهم...نمی تونم بزارم شما ها هرکاری دوس دارین بکنین!

- اما

- اما نداره...شما هم مثل خواهر خودم

با کمی مکث اضافه می کند:

- نگران نباشین ...خودم همه چیزو درست می کنم! اما به روش خودم!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را روی هم فشار می دهم...

حضور میثم تمام معدلاتمان را بهم زده بود....هلیا در کمک راننده را باز می کند و همزمان با نشستن می گوید:

- بارش بگو اونی که اومد تو رستوران میثم نبود و من اشتباه دیدم!

بدون اینکه سرم را به طرفش بچرخانم، نگاهم را کج می کنم و به او که تا کله در کیفش فرو رفته و احتمالا دنبال پاکت سیگارش می گردد می نگرم و می گویم:

- متاسفانه دقیقا درست دیدی!

دست از گشت و گذار در کیفش بر می دارد و سرش را بالا می آورد و می گوید:

- وای! پس...پس چه جوری نیومد تو و شلوغ کاری نکرد؟

سوییچ را می چرخانم...ماشین را روشن می کنم و همزمان با خواباندن ترمز دستی، می گویم:

- همه چیز و بهش گفتم...برای فردا نادر رو بپیچون....ظهر میاد خونت

دستش را با اضطراب روی دستم می گذارد و می گوید:

- وای بارش...می ترسم

لبخند آرامش بخشی می زنم و می گویم:

- نترس منم هستم درضمن...

در چشمانش زل می زنم و می گویم:

- وقتی داشت می رفت عصبانی نبود...فقط فکر نکنم بزاره به کارمون ادامه بدیم...حداقل نه به این روش!

روی صندلی نشسته ام و پای چپم را روی پای راستم انداخته و تکان می دهم...

شمسی تند تند چای و میوه تعارف می کند و من...نگاه تلخم را از این مهمانان سر زده دریغ نمی کنم!

مریم پرتغالی پوست می گیرد و آهسته زیر گوشم می گوید:

- بارش چرا انقدر با من سر سنگینی؟

چشمانم را می بندم شاید...شاید تمسخر پوزخندی که روی لبهایم می نشیند ، قلب خودم را آزار ندهد...چشمانم را روز هم می گذارم و می گویم:

- خودت نمی دونی.....

دستم را در میان دستانش می گیرد و می گوید:

- بارش به خدا من به محمدم گفتم ...خب اگه می خوای بری با محمد بیرون باید به مهرداد بگی...من نمی تونستم دروغ بگم... مهرداد به قدر کافی گرفتاری داره!

می خواهم آه بکشم...آه بکشم از این همه غم ، این همه تبعیض.... این که به مهرداد دروغ نمی گوید اما به من....کاش تمام درد من همین بود!

عزیز که نامم را می خواند، با تمام سلول های بدنم می جنگم تا راضی شوند به صورتش نگاه کنند.... من از باور تمام شدن آن حس مادرانه و آن همه محبت....می ترسم!

پس چشمانم را به گل های قالی می بافم و می گویم:

- بله عزیز...

صدایش...هنوز مهربان است:

- بارش جان مادر، احساس می کنم مزاحمت شدیم....

می دانم شرط ادب است که لبخند بزنم و بگویم " نه این چه حرفیه شما مراحمین" ، اما به عظمت خدا قسم که زبانم برای گفتن این حرف ، در دهانم نمی چرخد....

سرم را پایین تر می اندازم و می گویم:

- نه عزیز من یکم خسته و سردردم....

باز هم صدایش:

- پس بد موقع مزاحم شدیم....

دلم فریاد می زند" بد موقع نه...فقط دیر آمدید...خیلی دیر...."، اما به زدن لبخندی اکتفا می کنم و می گویم:

- اگر اجازه بدین برم استراحت کنم...تحمل این سردرد برام سخته....

تعارفات کلیشه ای که تمام می شود به اتاقم پناه می برم و آنها منتظر آمدن مهرداد می شوند...

در اتاق را پشت سرم می بندم و به دستشویی می روم...

فن را روشن می کنم و سیگار دود می کنم....این هم به عادات بدم اضافه شده....

از این استرس و اضطراب خسته ام... نگران میثم هم هستم... اگر اراده کند می تواند تمام نقشه هایمان را نقش بر آب کند!

اخرین پک را می کشم و ته سیگار را با کشیدن سیفون به عمق چاه هدایت می کنم.

نای عوض کردن لباس هایم را ندارم....روی تخت مچاله می شوم و مثل هر شب با شکمی گرسنه خودم را به خواب دعوت می کنم.

هنوز در کش و قوس خواب و بیداری هستم که در اتاق باز می شود و بعد بر هم کوبیده می شود...

کار بیهوده ایست اگر بخواهم خودم را به خواب بزنم...کار بیهوده ایست اگر بخواهم ترسم را پنهان کنم...

لای چشمانم را که باز می کنم، با چهره ی برزخی مهرداد مواجه می شوم...اخم هایش را در هم می کشد و می گوید:

- نکنه رسم ادب رو هم یادت رفته...تو خونه مهمون داری بعد اومدی خوابیدی؟اونا اومدن عیادت تو!

پوزخند نمی زنم....آنقدر این کلمه ی "عیادت" مضحک است که قهقه می زنم و می گویم:

- عیادت؟ یادم نمیاد مریض بوده باشم...

خنده ام را با کمی مکث قطع می کنم و می گویم:

- خیلی وقته که از بیمارستان مرخص شدم ، فکر می کنم یکم...فقط یکم برای عیادت دیره!

رو به رویم می ایستد ...از بالا به صورتم زل می زند و می گوید:

- تو چرا انقدر از بقیه انتظار داری؟ حتما گرفتا....

رو به رویش می ایستم و بی توجه به صدای بلندی که ممکن است خاطر مهمان هایمان را مکدر کند ، حرفش را قطع می کنم و می گویم:

-می دونم! حتما گرفتار بودن!

صدایم رفته رفته انقدر بالا می رود که حنجره ام را آزار می دهد:

- همه تون گرفتارین....پس برین و به گرفتاری هاتون برسین....من خوبه خـــــــــوبم!

دستش را در موهایم گره می زند...تره از موهایم را نزدیک موهایش می برد و بو می کشد و می گوید:

- تو چرا انقدر بوی سیگار می دی؟

با صدای بلتری در حالی که موهایم را می کشد ، می گوید:

- گدوم گوری بودی؟

صدای باز شدن در توسط مریم هم مانع کشیده شدن موهایم توسط مهرداد...نمی شود:

- مهرداد باز چتونه شما دوتا؟

با دست آزادش روی صورتش می کشد و می گوید:

- دست عزیز رو بگیر ببرش مریم....

- مهرداد باز شروع نکن!

با ضرب دست مهرداد را از روی موهایم باز می کنم و می گویم:

- مریم برو....من به دفاع تو یا هیچکس دیگه احتیاج ندارم...

- اما....

صدای من و مهرداد در هم می پیچد که خطاب به مریم می گوییم:

- برو....

در اتاق که بسته می شود ...من می مانم و مهردادی که رگ های گردنش بیرون زده! رو به من می غرد:

- می گم کدوم گوری بودی که انقدر بوی سیگار می دی؟ ها؟ باز ولت کردم داری با کی هرز می پری؟

این بغض اگر فریاد نشود....اشک خواهد شد....این همه اشک ریختم به کجا رسیدم؟!

پاکت سیگار را از توی کیفم در می آورم و فریاد می زنم:

- با این هرز می پریدم.... کلاهتو بنداز بالا تر زنت سیگاری هم شده!!

نگاه مبهوتش را به من می اندازد و می گوید:

- تو...چه غلطی کردی؟

در جلوی چشمانش سیگارم را روشن می کنم و می گویم:

- همینی که داری می بینی..

سیگار را از دستم می گیرد و گوشه ی اتاق پرت می کند...

بوی سوختگی موکت با دستی که به هوا می رود و روی صورتم فرود می آید....یکی می شود....

صدایم هم در نمی آید...دستم را هم روی جای سیلی نمی گذارم...فقط سکوت می کنم... صدای پر از خشممش فریاد می کشد:

- خجالت بکش از خودت که به عنوان یک زن، تمام تنت بوی سیگار می ده!

اگر نگویم....اگر باز هم ساکت باشم...همین امشب...حتی همین ثانیه، ممکن است سکته کنم از سنگینی این همه نگفته....پس می گویم:

- سر تا سر تنم به عنوان یک "زن" بوی سیگار بده، خیلی بهتر از اینه که به عنوان یک "مرد"، تنم بوی عطر زنانه ی یک زن دیگه رو بده! این بوی سیگار شرف داره!

چند لحظه مبهوت به صورتم می نگرد ، می خواهد چیزی بگوید اما سکوت می کند و بعد با زهرخندی گوشه ی لبش می گوید:

- خب چیزی که عوض داره ، جای گله نداره!

خیلی حرف ها برای گفتن به نوک زبانم می آید...اما می دانم که حال وقت زدن این حرف ها نیست! اگر هم بود...الان دیگر نای گفتن برایم باقی نمانده!

چشمانم را محکم روی هم فشار می دهم تا تصور چندش آور مکالمه ای که بینمان صورت گرفته را از ذهنم پاک کنم! از سر راهم کنارش می زنم...

نیاز دارم....به آرامشِ اندکی، که از جلو عقب رفتن ، صندلی گهواره ایم می گیرم، نیاز دارم.

هنوز قدمی از او دور نشدم که مچ دستم را میان انگشتانش می گیرد .نگاهم را از روی دستش بالا می گیرم و به چشمانش می نگرم و می گویم:

- گرفتاری دائمی همتون...مربوط به ...

نفس عمیقی می کشم ....چندین بار...تا بتوانم ادامه ی حرفم را بزنم:

- مربوط به غزل و...بچه ی تو شکمشه...

فشار دستانش بیشتر می شود و می گوید:

- تو مختاری هر جور دوست داری فکر کنی...

آری من مختارم...خدایا برای وسعت اختیاراتم ، شکرت!

تمام خستگی ام را در صدایم می ریزم و می گویم:

- دستمو ول کن...

- چرا؟

چرا؟ چون امشب انقدر خسته ام که نمی توانم تصور کنم که این دستان کس دیگری را لمس نکرده....

امشب نایی برای رویا پردازی ندارم...

امشب از لمس پوست تنت تنها حسی که به وجودم سرازیر می شود، سرمای کرخ کننده ی قبر است!

دستم را با ضرب از پنجه ی دستانش رها می کنم و می گویم:

- مهرداد من دیگه مجبور نیستم بهت جواب بدم!...دیگه مجبور نیستم!

صدای نفس های پر از خشمش اتاق را فرا می گیرد ... از پشت در آغوشم می کشد و زیر گوشم شمرده شمرده می گوید:

- تو...مجبوری ...کارایی ...که میگم...رو بکنی...شیر فهم شد؟

جوابش را که نمی دهم، فشار دستانش زا بیشتر می کند و با صدایی بلند تر می گوید:

- می گم شیر فهم شدی؟

سرم را آهسته تکان می دهم...حصار دستانش را که آزاد می کند، دیگر نایی برای صندلی گهواره ای هم نمی ماند...

بعد از مدت ها ...بعد از همان شب...برای اولین بار دوباره کنارم روی تخت دراز می کشد....

اینبار اما...دیگر نفسی باقی نمانده تا با حس نزدیکی مهرداد بلند و کشیده شود...

انگار به صورت ابلهانه ای انتظار داشتم تا مهرداد زیر همه چیز بزند....انتظار داشتم حتی به دروغ....بگوید که پای هیچکس در میان این "شبه زندگی" نیست....

پشتم به اوست اما دراز شدن دستانش به سویم...و باز پس کشیدنشان را به خوبی حس می کنم...

از او ممنونم که آغوش تسخیر شده اش را به من تحمیل نمی کند...

روی یک تخت دراز کشیده ایم و امشب....بیشتر از تمام شب های نبودش ، از او دورم...

امشب حسی در رفتار مهرداد بود...که بیشتر از تصور خیانتش ....بیشتر از تصور عشقش به زن دیگری آزارم داد...

حسی که هنوز به درستی نمی دانم چیست....

حسی که بی رحمانه پایش را روی خرخره ام گذاشته و فشار می دهد...آری این همان حس است که نفسم را قطع کرده!

دیگر نه دست های مهرداد به سویم دراز می شود و نه تن من از تصور نوازش دستانش ، گرم...

ضمیر ناخودآگاهم، قلبم، عقلم....همه یک صدا در وجودم، فریاد می زنند...پرونده ی این زندگی چند صفحه ی دیگر به پایان می رسد!!!!!!

بارن و هاله در اتاق بازی می کنند و ما سه نفر در گوشه ای از نشیمن به مذاکره نشسته ایم.

میثم با حرص دستی بین موهایش می کشد و می گوید:

- همین که گفتم...دیگه حق نداری تنها با اون مرد یه جا بشینی!

هلیا نفسش را فوت می کند و می گوید:

- میثم یکم منطقی باش چه جوری حضور تورو توجیه کنم...بگم همسر سابقم هم باید حضور داشته باشه؟

میثم دسته ی مبل را بین انگشتانش فشار می دهد و می گوید:

- هلیا یک ساعت داری با من بحث می کنی...من اجازه نمی دم تو تنها با اون یه جا بشینی .... نمی خواد بگی همسر سابقتم...

از لحنش پیداست که نقشه ای در سر دارد...اما دلیل این همه سر و کله زدن با هلیا را...فقط خدا می داند...

نگاه مو شکافانه ای به لبخند نقش بسته در چشمان میثم می اندازم و می گویم:

- پس به جای کی می خواین حضور داشته باشین؟

بدون اینکه نگاهش را از هلیا بگیرد می گوید:

- شما می خواین پریچهر رو ازش بگیرین درسته؟

با سر حرفش را تایید می کنم، لبخند روی لب هایش می نشیند و می گوید:

- من به عنوان برادر هلیا میام و مجبورش می کنم برای خاستگاری جلو بیاد! اینجوری خودش با دستای خودش پری چهر رو کنار می زاره ...فقط کار شما اینه که روزی که قرار همه چیز رو بشه اون دختر رو بیارین اینجا تا دیگه هیچ راه برگشتی براش نمونه!

انگار همه چیز دست در دست هم می دهد ، برای ویران کردن زندگی لجن بار نادر!

***** **********

میثم با پرستیژ خاصی پشت میز می نشیند و بعد از معرفی ، رو به نادر می گوید:

- راستش نادر جان... وقتی هلیا راجع به شما با من صحبت کرد کنجکاو شدم از نزدیک ببینمت...هلیا ایران بزرگ نشده و با فرهنگ اینجا غریبه است، من با توجه به شراط هلیا و افرادی که با نیت بد قصد نزدیکی به اون رو دارن به عنوان برادرش اومدم باهات صحبت کنم...

نادر با لحن چاپلوسانه ای می گوید:

- بله شما کاملا حق دارین....

میثم چشمانش را ریز می کند و رو به نادر می گوید:

- پس می شه شما بگین هدفتون از نزدیک شدن به هلیا چیه؟

نادر لبخند چندش آوری روی لب هایش می نشاند و می گوید:

- می دونم عجیبه اما باور کنین من عاشق هلیا شدم!

مشت شدن دستان میثم در زیر میز ، فقط از چشمانِ کور نادر پنهان ماند....هر لحظه ، هر ثانیه انتظار آن را داشتم تا با مشت بر دهان نجس نادر بکوبد....اما میثم خوددار تر از این حرف ها بود!

لبخندی روی لبش می نشاند و می گوید:

- پس هدفتون ازدواجه؟

- بله بله...همین امروز می خواستم از هلیا خانوم بخوام که موضوع رو با خانوادشون مطرح کنن!

میثم ازجایش بلند می شود ...کتش را از روی پشتی صندلی برمی دارد و کارت ویزیتش را به نادر می دهد و می گوید:

- منتظر تماستون هستم تا برای آخر هفته با خانواده قرار بزاریم...هلیا فقط من رو داره پس با خودم تماس بگیرید...

نادر از جایش بلند می شود و در حالی که دست میثم را در میان دستانش فشار می دهد، گفت:

- بله حتما...هر چه زود تر بهتر!

چقدر برای آمدن این لحظه های " زود " بی تابم!

برای دیدن پشت خمیده ی نادر، برای دین خشمناشی از شکست در چشمانش....

خدایا من برای نابودی این بنده ات ، عجیب بی تابم!

قدم هایم را محکم و سریع بر میدارم....صدای هق هق گریه اش تمام خیابان را پر کرده...چند بار صدایش می کنم اما انگار در این دنیا سیر نمی کند!

چندقدم آخر را می دوم و از پشت دستم را روی شانه اش می گذارم و دوباره صدایش می کنم:

- پریچهر واستا کارت دارم!

سرش را می چرخاند و با دیدن من اخم هایش را در هم می کشد:

- تو؟ چیکارم داری؟

صدایش گرفته است.... روزی صدای من هم از فریاد هایی که سر دادم گرفته بود! اما امروز....در این لحظه با صدای رسایی می گویم:

- می خوام راجع به نادر باهات صحبت کنم...وقت داری؟

شنیدن اسم نادر از زبان من، تمام اشک های دنیا را دوباره از چشمانش روان می کند!

با دست صورت سیاه شده از ریملش را پاک می کند و می گوید:

- چه چیزی راجع به نادر می خوای بگی؟ چرا فکر کردی من واسه شنیدن حرفای تو وقت دارم؟!

زهر خندی می زنم و میگویم:

- می خواستم دلیل واقعی جداییتون رو بهت بگم! فکر کردم مشتاقی! اما خب حالا که وقت نداری میرم...

رویم را از او می گیرم و در جهت مخالف او قدم بر می دارم ودر دل شمارش معکوس راه می اندازم....چهار....سه...دو....یک...

نامم را که صدا می زند، لبخند شیرینی روی لبم می نشیند ، از نشانه گیری دقیقم برای زدن تیر خلاص!

بدون اینکه رویم را برگردانم می گویم:

- بیا تو ماشینم...اونجا صحبت می کنیم!

توی ماشین که می نشینیم، بی صبرانه می گوید:

- بگو لطفا!

این همه ادب از سوی او را مدیون اطلاعات گران قدرم هستم! در چشمانش زل می زنم و می گویم:

- نادر گفته برای چی ازت جدا شده؟

بینی اش را بالا می کشد و می گوید:

- تقصیر خودمه....نادر خواست اما نتونست با این موضوع که من بهش خیانت کردم ونامزد کردم کنار بیاد...دلیل این سوالات چیه؟

قهقه ی بلندی سر می دهم و می گویم:

- برای اینکه بدونم تا چه حد بهت دروغ گفته!

پریدن رنگ صورتش....حتی میان راه های سیاه اشک هم پیداست!

اخم هایش را در هم می کشد و می گوید:

- م...منظورت چیه؟

با همان لبخند مرموزی که روی لب دارم، صدای ضبط شده ی نادر را پخش می کنم، می گذارم بشنود...همه چیز را....کارهایی که نادر با زندگی من کرد ...او حق دارد بداند به چه قیمتی زندگیشان را نابود کرده ام!

صدا قطع می شود و او همچنان ساکت است!

سیگاری از توی پاکت در می آورم و در خالی که روشن می کنم ، می گویم:

- این و گذاشتم تا بدونی به قیمت تباه شدن زندگی من، نادر به این پول رسید...نامزد کردن تو ذره ای برای نادر اهمیتی نداشت! تو دختر یه آدم بزرگ بودی....اگه بهتر از تورو پیدا نمیکرد محال بود ولت کنه! برای به دست آوردنت خیلی تلاش کرده بود!

لحن تمسخر آمیز صحبت های من با نفس های عمیق پریچهر ... نسبت مستقیم دارند!

حبس شدن نفسش وقتی می گویم " اگه بهتر از تورو پیدا نمیکرد" ،را با تمام حواس پنجگانه ام حس می کنم!

حال دستانش هم مثل صدایش می لرزد:

- من...منظورت چیه اگه کس بهتری رو پیدا نمی کرد؟

عکس های هلیا و نادر را از توی داشبورد در می آورم و روی پایش می اندازم و می گویم:

- منظورم اینه!

کمی مکث می کنم تا جرات نگاه کردن به عکس ها را پیدا کند و بعد ...بعد از میخ شدن چشمانش در دست های گره شده ی نادر و هلیا...حکم اعدام را صادر می کنم:

- معرفی می کنم...هلیا، نامزد آینده ی نادر....و صد البته، علت جداییتون!

نگاه نا باورش را از عکس ها می گیرد و به چشمان من میدوزد. عکس ها را از روی پایش بر میدارم و نگاهی سر سری به آن ها می اندازم ومی گویم:

- اگه می خوای تو مراسم خاستگاریشون شرکت کنی تا همه چیز باورت بشه، بهتره راجع به این دیدار چیزی به نادر نگی...وگرنه...

حرفم را قطع می کند و می گوید:

- هیچی نمی گم....فقط بگو کی؟

نگاهم را از پنجره ی ماشین بیرون می اندازم و می گویم:

- فردا ساعت 5 ،میام دنبالت!

پریچهر را از ماشین پیاده می کنم و بی اختیار به سمت شرکت می روم...میعاد گاه آشنایی...چقدر از ان روز ها می گذرد!

گویی یک عمر قدمت دارد، خاطرات تلخ و شیرین من ومهرداد....

گویی یک ابدیت عمر دارد، این عشق ، این وابستگی و در نهایت...این جدایی!

شخصی که پشت فرمان این ماشین نشسته، با بارش که روزی از این ایستگاه اتوبوس گذر می کرد...فرسنگ ها فاصله دارد!

من آن بارش را زیر همین آسفالت های خیابان خاک کردم! بارشی که طاقت دیدن غم کسی را نداشت، امروز با دیدن اشک های پریچهر، فقط و تنها ...لبخند زد!

باران را از روی پایم بلند می کنم و روی میز رستوران می نشانم. دست های کوچکش را میان دست هایم می گیرم و می گویم:

- بارانکم ، تو دیگه بزرگ شدی...می خوام یکم حرفای بزرگونه برات بزنم، قول می دی خوب گوش کنی؟

همانطور که پاهایش را جلو عقب می کند، سرش را پایین و بالا می کند و می گوید:

- اوهوم...

موهای زیبایش را از جلوی صورتش کنار می زنم و می گویم:

- باران حرفایی که میزنم رو نباید به هیچکی بگی...بارن، من یه مدت می خوام برم سفر

چشم هاش را گرد می کند و می گوید:

- مثل اون دفعه که ما خونه ی آقا جون اینا بودیم؟ با بابا دعوا کردی باز؟

بوسه ای روی دستانش می نشانم و می گویم:

- نه خواهری....خسته ام باران...می خوام برم یکم استراحت کنم...اما باران هرکی ازت پرسید نباید بگی که من به تو گفتم باشه؟

انگشت کوچک دستش را جلو می آورد و می گوید:

-قوله قول!

انگشتانمان را در هم قفل می کنم و می گویم:

- باران یه موبایل برات خریدم ، تو کیفت قایم کن...هروقت هیچکی پیشت نبود، شماره ی یک رو که فشار بدی ، می تونی به من زنگ بزنی...باران حواست باشه کسی نفهمه من بهت موبایل دادم...

- حتی عمو مهرداد؟

لبخندم را روی صورتش می پاشم و می گویم:

- مخصوصا عمو مهرداد!

بوسه ای کوتاه روی موهایش می زنم و تمام مسیر تا خانه، در آغوشم می کشمش....

می خواهم تمام عطر تنش را ببلعم... می خوام پوست لطیف و هم خونش را ، در وجودم غرق کنم....

خدایا چه کسی گفته انسان ها کوهان نمی خواهند؟

کوهان می خواهم تا عصاره ی دلنشین باران را برای تمام روزها، ماه ها و شاید سال های دوری، ذخیره کنم....

خدا...خدایا....از تو گله ای...ندارم!

از خودم گله دارم...از آدم هایت...

خدایا این روز ها ، وقتی آدم می سازی، خاک بخشش را کمی بیشتر بزن... این روزها رحیم بودن، کمیاب نه، نایاب شده!

خدا اگر دعایم را میشنوی...دستت را برای لحظه ای روی این لایه ی اتمسفر پاره شده بگذار...به خداوندی خودت که دیگر اکسیژنی برای تنفس باقی نمانده...خسته ام از جدال برای ذره ای هوای ناب!

قصد رفتن نداشتم...قصد فرار هم نداشتم....اما دیگر توانی برای ماندن، جنگیدن و حتی زنده ماندن ...ندارم!

اعتراف می کنم که بریده ام! نامم را پاک می کنم و میروم...دیگر مهم نیست که مهرداد باورم نکند!

دیگر مهم نیست که دوری از باران برایم گران تمام می شود....

این روز ها "نمی توانم" را به هفتاد زبان زنده ی دنیا هم ترجمه کنم، درد دلم را توصیف نمی کند!

به که بگویم که خسته ام؟ به که بگویم که این روز ها جایی در نزدیکی سینه ام ، در حس کشنده ی خالی بودن، دست و پا می زند....

می ترسم...می ترسم بمانم و از دست بدهم ، همین تکه های به جای مانده از گذشته ام را....

بارانم مرا ببخش ، برای تو همین تکه پاره های زندگی ام را به جای می گذارم....

مهردادم...می بخشمت... از من همان قلبی که پیشت جای گذاشتم برایت کافی ست!

مرا هم بس است ، همین تلخی جانکاه نداشته ها!

بیشتر از ده دقیقه است که توی ماشین منتظر پریچهر نشسته ام و روی فرمان ماشین ضرب گرفته ام...

از دور می بینمش که با قدم هایی شل و آهسته به سوی ماشین گام بر میدارد.

تنها نیست...پیرمردی که عصا زنان همگام با او می آید را...بهتر از هر کسی می شناسم...

در ماشین را باز می کنم و با زیر لب زمزمه می کنم:

- آقا بزرگ....

آقا بزرگ رو به رویم می ایستد...تنها چیزی که به من و او حایل گشته، درب باز شده ی اتوموبیل است!

با صدای آرامی که بعید می دانم بشنود، می گویم:

- سلام!

جوابم را نمی دهد...چشمانش پر از ترس است...پر از شرم...پر از نگرانی...

دست لرزانش را به در ماشین تکیه می دهد و می گوید:

- بارش...بگو که همه ی چیزایی که پریچهر می گه دروغه...بگو نادر با آبرومون این کارو نکرده...

بغض صدایم را قورت می دهم و می گویم:

- باور کردن بی آرویی نادر سخت تر از منه، نه؟

دستم را در میان دستانش فشار می دهد و می گوید:

-بگو ...بگو تو اینکارو کردی...بگو دروغه...اصلا اگه نادر این کارو کرده ، تو چه جوری می خوای مارو ببری مراسم خاستگاریش؟

کاش نیمی از این اعتمادی که آقا بزرگ به نادر دارد، مهرداد به من داشت!

لبم را با زبانم تر می کنم و می گویم:

- بهتره سوار شین...وقتی برسیم اونجا همه چیز معلوم می شه!

کوچه ها و خیابان ها را یکی پس از دیگری طی می کنم...

هر لحظه همه چیز شدت می گیرد...ضربان قلب آن دو... فشار پای من روی پدال گاز...و حتی حس آرامشی که به قلب من تزریق می شود....

از آن حس ها که می گوید: مهم نیست که چه می شود...مهم این است که امروز...همه چیز تمام می شود!

ماشین را کمی بالاتر از خانه ی هلیا پارک می کنم و جلوتر از آن دو راه می روم...در با فشردن زنگ باز می شود ...

پریچهر و آقا بزرگ هم پشت سرم به داخل خانه می آیند...هلیا و میثم جلوی در به استقبالمان آمده اند...

پریچهر با دیدن هلیا ناخن هایش را در دستانش فرو می کند ... قبل از ایجاد تنش های احتمالی رو به آن دو می گویم:

- معرفی می کنم ...

با دست به هلیا اشاره می کنم و می گویم:

- هلیا دوسته منه که کمکم کرد بتونم هویت واقعی نادر رو بهتون نشون بدم!

هلیا با دست به داخل دعوتشان می کند .پریچهر صدای گرفته اش را با تک سرفه ای آزاد می کند و می گوید:

- بارش منظورت از این حرفا چیه؟

میثم زحمت توضیحات را بر عهده می گشرد و می گوید:

– منظور بارش خانوم اینه که بهتون نشون می ده که آدمی مثل نادر برای رسیدن به پولِ بیشتر که از قضا هلیا باشه...پشت پا می زنه به تمام تعهدات انسانیش...

سکوت سنگینی که بینمان حکم فرما می شود، به این زودی ها قصد شکستن ندارد.

میثم ما را به اتاق کنار نشیمن هدایت می کند و بعد از اینکه همه می نشینند ، می گوید:

– از اینجا می تونین در جریان همه چیز قرار بگیرین...

هلیا لبخند دلنشینش را به آن دو می پاشد و می گوید:

– من نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم...اما بعد از اینکه از بارش شنیدم که نادر برای ارث و میراث زندگی این دخترو به هم ریخته، قول دادم کمکش کنم که شخصیت واقعی نادر رو برای همه مشخص کنه....

بارش خائن نیست...آقا بزرگ بارش قربانی طمع نادر به پول های شما و موقعیت پدر پریچهر شده...

اما الان که فکر می کنه من یه دختر پولدارم که موقعیتم صد برابر از پریچهر بهتره باز زده زیر همه چیز!

فشار انگشتان دست آقا بزرگ روی عصای دستش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود...کسی که همیشه آبرو برایش حرف اول را میزد...حالا با بی آبرویی نوه ی محبوبش مواجه شده !

پریچهر اشک هایش را که بی محبا روی صورتش ریخته را پاک می کند و زیر لب می پرسد:

– کی میاد؟

جوابش همان زنگ در خانه است که به صدا در می آید....

نادر آمده است....

پرده ی آخر این نمایش ، به زودی اجرا می شود و تماشاچیان این بار، به قصد ویران کردن بازیگر نقش اول آمده اند!

هنوز هم امید دارند...این را از ضربان بالا رفته قلبشان...از روی حالت نیم خیزشان روی صندلی...حس می کنم...

هنوز امید دارند که شخصی که در را زده ...نادر نیست...هنوز به دروغ من و به راست نادر ...امید دارند!

اما صدای شاد نادر را مگر می شود کتمان کرد؟

مگر می شود پریچهر صدای خندان نادر را که به شوخی می گوید" اومدیم زنمون رو ببریم" را بشنود و در هم نشکند؟!

مگر می شود آقا بزرگ صدای نادر را که می گوید" راستش پدر مادرم ایران نیستن اما کلی مشتاق دیدن عروسشون هستن" را بشنود و عصای محبوبش در دستش به نوسان نیفتد؟

مگر می شود این حجم عظیم اطلاعات را به یکباره بلعید و نفس کشید؟

مگر می شود بتی که تمام سال ها می پرستیدی بشکند و تو نشکنی؟!

نه نمی شود....خدا ببین چه ابراهیم وار دست به تبر برده ام!

صدای میثم عصبی ست..حق دارد ، به خاستگاری عشقش آمده اند!

رو به نادر می گوید:

- نادر جان راستش من یکم راجع به شما تحقیق کردم...گفتن یه نامزد داشتین که دختر رئیس بیمارستانی که توش کار می کنین...

همه ی صداهای داخل نشیمن قطع می شود....صدای نفس های پریچهر هم همین طور !

کمی بعد نادر صدایش را صاف می کند و می گوید:

- راستش اون ازدواج به خاطر اصرار پدربزرگم بود....اما من نتونستم بدون عشق طاقت بیارم....شاید برای همین خدا هلیا را جلوی رام قرار داده!

پوزخندم را نمی توانم مخفی کنم...آه نادر کاش می دانست خدایی که از آن نام می بری...من هستم!

مهم نیست که پریچهر هق هق گریه اش بلند می شود....

مهم نیست که آقا بزرگ از شدت خشم قرمز شده...

مهم نیست که پریچهر با خشم به سمت در می رود و با جیغ به نشیمن می رود....دیگر مهم نیست...

پشت سرش به نشمین می روم...لبخند بر لب دارم...خنده ی دلنشین پیروزی...

آه خدایا باور می کنی این کسی که نگاه مبهوتش را بین پریچهر وآقا بزرگ می چرخاند....نادر است؟

این کسی که با دیدن من و این لبخند عجیب بر لب، در جایش خشک می شود...نادر است؟

دهانش را چندین بار باز و بسته می کند تا چیزی بگوید...اما عجیب کم می شود قدرت زبان در این دقایق حساس!

پلک نمی زنم....پلک نمی زنم تا در خاطرم ثبت کنم، لحظه لحظه ی سقوط نادر را!

تقلایش را برای کشیدن اندکی نفس عمیق می بینم و به یاد تقلا هایی که کردم جرعه جرعه آرامش می خورم و می گویم: نوش!

نوش باد کمر شکسته ی نادر...

نوش باد سر خمیده اش در برابر تفی که پریچهر روی صورتش می اندازد...

نوش باد دست نادر که روی جای سیلی آقا بزرگ می نشیند....

نوش باد این انتقام....این پیروزی مطلق!

دست به سینه ی گوشه ی دیوار می ایستم و به خلقتم می نگرم. پریچهر در میان هق هق های آزار دهنده ی گریه اش می گوید:

- از تو پست تر آدم ندیدم....

دستش را به نشانه ی تهدید بلند می کند و ادامه می دهد:

- بهتره از این شهر از این کشور بری چون کاری می کنم که تو یک دونه از بیمارستان های این شهر نتونی کار کنی....

نادر جان ...پسرعموی عزیزم... ببین عشقت وکارت را با هم از تو گرفتم....این ها به فرزندی که از دست دادم....به عشقی که باختم...در!

نادر به سمتم هجوم می آورد اما دستان قدرتمند میثم جلویش را می گیرد...

در حالیکه تمام سعی و انرژی اش را صرف رهایی از چنگال میثم می کند می گوید:

- همش زیر سر توِ... می کشمت!

همچنان با لبخند ، دست به سینه به دیوار تکیه داده ام و دلم به حال و روزش....حتی ذره ای نمی سوزد!

آقا بزرگ عصایش را محکم روی زمین می کوبد و می گوید:

- هر دوتاتون مایه ننگ منین...به چه قیمتی آبروی خانوادگی مون رو بردین...هان؟

در چشمانش زل می زنم ومی گویم:

- اشتباه نکن آقا بزرگ ما ابرویی نداشتیم...همون زمان که مال و منالت رو کردی پتک تو سر نوه هات...همون موقع که ماها رو کردی عروسک های خیمه شب بازی،...همون موقع آبروی خانوادگی ما از بین رفت...

آقا جون جلو می آید و سیلی محکمی هم نثار صورت من می کند....

اخم نمی کنم...دردم هم نمی گیرد....از او بیش از این انتظار نداشتم....او هزاران بار زنده ی مرا به مرده ی نادر می فروشد...اینبار هم مستثنی نیست!

جواب من پوزخند و جواب نادر به زانو نشستن است....باز هم می خواهد پیرمرد را خر کند!

جلوی پای آقا بزرگ زانو می زند و می گوید:

- آقا بزرگ غلط کردم...بچگی کردم....

نادر برای پول زانو زدی و غرورت جلوی من و چند غریبه شکست...این به هزاران باریکه مهرداد از شرم گناه نکرده ی من زانو زد...درا!

نمی ایستم تا باقی التماس هایش را بشنوم...این همه تحقیر کشیدن برای لقمه نانی بیشتر حالم را به هم می زند!

از در که خارج می شوم هلیا دستم را از پشت می گیرد و می گوید:

- بارش حقتو گرفتی؟

در چشمانش زل می زنم و می گویم:

- حقمو گرفتن....منم حقشون رو گرفتم!

لبخند دلگرم کننده ای می زند و می گوید:

- برو و استراحت کن....منو میثم هم کم کم اینا رو بیرون می کنیم...البته خیلی دوست دارم برای نادر کامل توضیح بدم که چه جوری بازیش دادیم!

سری تکان می دهم و دوباره مسیر خروج را طی می کنم که دوباره صدایم می کند:

- بارش!

می ایستم...بر نمی گردم....فقط از حرکت باز می ایستم...با صدایی که پر است از نگرانی، می گوید:

- دیگه وقتشه که مهرداد هم بدونه....

جوابی نمی دهم....راهم را از سر می گیرم...

آری می دانم دیگر وقتش است...پل ها خراب شده...دیگر راهی به گذشته نیست...فقط و فقط...یک دنیا حرف است که گلوله شده در این سینه ی زهرماری!

حرف های یک تاوان داده...حرف های یک عاشقِ بی معشوق.....یک مادر بی فرزند...

من یک زن هستم...

همزادم عشق است و محبت در تار و پود وجودم نقش بسته...

با گلبرگ گل همبسترم و با شبنم صبح دمان طراوت می گیرم...

نامم چه اهمیت دارد....تو بگو ایران بانو...

من یک زن هستم...لب هایم رنگ گل سرخ و قلبم شقایق داغ دیده

هر آنچه می کشم از دلدادگی است و ...ذاتم دلداده

مشرق زادِ جان در کفم....

برای آنچه ایمان دارم می جنگم و...به جنگ ایمان ندارم!

گناه من ؟ تاوان تمام چیز هاییست که ایزد در وجودم نقش بسته!

زیر دوش آب می ایستم و گرد و غبار این چند وقت را از تنم در می آورم...

آنقدر گرد و خاک به پا کردم که چشمانم را هرچه می شویم پاک نمی شود این غبار سوزناک اشک!

از حمام می آیم و برای اولین بار...بعد از این همه وقت میدانم...میدانم باید چه کار کنم...

چمدانم را روی تخت باز می کنم و هر چه لباس دارم توی آن مچاله می کنم...

چه فرقی می کند وقتی سر از نا کجا آباد در می آورم این لباس ها چروک باشد یا نه....

می دانم که باید بروم...کجایش را...نه!

چند تا از بلوز های مهرداد را هم بر میدارم...لباس های او را اما...تا می کنم و مثل یک شی مقدس توی جیب جلوی چمدان جا می دهم...

توشه ی راهم همین هاست...عطر مهرداد را هم از روی میز بر می دارم...توتونش را هم...خدا جور می کند!

قاب عکس کنار تخت را هم بر میدارم...دستی روی صورت خندان مهرداد می کشم و همین یک عکس را به کول بار سفرم اضافه می کنم و در چمدان را میبندم و توی کمد می گذارمش....

دستانم را در هم حلقه می کنم و به بدن کوفته ام کش و قوس می دهم...پاکت سیگارم را از کیفم در می آورم که صدای زنگ در... برای لحظه ای...فقط لحظه ای دستانم را به لرز در می آورد....

می دانم شمسی در را باز خواهد کرد ، پس فقط به استقبالش میروم...نمی خواهم قدم های نجسش به فرش خانه ی مهرداد برسد...

چهره ی سرخش را که می بینم، به پیش بینی دقیقم احسنت می گویم...او نادر است...محال است به همین راحتی دست از سرم بردارد...

هنوز هم...بعد از این همه مصیبت ...نگاهش رنگ تحقیر دارد.... با تمسخر می گوید:

- فکر می کنی خیلی زرنگی؟

اینبار ...برای اولین بار...نگاه من هم رنگ تحقیر می گیرد:

- نه همچین ادعایی ندارم...فقط فکر می کنم تو خیلی احمقی!

جلو می آید و هر دو بازوام را میان پنجه های نفرت انگیزش حبس می کند و می گوید:

- بارش همین الان می تونم جونت رو بگیرم...

پوزخند می زنم و میگویم:

- پس منتظر چی هستی دکتر یکتا؟

فشار انگشتانش استخوان هایم را به صدا در می آورد اما من...خمی هم به ابرو نمی آورم.

از میان دندان های به هم ساییده شده اش می گوید:

- مرگ برات زیادی خوبه بارش!

صدای شمسی را که می شنود ، دستان را رها می کند:

- خانوم....چی شده؟ به آقا زنگ بزنم؟

بدون اینکه چشمم را حتی لحظه ای از صورت پر از خشم نادر بگیرم می گویم:

- لازم نیست...برو خونه ات...کارت داشته باشم صدات می کنم!

با همان زهرخندی که از صبح روی لبم جا خوش کرده، می گویم:

- هر لحظه، هر ثانیه منتظر بودم که بهم ثابت بشه واقعا عاشقه پریچهری...

با خودم عهد کرده بودم اگه جا زدی بکشم کنار....گفتم حتی اگه پول آقا بزرگ رو واسه رسیدن به عشقت می خواستی می کشم کنار....

اما تو پریچهر رو هم واسه پول می خواستی نادر....

به رنگش که لحظه به لحظه بنفش تر می شود ،توجهی نمی کنم و ادامه می دهم:

- اونقدر تو حرص و طمع گم شدی که حتی یه لحظه...یه لحظه شک نکردی؟ شک نکردی به اینکه دوباره داری با ارثیه محک می خوری؟

من هزار بار بهت فرصت دادم تا به همه چیز شک کنی و کنار بکشی نادر.... اما تو هر بار بهم ثابت کردی که لیاقت بخشش منو نداری....

به چشمانم که بعد از مدت ها رنگ آرامش گرفته نگاه می کند و می گوید:

- به چی رسیدی؟ من خیـــلـــی وقت پیش ، تو رو شکست داده بودم!

یک قدم به جلو بر می دارم و تمام تحقیر و نفرت دنیا را در چشمانم می ریزم و می گویم:

- آره ، راس می گی! ولی قشنگی قضیه می دونی کجاست؟

یقه ی پیرا هنش را بین دو دستم می گیرم و می گویم:

- اینکه تو از یک بازنده باختی...

با تمسخر اضافه می کنم:

- پسر عموی عزیزم!

یقه مچاله شده ی پیراهنش را رها می کنم و با پوزخند تلخی روی صورتم ، روی صندلی گهواره ایم می نشینم و سیگارم را از جیبم در می آورم و دود می کنم!

رگ های برجسته ی گردنش هم نمی تواند خمیده شدن پشتش را پنهان کند. چشمانش را ریز می کند و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بلند می کند و می گوید:

- بارش بدبختت می کنم .... شک نکن کاری می کنم که هرروز آرزوی مرگ کنی!

دسته های صندلی را آنقدر در دستم فشار می دهم که نوک انگشتانم سفید می شوند...پوزخندی رو لب می نشانم و می گویم:

-نادر....دور وبرت رو ببین ! کی رو داری تهدید می کنی؟ من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....همین الانم هرروز آرزوی مرگ می کنم!!

از این همه آرامش من به مرز جنون می رسد و فریاد می زند:

- این بازی هنوز تموم نشده....

پک محکمی از سیگارم می گیرم و می گویم:

- چرا نادر...همین امشب این بازی تموم شد... هر دوتا مون مات شدیم!

فریاد می کشد:

- هنوزم می تونم خوردت کنم....شاید تو مات شده باشی ولی من...نه!

سیگار را گوشه ی حیات پرت می کنم و رو به رویش می ایستم و می گویم:

- پس با خودت بازی کن نادر ... من همین امشب از این بازی استعفا می دم!

- من بازم می تونم همه چیز رو به دست بیارم..

پوزخند می زنم و می گویم:

- می تونی امتحان کنی...اما..

در چشمانش زل میزنم و با خنده ای گوشه ی لبم می گویم:

- هم من و هم خودت می دونیم که دیگه نمی تونی هیچی رو مثل اولش کنی!

دستانش را دور گردنم حلقه می کند و فریاد می کشد:

- تو فکر می کنی من دست از سرت بر میدارم...

آنقدر فشار دستانش زیاد است که دیگر صدایش در صدای نفس هایی که با تقلا می کشم، گم می شود...

قلبم به این مرگ راضی ست ، اما امان از این غریزه ی بی منطق که دست هایم را بال می برد و روی دست های نادر می نشاند...

توانی ندارم تا دست هایش را آزاد کنم....

فاصله ی بین نفس هایم هر لحظه به لحظه بیشتر می شود....آنقدر زیاد که تسلیم شدن ریه هایم را با تمام وجود حس می کنم...

اما درست در لحظه ای که دستانم شل کنار تنم می آفتد و رمق پاهایم از بین می رود ، دستان نادر از دور گردنم رها می شود...

جانی ندارم برای ایستادن....روی زمین می افتم...

آه که چه تکراری ست این خس خس بی جان برای بلعیدن ذره ای هوای بیشتر...

صدا ها باز می گردد و هر آنچه می شنوم فریاد است....

نور چشمانم هم بر می گردد و هر آنچه می بینم دستان گلاویز شده ی مهرداد به دور یقه ی نادر است....

پس آمد...اینبار به نجاتم آمده....

فریاد می کشد:

- تو خونه ی من چه غلطی می کنی حیوون؟

فرصت حرف زدن به نادر را نمی دهد و مشت محکمش را بر دهانش می کوبد و می گوید:

- دستای کثیفت رو به چه حقی به زن من زدی ....

و دوباره مشت های پیاپی که به نادر می زند ....

نادر تمام این مشت ها...به کتک هایی که خوردم...درا!

محمد و امیر را می بینم که با هزار تقلا جدایشان می کنند و نادر را به بیرون از خانه هدایت می کنند....

مهرداد کنارم روی زمین می نشیند و سرم را روی پاهایش می گذارد و نفس نفس زنان می پرسد:

- بارش ...خوبی؟

می خواهم جوابش را بدهم...

می خوام بگویم خوب که نه...اما زنده ام! ولی تنها چیزی که از گلویم خارج می شود سرفه های خشک و بی امان است...

محمد کنار مهرداد دو زانو می نشیند و می گوید:

- بهتره ببریش تو...به شمسی گفتم یکم شیر و عسل گرم کنه....

مهرداد روی دستانش بلندم می کند و می پرسد:

- بگو امیر اون آشغال رو بیرون کرد بیاد یه نگاه به بارش هم بندازه...اگه لازمه ببریمش بیمارستان...

- نگران نباش... به موقع رسیدیم!

روی تخت می گذارتم و موهایم را از روی صورتم کنار میزند و بلند می گوید:

- پس این شیر چی شد؟؟

شمسی با قدم های سریع وارد اتاق می شود و می گوید:

- بفرمایید آقا ....

مهرداد لیوان شیر را جلوی دهانم می گیرد ... صدایش هنوز هم بلند است:

- چرا در رو براش باز کردی؟

- آقا بخدا من تا رفتم ببینم کیه، در و هل داد اومد تو...میرزا هم که نبود...از خانوم پرسیدم گفت برم تو خونه....

ولی من دیدم دارن دعوا می کنن به شما زنگ زدم بر نداشتین ، به آقا محمد زنگ زدم که گفتن همین اطرافین...

مهرداد لیوان شیر را روی پاتختی گذاشت و در چشمانم زل زد و گفت:

- بارش این آشغال تو خونه ی من چی کار داشت هان؟

می خواهم جواب دهم...اما صدای امیر بحث را به بعد موکول می کند:

- مهرداد پاشو ببینم حالش چه طوره بعد بازپرسیت رو شروع کن!

با صدای گرفته می گویم:

- نیازی نیست خوبم...

با دستش چانه ام را بالا می کند و با نوک انگشت جای دست نادر را فشار می دهد، که اشک در چشمانم جمع می شود.

بعد از یک معاینه ی چند دقیقه ای می گوید:

- چیزی نیست خدا رو شکر...حالش از منم بهتره....

محمد کمی این پا و آن پا می کند و در نهایت می گوید:

- خب بهتره ما دیگه بریم...اگه کاری داشتی یه زنگ بهمون بزن...

قبل از اینکه در اتاق را ببندد صدایش می کنم...دلم طاقت ندارد بی خداحافظی از او بروم:

- محمد؟

با لبخند بر می گردد و می گوید:

- جانم ابری خانوم؟

بغض عالم در دلم می نشیند از این همه فاصله که بینمان افتاده....سرم را پایین می اندازم تا از چشمانم نخواند .... زیر لب می گویم:

- خداحافظ و ...مواظبه خودت باش!

جوابم را با یک " به زودی میام عیادتت" می دهد و میرود....

من می مانم و مهردادی که روی لبه ی تخت نشسته است و سرش را بین دست هایش زندانی کرده است...

چشمانم خواب می خواهد....اما می دانم که باید بگویم...نمی خواهم امروز هم به این نگفته ها اضافه شود...

پس من هم روی لبه ی تخت می نشینم....فاصله یمان؟...خیلی کمتر از فاصله های قلب هایمان است!

زیر لب میگوید:

- گیجم بارش....گیجم...نادر اینجا چی می خواست؟ چرا...چرا داشت خفه ات می کرد؟

آب دهانم را قورت می دهم تا صاف شود این گلوی پر بغض...

- چرا انقدر دیر؟

نگاه مبهوتش را به چشمانم می دوزد و می گوید:

- دیر؟منظورت چیه؟

نگاهم را به کمد در بسته ای که چمدانم را در خود پنهان کرده می اندازم و می گویم:

- چرا انقدر دیر بهم فرصت صحبت دادی؟

سرش را پایین می اندازد اما قبل از اینکه دهانش را باز کند می گویم:

- نمی خواد بگی....می دونم درگیر بودی...

دستش را کلافه روی صورتش می کشد و می گوید:

- حالا که اومدم....بگو....

آری دیر آمدی اما می گویم....امشب سکوت کردن ...تحریم است!

مهرداد با صدای نسبتا بلندی می گوید:

- نمی خوای بگی؟

جوابم تنها حرکت دستم روی دکمه ی اجرای صدای نادر است!

وقتی صدای گریانم را می شنود که می گویم "پای جون باران وسط بود"،دستش را کلافه روی صورتش می کشد...

وقتی می بیند زندگیمان طعمه ی انتقام نادر شد، دیگر طاقت نمی آورد و کلافه در اتاق راه می رود....

باید بشنوی مهرداد...باید بشنوی که قیمت زندگیمان...عشقمان چه مفت بود....

صدا ها قطع می شود و مهرداد به دیوار تکیه می هد.... خودش را روی زمین سر می دهد...حالا نوبت من است...باید بگویم:

- باران به کلیه نیازداشت.....با خودم گفتم به نادر دروغ می گم و بعد عمل با پول راضیش می کنم....من فقط به باران فکر می کردم...

فریاد می کشد:

– مگه نگفتم به من اعتماد کن...مگه نگفتم؟

من هم فریاد می کشم:

– به من نگاه کن...تو این همه سال هیچکی نبود که بهش تکیه کنم...نمی تونستم دست رو دست بزارم...من یاد نداشتم...یاد نداشتم تکیه کنم....

– تو اونو بوسیدی! به چه قیمتی...

دستم را کلافه بین موهایم گره می زنم و می گویم:

– اون آشغال این کارو کرد نه من.....زدم از خونه بیرون.....آره اشتباه کردم اما تو چی مهرداد؟ بدون دادن هیچ فرصتی به من به این اشتباهات دامن زدی....

گذاشتی نادر به خاطر پول و قدرت همه چیز زندگیمون رو از بین ببره...

فریاد می کشد:

– لعنتی...مگه گذشته ی منو نمی دونستی؟ مگه بهم قول نداده بودی بهم دروغ نگی؟ مگه نمی دونستی باشنیدن دروغ روانی می شم؟

اشک و صدای گرفته ی نعره هایم در هم آمیخته:

– می دونستم...می دونستم اما مگه بهت نگفته بودم ،من کتایون نیستم...چه جوری یادت رفت عشق منی رو که به خاطر تو غرورمو زیر پا گذاشتم...

یادت رفت چند روز تو سرما تو خیابون منتظرت می شدم تا بیای...بیای و بهم فرصت بدی؟

صدایم رو به زوال می رود...حنجره ی آزرده ام چه گونه طاقت بیاورد این همه فشار را:

–مگه صد بار ...هزار بار بهت ثابت نکردم که عاشقتم...چه جوری حتی یکبار...حتی یک ثانیه شک نکردی که نکنه بارش بی گناهه....

چه کسی گفته مرد ها گریه نمی کنند؟ مگر می شود این همه عظمتِ درد....غم...مصیبت را ، دید و گریه نکرد....

سرش را به دیوار پشت سرش می کوبد و با صدای پر بغضش می گوید:

– نمی تونستم...وقتی هربار چشم هام رو می بستم تصویر اون بوسه میومد جلوی چشمم....لب های تو ماله من بودن....

بغضش فریاد می شود ...هق هق می شود:

- لبهات ماله من بودن بارش....توگفتی همه چیزت ماله منه....وقتی هربار ...هر صدایی که می شنیدم صدای تو، تو گوشم می پیچید که می گفتی از اول نادر رو دوست داشتی...فرصتی بود که به خاطراتمون فکر کنم؟

چشمانم در آتش است از گرمای این اشک....دیگر خون گریه نمی کنم...این که از چشمانم جاری ست...اسید است!

- فکر می کنی من زجر نکشیدم...مهرداد من راضی به مرگم بودم ....حاضر بودم جون بدم اما تو غمی تو دلت نباشه....تو عمر من بودی.... زندگیه من بودی...

در چشمانم زل می زند....آه خدایا طاقت ندارم...طاقت ندارم ساحل چشمانش را بارون زده نه...سیل زده ببینم...هنوز هم در من طاقت غم این چشمان ...نیست!

روی زمین می نشینم و صورتش را بین دست هایم می گیرم...چشمانش بسته می شود...سرش را به دستان بی جانم تکیه می دهد...

اشک های لجوج از بین مژگانش بیرون می زند...با انگشتان شستم اشک ها را پاک می کنم و می گویم:

- گریه نکن مهرداد.... من اشتباه کردم..تاوانش رو هم دادم....انتقامم رو هم از نادر گرفتم...هم پریچهر رو ازش گرفتم...هم شغل و هم پولش رو...دیگه هیچی نمی خوام

دوباره سرش را به دیوار می کوید و می گوید:

-من باید این کارو می کردم...من باید از تو دفاع می کردم...من باید نادر رو سر جاش می شوندم....

چشمانم را روی هم می گذارم....میخواهم بگویم" اما نکردی"، اما نمی گویم...دلم طاقت این همه در هم شکستنش را ندارد.

زیر لب زمزمه می کند:

- بارش چرا می خواستی بچه رو بندازی؟

دستم را از روی صورتش بر می دارم و با پوزخندی کنج لبم می گویم:

- مگه خدا رو شکر نمی کردی که از من بچه نداری؟

مچ دستم را میان انگشتانش اسیر می کند و می گوید:

- بارش من عصبی بودم، تو چرا این کارو می خواستی بکنی؟

دستم را با حرص از میان پنجه هایش آزاد می کنم و می گویم:

- مگه من حالت عادی داشتم؟ خواهرم کنج بیمارستان بود...تا حد مرگ از تو کتک خورده بودم....

شوهرم...عشقم بهم می گفت هرزه...باردار بودم و تمام هورمون های دنیا تو وجودم بالا زده بود....

تو چی می فهمی از حس و حال من....همیشه من باید تورو درک می کردم...مهرداد تو این زندگی حتی یکبار تو منو درک کردی؟

سینه ام خس خس می کند از این همه فشار یکباره:

- یکبار درک کردی که من چقدر جلوی تو کوتاه میام؟ به خاطر عشقم از همه چیزم گذشته ام اما تو ندیدی....

من هیچ اولینی نداشتم....اولین بوسه رو من به لبات زدم نه تو...اولین دوست دارم رو من گفتم نه تو...

اولین قدم رو برای همه چیز من برداشتم....

تو هیچ اولین رو برام درست نکردی....کاش اولین اشتباهم رو به حرمت همه ی اونهای دیگه، تو می بخشیدی....

سرش را میان دستانش می گیرد و می گوید:

- بهت گفته بودم با من خوشبخت نمی شی....

چیز دیگری نمی گوید...حق هم دارد...او خیلی وقت پیش گفته بود ، همه ی گفتنی ها را...

یقه ی بلوزم را می کشم شاید باز شود این راه تنفس لعنتی:

- گفتی...اما باید می جنگیدی برای خوشبخت کردنم...به حرمت همون عشق...مهرداد یه نگاه بکن...ببین چی مونده از این زندگی؟

دستش را دراز می کند و در آغوش می کشدم و می گوید:

- اینبار می جنگم....بهت قول می دم بارش..همه چیزو درست می کنم...

آه که چه به یکباره مثبت اندیش شده این مهردادِ من!

دو دستم را روی سینه اش می گذارم و خودم را از او جدا می کنم و می گویم:

- حالا فهمیدی چرا می گفتم دیر اومدی؟

نگاه پر تلاطمش را به چشمانم می اندازد و می گوید:

- من...منظورت چیه؟

آه خدا باز کردن یقه هم فایده ندارد...با مشت به سینه ام می کوبم شاید این سیب ممنوعه ی اشک که در گلو گیرکرده پایین برود...

مشت هایم را در میان دستان تنومندش می گیرد و می گوید:

- نکن بارش...به من نگاه کن بگو منظورت چیه...

پایین نمی رود این بغض...بالا می آورمش و می شود ...سیلاب:

- دیره....این آغوش ، این درست شدن رو وقتی لازم داشتم که بچه ام با بی رحمی از تنم اومد بیرون و به خودم حق گریه کردن ندادم...

گفتم خودت می خواستی...اون موقع بهت نیاز داشتم که یکی بزنی توگوشم و بگی من می شناسمت تو مادری...

من می دونم اون لحظه فکرت درست کار نمی کرد...بهت نیاز داشتم که بگی خدا صدای قلبت و شنید و منو فرستاد....

نیاز داشتم تکونم بدی و بگی گریه کن بارش...

فشار دستانش دور مشتهای گره کرده ی دستم کم و کمتر می شود:

- اون موقع که چشم به در می شستم تا بیای و حالِ نداشتمو

بپرسی...اون موقع بهت نیاز داشتم...

شب هایی که با مشت می کوبیدم رو شکمم تا کمتر جای خالی بچه مون رو حس کنم بهت نیاز داشتم....

اون شبی که دستتو گرفتم و گفتم فقط کنارم بمون و گفتی گرفتارم...اون شب بهت نیاز داشتم...

نیاز داشتم که وقتی بوت می کشم بوی عطر زنونه ندی...

مهرداد تو هزار بار ...ده هزار بار منو کشتی....

من تو این مرداب دست و پا می زدم و تو آغوشت رو به زن دیگه ای هدیه کردی...من تو غم بچه سوختم و دم نزدم و تو...

با غزلت برای یه بچه ی دیگه جشن گرفتی...

دستانش را دور کمرم حلقه می کند و مرا دوباره به آغوش می کشد...برای خارج شدن...برای عادت نکردن به این گرمای مطلق دست وپا می زنم که می گوید:

- بارش من بد کردم ...بهت فرصت توضیح ندادم...تو این فرصت رو از من نگی...مثل همیشه تو اولینِ من باش...

سرم را بی جانی روی سینه اش می گذارم و گوش فرا می دهم به نگفته هایش:

– بارش باران مریض بود و من نتونستم بهت بگم....نتونستم بگم که کتایون و شوهر جدیدش اومدن شرکتم...نتونستم بگم وقتی بهشون پول ندادم یکی از انبار هامون رو به آتیش کشیدن....وضعیت شرکت وخیم بود...

تکه ای از بلوزش را در مشت می گیرم و مچاله می کنم...بوسه ای که روی موهایم می کارد را با سلول سلول تنم ذخیره می کنم...

– تو درگیر باران بودی و نخواستم ناراحتت کنم...بعد قضیه نادر پیش اومد و...دنیا رو سرم خراب شد بارش...داشتم دیوونه شدم...

رفتم سراغ کتایون....می خواستم جونش رو بگیرم....می خواستم همه ی عقده هام رو سر اون خالی کنم....

رفتم تو اون آشغال دونی که زندگی می کرد...خودشو و شوهر لش تر از خودش یه گوشه خمار افتاده بودن.....اونجا غزل رو دیدم...17 سالش هم نیست...

میان حرفش می پرم و می گویم:

– نگو خواهرته که باورم نمی شه!

– نه خواهرم نیست...دختر ناتنی کتایونه...ماله همین شوهرش...می خواستم بیام بیرون اما نشد...بارش غم تو چشم های غزل غم چشم های خودم بود....وقتی از حالش و پرسیدم...دیدم حامله است....پدرش واسه مواد ...یک شب فروخته بودش...باورت می شه؟

موهایم را نوازش می کند و گفت:

– ذهنم درگیر شد...نمی خواستم به تو فکر کنم می خواستم از هرچی که تورو یادم میاره فرار کنم...دیدنت عذابم می داد...

وقتمو در گیر شرکت و مشکلات غزل کردم....اونو از چنگال اونا کشیدم بیرون...

می خواستم براش خونه بگیرم...عزیز نذاشت...بردش خونه ی خودش...باور کن مثل خواهره برام...اونم مثل من زجر دیده بود...

با صدایی آهسته ادامه می دهد:

– مجبور شدم برای بیرون کشیدنش با کلی پول دادن به محضر، بدون اجازه ی تو صیقه اش کنم.. اما به خدا بارش دستم هم بهش نخورده....بچه اش که به دنیا بیاد فسخ می کنم صیقه رو....فقط می خواستم کمکش کنم...

صیقه؟! آن هم سوری....باید خوشحال شوم ،مگرنه؟! اما نیستم....

دیگر تحمل این آغوش را ندارم....پسش میزنم و می ایستم...تحمل نشستن را هم ...ندارم...

چه کسی گفته خیانت فقط همخوابی ست؟

دوستش دارم اما حس این همه دروغ حالم را از خودم...از این زندگی به هم می زند!

او هم می ایستد و نزدیک می آید...دستم را که برای زدن سیلی بلند می شود مشت می کنم..من هم دروغ گفتم ، مگر نه؟..او زد اما من.... دلم با این سیلی ها خنک نمی شود...

کلافه دستی لای موهایش می کشد و می گوید:

- اصلا اگه بخوای همین فردا فسخ می کنم....

برای توجه به خواسته های من...کمی فقط کمی...دیر است ، نه؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می شکد و می گوید:

- بارش یه چیزی بگو...بزن تو گوشم...داد بزن...فقط با سکوتت آتیشم نزن!

در چشمانش که هنوز از اشک خیس است زل می زنم و می گویم:

- چرا....چرا وقتی به روت آوردم گفتی چیزی که عوض داره گله نداره؟ چرا خواستی باور کنم عاشق یکی دیگه شدی؟

خودش با دستانش به صورت خودش سیلی می کوبد و پر از بغض...پر از ناله می گوید:

- چون من آشغالم...

ترق...یک سیلی

-چون عوضیم...

ترق...یکی دیگر....

-چون می خواستم تو هم طعم خیانت رو بکشی...

-چون یه حیوونم...

صدای فریاد هایش از میان سیلی هایی که به صورتش می کوبد وجودم را به مرگ می رساند...اما به خدا قسم که این صدا ها از صدای مهیب فروریختن دیواره های قلبم بلند تر نیست!

روی تخت می نشینم و زمزمه وار می گویم:

- پس می خواستی انتقام بگیری...می خواستی.. می خواستی زجر بکشم...

جلوی پاهایم دو زانو می نشیند و می گوید:

- غلط کردم بارش....غلط کردم....

نمی گوید نه....نمی گوید اشتباه می کنی....می گوید اشتباه کردم!

پس می خواسته انتقام بگیرد....وای بر من...وای بر این زندگی....

با چشمان خالی از حسم به آن ساحل طوفان زده نگاه می کنم و می گویم:

- می دونی کجای قضیه خنده داره؟...اینکه فکر خیانت از فکر اینکه با زجر کشیدن من آروم می شدی ، برام قابل تحمل تره....من دروغ گفتم اما...اما بیشترین چیزی که آزارم می داد ناراحتی تو بود....

سرش را روی پاهایم می گذارد و می گوید:

- بارش تورو خدا نگو...می دونم غلط کردم....می دونم اشتباه کردم...می دونم بد کردم....تو ببخش...تو مثل من نباش!

مهرداد مثل تو نیستم...همین که فرصت دفاع به تو دادم یعنی...مثل تو نیستم....

سرش را بین دستانم می گیرم ...نگاهش را از چشمانم دریغ نمی کند...لبم را به دندان می گیرم و می گویم:

- مهرداد...هنوزم دوست دارم...مثل قدیم...مثل همیشه...اما...

دستش را روی لبانم می گذارد و می گوید:

- نگو "اما"...بزار جبران کنم....به خدا غزل مثل خواهرمه...به خدا دوست داره تورو ببینه...بارش بهم فرصت جبران بده...

آه خدا می بینی...به من فرصت حرف زدن نداده واز من فرصت جبران می خواهد...مگر جانی مانده که فرصتی مانده باشد؟

نه...به خداییت قسم که نمانده....

لب هایم را جمع می کنم و طعم شور اشک را از لبانم پاک می کنم...

می گویند سرنوشت انسان ها به نام هایشان بستگی دارد...حقا که راست است...نامم بارش است و هرروز ...هر دقیقه..هر دم...می بارم!

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- چی رو می خوای جبران کنی مهرداد؟ منو تو چی از این زندگی باقی گذاشتیم که بخوایم جبران کنیم؟

بچه مون رو کشتیم...دروغ گفتیم...خیانت کردیم...همو آزار دادیم...

ببین مهرداد کنار همیم اما حس می کنم انقدر از هم دور شدیم که دیگه محاله به هم برسیم...

تنم را در حصار دستانش می گیرد ... چه بی رحمانه دل انگیز است این آغوش اجباری...نفس های داغش را روی صورتم می پاشد:

- درستش می کنیم بارش...

مگر من نمی خواهم که درست شود؟ مگر قلب تکه تکه شده ی من نمی خواهد؟!

اما هر که گفته خواستن، توانستن است...دروغگو ترینِ انسان هاست....

می خواهم لب باز کنم و بگویم...بگویم که نمی شود...می دانم که او نیز ،این جدایی زود هنگام را حس کرده...

لب هایش را به گوشم نزدیک می کند و می گوید:

- بارش حق نداری راجع به جدایی حرف بزنی!

این زیباترین قانونی ست که می گذارد....زیباترین قانونی که زیر پا خواهم گذاشت....

رطوبت لب هایم، لب هایم را که هیچ...وجودم را به آتش می کشد!

ای مرد من نزدیک تر بیا

حتی نزدیک تر از هم نفس شدن

حتی نزدیک تر از یک بدن شدن

خشم دلنشینی که در تک تک حرکاتش موج می زند ، نشان از یک چیز دارد...می داند که این آخرین هم آغوشی ست...

مخالفت نمی کنم...می خواهم ببلعم این جرعه جرعه نزدیکی ها را !

ای مرد من نزدیک تر بیا

من تو را به آغوش خود دعوت می کنم

دکمه های بلوزم را باز می کند و انگشتانش را از روی بازوانم تا کف دستم سُر می دهد ....قفل می کند سر انگشتان و بعد چشمانمان را در هم....

بیا و پلی بساز

نه از چشمانت به دیدگانم

و نه از دستانت به انگشتانم

بیا و پلی بساز از درک و احساست

به سبزی خدایی وچود من... به روح من

تماس پوست برهنه ی تنمان ...پنبه و آتش نیست....داغی جهنم است که بر ابراهیم گلستان می شود...

لب هایش را بوسه باران می کنم تا حتی اگر رفتم...فراموش نکند عطش این عشق را....

بیا و بشکاف من را، نه انعکاس من را در چشمانت

نه منی که به آن شک می بری و تردید می کنی

منی را دریاب که گم می شود هرروز

رد پایش در تند باد زمان

روی تنم خیمه می زند اما این زنجیر بی محابای نگاه ...قصد پاره شدن... ندارد...

از چشمانش می خوانم که او هم عاشقم است...

او هم داغدیده است...

چه از چشمانم می خواند را....خدا می داند...

ببین که چگونه ایستاده ام

هردم در سایه ی تو

فریاد کشیدی

متهم کردی و دور شدی

سکوت کردم،سکوت کردم و نزدیک تر شدم

گره می خورد ...دستانمان....پاهایمان...غرای زمان...

و در نهایت....روحمان...گره می خورد در هم!

شاید در این همه اتصال...ببیند هر آنچه را ندید این همه وقت...این همه روز...این همه ماه...

بیا و ببین فراسوی جسمم

فراسوی آنچه پوشیده ام

منی آرمیده

که می پرستد تو را

فراسوی جسمت

فراسوی هر آنچه پوشیده ای...

(shania*swan)

و بعد...رقص نفس گیر آغوش ها...

کوبش بلند قلب ها....

ترانه ی قطعه قطعه شده ی نفسها...

و در انتها....عشقی که به اوج می رسد و با هم بودنی که...آخرین نفس های عمرش را می کشد....

فصل پنجم: شکاف امواج

بارش

با بوسه ای که روی پیشانی ام می نشاند از خواب بیدار می شوم...

لای چشمانم را باز می کنم و به صورت پر از تشویشش....به چشم های پر از غمش نگاه می کنم...

دلم طاقت ندارد...می ترسم ببینمش و باز هم سخت تر شود....دوباره چشمانم را می بندم....

بوسه ی کوتاهی روی لاله ی گوشم میزند و زیر لب می گوید:

- میرم شرکت....زود میام که با هم حرف بزنیم...اصلا شاید بریم سفر...

نمی گویم دیگر حرفی نمانده...نمی گویم به سفر می روم اما تنها... این نگفته ها را می گذارم به حساب نشنیده هایش....

صدای بسته شدن در حیاط که می آید تن کرخ و برهنه ام را از روی تخت بلند می کنم و باز به معوای همیشگی ام پناه می برم....

برای آخرین بار شیر آب را باز می کنم و اینبار...به حرمت خواسته اش دوش آب گرم می گیرم...

آینه که بخار می کند نمی توانم در برابر حس سرکش وجودم خودداری کنم....با سرانگشتانم روی آینه می نویسم....

دیر بود...

این بخار مرگ آور را هم نمی توانم تحمل کنم...تنم را با حوله خشک می کنم و بیرون می زنم....

موهای خیسم را بالای سرم جمع می کنم و لباس های سر تا سر سیاهم را می پوشم...

چمدانم را از کمد در می آورم و برای آخرین بار نگاهی گذرا به سر تا سر اتاق می اندازم....

می خواهم بروم...بی صدا...بی حرف.....اما مگر این قلب طاقت دارد؟!

چند دقیقه دیرتر که عیبی ندارد، مگر نه؟

قلم و کاغذ بر می دارم و می نویسم....حق اوست که بداند، رفتن حقِ من است!

می نویسم ومی نویسم تا آنجا که دیگر چیزی برای گفتن باقی نمی ماند...وقتی نیست که با التماس بگوید "فرصت جبران بده" حرف زدن...سخن گفتن از رفتن آسان تر است....

تخت را مرتب می کنم و نامه ی تا شده را روی تخت می گذارم...

هزار بار...شاید هم بیشتر ...حلقه ام را از دستم در می آورم و باز در دستم سُر می دهم....

مگر دل می کند این حلقه از انگشتم!!!

با هزار بدبختی جدایشان می کنم وحلقه را هم روی نامه می گذارم....

چمدانم را توی صندق ماشین جای می دهم...خوب که فکر می کنم میبینم....نه تنها تکه ای...بلکه همه ی قلبم را هم با رفتنم در این خانه جا می گذارم!

شمسی دوان دوان از پشت سر صدایم می کند....انگار همه چیز را بو می کشد این زن!

- خانوم کجا میرین....

جواب سوالش را نمی دهم....در ماشین را باز می کنم و ماشین را روشن می کنم....گره روسری اش را سفت تر می کند و می گوید:

- خانوم کجا میرین؟ چرا چمدون میبرین....

در چشمان پر از دلواپسی اش زل می زنم و می گویم:

- بدی خوبی دیدی حلالم کن....

دستش را به شیشه ی پایین آمده ی ماشین می گیرد و می گوید:

- خانوم نمی زارم برین...بزارین آقا مهرداد بیاد!

با ریموت در را باز می کنم....پایم را که روی گاز می گذارم چند قدمی پشت سرم می دود و بعد می ایستد....

از در که خارج می شوم اشک هایم مجال نمی دهند....تا همین قدر هم که دوام آورده اند باید خدا رو شکر کنم!

مسیر خانه ی هلیا را پیش می گیرم...همه چیز را برایم آماده کرده اند...

باز هم هلیا...باز هم میثم...باز هم مخالفم بودند اما دستم را گرفتند...

زنگ در خانه اش را میزنم و می گویم:

- سلام...دم در منتظرم!

به ماشین تکیه می دهم....حتما تا به حال شمسی تمام گزارشات را به مهرداد داده...و این یعنی باز در آن خانه قیامت است!

میثم و هلیا جلوی در می آیند...هلیا نگاه پر از دلسوزی اش را به صورتم می اندازد و می گوید:

- مطمئنی؟

اگر در آغوش نکشمش....اگر شانه اش را برای تمام این خواهری ها که در حقم کرده نبوسم...نرفته دق می کنم!

محکم در آغوشم فشارش می دهم و می گویم:

- گاهی هاله رو ببر پیش باران..منو از حالش بی خبر نذار....

از آغوشش جدایم می کند و دوباره می گوید:

- بارش مطمئنی کار درستی می کنی؟

در محبت دیدگانش زل می زنم و می گویم:

- مطمئنم موندنم اشتباهه....همین کافی نیست؟

چشمانش را برای چند ثانیه روی هم می گذارد....لبخند می زند و می گوید:

- هر چی پیش بیاد خوبه...

چمدانم را از توی صندق در می آورم و سوییچ ماشین را به هلیا می دهم و می گویم:

- ماشین رو جلوی در خونه پارک کن وکلید و با پیک بفرست واسه

مهرداد...حواست باشه سوییچ روبدن به آبدارچی شرکت تا نتونه تورو گیر بیاره...

سرش را تکان می دهد و می گوید:

- خیالت راحت پیدامم بکنه، چیزی از زیر زبونم نمیتونه بکشه...

سرم را تکان می دهم...می دانم اما به همین اطمینانی که می دهد نیاز دارم...

میثم سوییچش را دور انگشتش می چرخواند و می گوید:

- فکر کنم بهتره زود تر بریم...اینجا زیاد از محل زندگیت دور نیست!

دسته ی چمدان را که در دست می گیرد از او پس می گیرم و می گویم:

- نمی خوام مزاحم بشم...با یه آژانس می رم...

با یک حرکت چمدان را بلند می کند و در صندوق ماشینش می گذارد و می گوید:

- خودم می رسونمت...

می خواهم اعتراض کنم که می گوید:

- زود تر خداحافظی هاتون رو بکنین که دیر میشه!

دوباره هلیا را در آغوش می کشم و می گویم:

- بهم سر بزن...بدون تو خیلی تنهام....

دستانم را میان دستانش فشار می دهد و می گوید:

- نترس دارم پیش یکی می فرستمت که بر عکس منو تو کوهِ جنب و جوش و شادیه...قول می دم روحیت رو از این رو به اون رو کنه...

زیر لب می گویم:

- خدا کنه!

اما خودم هم بعید می دانم!

در جلو را باز می کنم و کنار میثم جای میگیرم...با زدن بوق از هلیا خداحافظی می کند و بعد....در کسری از ثانیه دیگر نه چیزی از آن کوچه باقی می ماند و نه کاسه آبی که پشت سرمان خالی شده....

از شهر که خارج می شویم...نفس عمیقی می کشم...دیگر تمام شد....خداحافظ شهر من...خداحافظ خانه ی من...خداحافظ...عشق من!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و رو به میثم می گویم:

- ممنون...بابت همه چیز...

دنده را جا به جا می کند و می گوید:

- راستش من باید از تو ممنون باشم...

نگاه گنگم را به او می اندازم و می گویم:

- چرا؟

لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

- این مدت...وقتی داشتیم واسه نادر نقشه میریختیم...وقتی می خواستیم نادر و از خونه بیرون کنیم...تمام مدتی که کارای رفتن تورو درست می کردیم...من و هلیا مثل قدیم کنار هم بودیم...درست مثل قدیم....

-مثل قدیم نه...

نگاهش را از جاده می گیرد و به من می دوزد و می گوید:

- یعنی چی؟

- اینبار هلیا عاشقته...فقط می ترسه مزاحم زندگیت بشه...

دوباره نگاهش را به جاده می دوزد...تا رسیدن به رستوران چیزی نمی گوید....

دو پرس غذا سفارش میدهد اما برای من...همان سوپ کافی ست...

با غذایم بازی می کنم و آخر دلم طاقت نمی آورد نپرسم:

- میثم....کارای وکالت من درست شد؟

قاشق پر شده اش را دوباره توی بشقاب می اندازد و می گوید:

- آره نگران نباش....امروز که مستقر شی، من بر می گردم...همین فردا تمبر باطل می کنم و پرونده ات رو به جریان می ندازم...

تلخی اسید معده ام را که به گلو می نشیند را با کمی نوشابه پایین می دهم و می گویم:

- مطمئنی نیاز به بودن من نیست؟

در چشمانم زل می زند و میگوید:

- بهت دروغ نمی گم...مهرداد خیلی می تونه اذیت کنه.....اما بلاخره مجبور میشه طلاق بده...

بی رحم شدم....خودم هم می دانم:

- دونستن اینکه یه زن صیقه ای داره کمکی به این قضیه می کنه؟

نگاهش رنگ تاسف می گیرد...رنگ ترحم:

- بی تاثیر نیست...البته به شرطی که ثابت بشه...

دیگر حتی نمی توانم تظاهر به خوردن کنم:

- وقتی تو دادگاه رو کنی...بعید می دونم دروغ بگه!

نمی گویم محال است مهرداد دروغ بگوید...می گویم بعید می دانم....این یعنی دیگر هیچ چیز مثل گذشته ها نیست....دیگر مهرداد بت راستگویی نیست!

مهرداد

از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه می کنم و پیپ دود می کنم....

کمرم خم است از این همه مشکل...این همه تاریکی....

آخرین باری که رنگ آرامش را دیدم کی بود؟ خودم هم به خاطر ندارم....همیشه تاریک بود این زندگی لعنتی....

سایه کتایون....سایه جنازه ی حلق آویز شده ی پدرم مگر دست بر می داشت از خواب های شبانه ام؟....

بارش ...این روز ها به او هم که فکر می کنم دلم می گیرد....تا دیروز از عصبانیت و حالا....هنوز هم دلم سیاه است...اما کمتر....می دانم اشتباه کردم اما....هنوز دیدن آن عکس ها...شنیدن صدایش....رگ غیرتم را آزار می دهد!

حس بدی دارم....از صبح که بیدار شدم حس بدی دارم... اگر آغوش دیشبش نبود...شاید تا صبح دوام نمی آوردم....اگر امروز را هم در فکر خیانت بارش ، شب می کردم...شاید دیوانه می شدم!

دروغ نمی گویم...حداقل به خودم نه....با تمام دلخوری ها بی تابش بودم...بی تاب در آغوش کشیدن دوباره اش...

بی تاب لمس پوست هوس انگیز تنش....بی تاب پریشان کردن موهای بلندش....

دیشب اما فرق داشت....حتی یک لحظه....حتی یک ثانیه چشم هایش را نبست! انگار با چشم هایش حرف می زد....

حس بدی در وجودم می پیچد...چرا چشم هایش تمام مدت باز بود؟ چرا نگاهش بغض داشت....

نباید تنهایش می گذاشتم....باید همین صبح او را به دیدن غزل می بردم...باید به او ثابت می کردم که خیانت نکردم....

منی که حتی تا بعد شنیدن صدای نادر اندکی سیاهی در دلم مانده ، چگونه از او انتظار داشتم تا باورم کند؟!

گوشی موبایلم که زنگ می خورد بدتر می شود ،تمام این دلشوره ها...دلهره ها...

تماس از خانه است....گوشی را جواب می دهم...با ضعیف ترین صدای ممکن...

صدای مضطرب شمسی مهر تاییدیست بر همه چیز:

- آقا خودتون رو برسونین....خانوم رفت!

نه....انتظار این را نداشتم....بارش حق این کار را نداشت.....او حق تنها گذاشتن مرا نداشت:

- کجا رفت شمسی؟

- نمی دونم آقا چمدونشون وگذاشتن تو ماشینو رفتن....

گفت چمدان به دست رفته...نه؟ یعنی دیگر بر نمی گردد؟ مگر می شود آرام بمانم...مگر می شود بارش رفته باشد و من احترام موی سپید دیگران را نگه دارم...فریاد می کشم:

- پس تو و میرزا تو اون خونه چه غلطی می کردین که اون تونست بره؟

- آقا به خدا پاشونو گذاشتن رو گاز من دنبالشون کردم ولی...

بقیه حرفش را نمی شنوم....گوشی را با خشم به دیوار می کوبم...

مگرمهم است این لاشه های باقی مانده کجا میریزد..همه چیز را رها می کنم و به سمت در می روم...

در را که باز می کنم کل کارمند ها در نزدیکی در فال گوش ایستاده اند....اسید معده ام تا جگرم را می سوزاند....فریاد می کشم:

- این پشت چه غلطی دارین می کنین؟ پاشین برین سر کارتون...

به ثانیه ای نمی کشد که هیچ اثری از این موجودات دو پا در سالن باقی نمی ماند....

قدم هایم را به سمت در خروجی تند می کنم که دخترک جوان و پر آرایشی که جای منشی قبلی سر کار امده با آن صدای پر عشوه ی نفرت انگیزش صدایم می کند:

- جناب سازگارا....

تا سازگارا گفتنش ، با آن لحن کشیده تمام می شود من جلوی در خروجی رسیده ام...

بر نمی گردم....جوابش را هم نمی دهم...فقط چند ثانیه ای منتظر می مانم تا حرفش را بگوید....تا بروم...تا ببینم چه خاکی بر سرم شده!

عادت دارد به نشنیدن جواب حرف هایش از سمت من، پس دوباره با همان لحن تعفن آورش می گوید:

- شما نیم ساعت دیگه با شرکت بیمه قرار دارین...

شرکت بیمه؟ دیگر چه اهمیتی دارد...با وجود تلاشی که برای کنترل صدایم می کنم اما باز هم حنجره میل به فریاد دارد:

- خانوم بعد من اینجا قائم مقام داره....وقتی نیستم ایشون به کار ها رسیدگی می کنن...

فرصت ادامه ی بحث را به او نمی دهم...وقت ندارم....

دیروز بارش گفت...گفت و نشنیدم....گفت که دیر شده...

گفت دیر آمدی...اما مگر گوش دادم....

مگر آنروز هایی که حرف نادر را کردم آیه ی قرآن و بارش را هند جگر خوار....به التماس چشم هایش گوش کردم؟!....

گفت ما بچه یمان را کشتیم....آنقدر مظلوم بود که نگفت تو کشتی...آنقدر دل پاک بود که نخواست بار آن همه ظلم را به دوشم بیندازد....

پایم را روی گاز فشار می دهم ....نباید زیاد دور شده باشد...

جرقه ی امیدی در دلم روشن می شود...مگر می شود بارش، باران را تنها بگذارد؟!...حتما به خانه ی پدرش رفته....

حالم کمی بهتر می شود .... انقدر زیر گوشش می خوانم تا راضی شود...تا برگردد...تا فرصت جبران دهد....قلبش شکسته است می دانم....اما مگر می شود قلب من و شرایط من را درک نکند؟!!

ماشین را جلوی در خانه یشان پارک می کنم... در خانه که باز می شود ، باران کوچک به آغوشم می پرد و می گوید:

- آخ جون عمو...

از روی زمین بلندش می کنم و بوسه ای روی موهایش می نشانم...پدر جان عینکش را از روی چشم بر می دارد و بامهربانی می گوید:

- سلام مهرداد جان...

نگاهش پشت سرم در گردش است....این نگاه را دوست ندارم...نگاهش را به صورتم بر می گرداند و می گوید:

- چی شده این موقع صبح...بارش کجاست؟

دست هایم شل می شود...زانوانم می لرزد، از تصور نبودنش اینجا!...

باران را روی زمین می گذارم ...بارش باید همین جا باشد...حتما همین جاست!

صدایم می لرزد:

- مگه بارش اینجا نیست؟

نگاهش رنگ نگرانی می گیرد ....اخم هایش را در هم می کشد و می گوید:

- نه اینجا نیست....

بارش اینجا نیست....وای بر من...وای بر من که تا این حد او را ازردم که از اینجا ....از پدرش....از باران هم گذشته....

فضای خانه حالم را به هم می زند...باید بگردم...این شهر را زیر و رو می کن...باید پیدایش کنم....

پدرش منتظر حرفی...امیدی از سوی من است...اما کم آوردم:

- من....نمی دونم کجاست ...اما پیداش می کنم...

دستگیره ی در را که در میان انگشتانم می گیرم ، می گوید:

- مهرداد بین تو و بارش اتفاقی افتاده؟باید به من بگی...حق منه که بدونم.....

جوابی ندارم....چه بگویم؟! بگویم در حق دخترت نامردی را تمام کردم؟!

بگویم تمام شهر از این ظلم خبر دارند الا تو؟!

نه من توانایی این اعترافات را ندارم....در را باز می کنم و می گویم:

- بهتره از پدر و پسر برادرتون بپرسین...

صدایش از پشت در می آید اما...وقت ماندن ندارم....

باز تمام خشمم را سر پدال گاز خالی می کنم....شمسی و میرزا جلوی در عمارت ایستاده اند... با عجله وارد خانه می شوم ...

در تمام اتاق ها را باز می کنم...انگار هنوز هم به بودنش در گوشه ای از این خانه امید دارم....در اتاق خواب را باز می کنم....

همیشه بود...همیشه گوشه ای از این اتاق مچاله شده بود ....پر از غم ، پر از حرف...اما بود!

تخت مرتب شده و برق شی روی آن چشم هایم را میزند...جلوتر می روم...یک تکه کاغذ تا شده و....برق کور کننده ی حلقه ی دستش!

حلقه ی ازدواجمان را در آورده....این یعنی تمام بند های بودنش را پاره کرده...

مرد که دستانش نمی لرزد...این دست های منه نامرد است که برای باز کردن این تکه کاغذ ، دیوانه وار می لرزد....

خطش را می شناسم....رد اشک هایش را می بینم....همین برای دانستن همه چیز کافی نیست؟!

اما وجدان تازه بیدار شده ام می گوید" بخوان و ببین حرف های دلش را"!

"بیا و ببین ...دیگر نه پلی برای شکستن مانده و نه قلبی...

بیا و ببین...دیگر نه راه پیش داریم و نه راه پس....

جاده ی پیش روی مان شاید یک طرفه نباشد اما بی شک...یک نفره است!

بیا و ببین که حرف هایی که در همان عصبانیت های گاه و بی گاه زدیم...همه ی ثانیه های هرروزم را پر کرده...

می دانم منظوری نداشتی...می دانی منظوری نداشتم...اما همین حرف های بی منظور، توان عبور را از من گرفته است...

عشق من بیا و ببین که بعد از تو، صرفاً منی وجود ندارد! اما من همین عدم وجود "من" را به بودن...اما شکسته بودن ، ترجیح می دهم...

عادت به سلام نداری...عادت به خداحافظی هم نداری...اما من به رسم خودم...این نامه رو به عنوان یه خداحافظی نوشتم...مهرداد...خواستم...به خدا خواستم که بمونم ...اما نشد! نتونستم...از همه بریدم... می خوام برای اولین بار تو عمرم...ماله خودم باشم...

وکیلم به زودی باهات تماس می گیره..."

همین! به همین آسانی گفت...گفت که وکیلش با من تماس میگیرد...برای چه؟ طلاق؟!

بارش طلاق می خواهد...وکیل هم گرفته...یعنی خیلی وقت است که تصمیم به جدایی داشته؟! یعنی دیشب می دانست که آخرین دیدار است؟!!

قسمت تاریک دلم بی رحمانه می گوید: یعنی خیال کرده طلاقش می دهم؟! ...چقدر خوش خیال است این دختر!

بارش

ماشین را جلوی خانه ای ویلایی پارک می کند ومی گوید:

- رسیدیم!

از ماشین که پیاده می شود تنم را به لرز می اندازد ، خنکای هوای تبریز...

میثم نگاهی به من می اندازد و با لبخند می گوید:

- فکر کنم باید خودت رو واسه سرمای اینجا آماده کنی...

می خواهم لبخند بزنم...اما مگر می شود....اینجا بوی غربت می دهد...بوی دوری...هنوز نرسیده ، دلم "برگشت" می خواهد!

میثم چمدانم را.....تنها سهمیه ام از زندگی مشترکم را بر می دارد و زنگ در را فشار می دهد!

دستهایم را زیر بغلم می گذارم شاید کم شود سرمای کشنده ی سر انگشتانم...

در که باز می شود ،پشت سر میثم به داخل خانه میروم....

حیاط کوچکی دارد...اما دلنشین است...

مرد جوانی با خنده ی موقری کنج لبش از پله ها پایین می آید...قدش از میثم بلند تر است...شاید هم قد مهرداد باشد...باز هم مهرداد!

میثم دستش را به گرمی فشار می دهد و می گوید:

- افشین جان ، اینم خواهر بارش منه که تعریفشو کردم...

افشین دستی به ریش زیر چانه اش می کشد و می گوید:

- خیلی خوش اومدین خانوم...بفرمایید بالا یه چای بخورین معلومه اصلا با این سرما کنار نیومدین!

گفت با سرما کنار نیامدم؟! نه کنار نیامدم...از سرما بی زارم!

روزی از سرما یا گرسنگی گریه می کردم و حالا...گشنگی برایم معنی ندارد و خود خورشید هم که بروم...باز هم سردم است:

- سلام...ببخشید من مزاحمتون شدم!

با دستش به پله ها اشاره می کند و می گوید:

- این چه حرفیه بفرمایید بالا!

پشت سر میثم از پله ها بالا می روم و روی مبل های سلطنتی جا خوش می کنم...

همین که افشین فنجان چای را روی میز جلویمان می گذارد، میثم می گوید:

- سلوا خانوم چه طوره؟ کی میاد؟

جرعه ای از فنجانش می خورد و می گوید:

- دیگه کم کم باید برسه...می خواد منو سوپرایز کنه ولی خب...انقدر می شناسمش که بفهمم چی توسرشه!

خدایا می شود این ها را بشنوم و به حال این زندگی پوزخند نزنم؟!

می شود حسرت نخورم؟!

می شود در دل نگویم" ای کاش مهرداد هم همینقدر نه....حتی نصفه این، مرا می شناخت"؟!

میثم فنجانش را روی میز می گذارد ...دستی به صورتش می کشد و می گوید:

- خب دیگه داداش من باید راه بیفتم که به شب نخوره برگشتنم!

می خواهد برود؟! می خواهد مرا با این مرد جوان و قوی هیکل تنها بگذارد؟!

نگاه پر التماسم را که به او می اندازم، رو به افشین می گوید:

- داداش ما می تونیم یه دقیقه با این بارش خانوم اختلاط کنیم؟

لبخندی می زند و می گوید:

- راحت باشین....منم برم یکم به اتاق سرو سامون بدم که سلوا بیاد سرمو می زنه...

در خانه ی خودش معذبش می کنیم!

افشین که دور می شود سرم را پایین می اندازم، میثم صدایم می زند:

- بارش...ببینمت!

نگاهش می کنم...می ترسم....می ترسم برود از این غریب تر شوم....

حال و روزم به جایی رسیده که همین دوستی های تازه پا گرفته، دلم را گرم می کند.

ترس نگاهم را می خواند:

- به من اعتماد داری؟

به او...آری...چاره ای جز اعتماد هم مگر دارم؟!

سرم را تکان می دهم...زبانم سِر شده از این تلخی های مداوم...

لبخندی می زند و می گوید:

- پس نترس ... بارش من به اندازه ی چشم هام به افشین اعتماد دارم وگرنه محال بود بیارمت اینجا...

دلم گرم میشود...لبخند می زنم و می گویم:

- قول بده منو بی خبر نمی زاری...نگرانم...نگران برخورد مهرداد...نگران باران و بابا...

از روی مبل بلند می شود و می گوید:

- بی خبر نمی زارمت...اما یادت نره اومدی اینجا که فقط به خودت فکر کنی...بسه هرچقدر غصه ی بقیه رو خوردی!

او هم فهمیده...او هم فهمیده و پدرم نفهمید...مهرداد هم نفهمید...

از من و افشین خدا حافظی می کند و می رود...

دوباره روی مبل می نشینم وچشمانم را به طرح های نارنج روی فرش می اندازم...

صدایم می کند...جبروت دارد...متین است ...از سر مهربانی ست یا ترحم را نمی دانم...هرچه هست کلامش محبت هم دارد...

تنم کویر است همین محبت ها را هم می بلعم:

- بارش خانوم...میثم گفت دنباله کار هستین...

نگاهش نمی کنم...زیر لب جواب می دهم:

- کار و یه مکان واسه زندگی...

- میتونی بیای تو فروشگاه من کار کنی...نمایندگی لباسه!

محبت را تمام می کند اما نمی خواهم در اجبار...در منگنه قرار بگیرد:

- ممنون...نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم

می خندد...آرام...با وقار:

- آخه دختر جون اولا که مزاحمتی ندارد...دوما اینجا همه ترکی صحبت می کنن...جای دیگه ای نمی تونی به راحتیکار کنی...تازه من به کمک احتیاج دارم...

می خواهم چیزی بگویم اما صدای باز شدن در ورودی و بعد صدای زن جوانی که در آستانه ی در قرار می گیرد و با آن اخم های درهمش به ما نگاه می کند...توانم زایل می شود:

- اینجا چه خبره افشین؟ این خانوم اینجا کیه؟

نگاه پر از هراسم را به افشین می اندازم که با بهت به زن نگاه می کند...خدایا دیگر توان شنیدن تهمت را ...ندارم!

می خواهم چیزی بگویم، اما زبانم می گیرد و جز اصوات نا مشخص چیزی از دهانم خارج نمی شود!

افشین لب هایش را در دهان می گیرد...زن که به گمانم همان سلوا ست نگاهش را بین من و افشین می چرخواند و بعد ...همزمان با افشین خنده سر می دهند!

زن جلوتر می آید و با لحنی که هنوز پر از خنده است می گوید:

- نگاه کن چقدرم رنگش پریده!

افشین نگاه پر محبتش را به سلوا می اندازد و می گوید:

- اشکیم(عشقم) چرا ترسوندیش...اینجوری از مهمونت استقبال می کنی؟

سلوا محکم در آغوشم می کشد و می گوید:

- وای ببخشید اصلا فکر نمی کردم این همه بترسی...

نگاهم گنگ است...قلبم هنوز در سینه می تپد از این شوخی ترسناک!

دستم را میان دستان ظریفش می گیرد و می گوید:

- بارش جان هلیا گفته بود میاد...منم واسه دیدن تو اومدم...

جانی دوباره می گیرم و تازه رسم ادب را به یاد می آورم...لبخند می زنم و می گویم:

- خوش بختم...ببخشید مزاحمتون شدم...

- این چه حرفیه جانیم(جانم)!

جانیم؟! کوه انرژی است این دختر! ثانیه ای را برای صمیمی شدن از دست نمی دهد!

روی مبل می نشیند و من را هم مجبور نشستن می کند و بعد رو به افشین می گوید:

- داشتین چی می گفتین ؟

افشین پای راستش را روی پای چپش می اندازد و می گوید:

- داشتم به بارش خانوم می گفتم می تونن بیان تو فروشگاه من کار کنن...

نگاه پر سپاسی به هردویشان می اندازم و می گویم:

- خب اینجوری خیلی خوبه...اما باید دنبال خونه هم باشم...

سلوا چشمکی می زند و می گوید:

- خب همین امروز می تونی بری خونت!

مگر می شود به همین سرعت...رویم نمی شود بگویم من پول خرید لوازم منزل را ندارم!

دستم را می کشد و می گوید:

- بدو بریم خونت رو بهت نشون بدم...

پشت سرش کشیده می شوم...انگار نمی فهمد...نمی داند که من جانی

برای راه رفتن ساده هم ندارم...

از پله ها پایین می رویم ...کنار پله های حیاط در دیگری قرار دارد...بازش می کند و می گوید:

- دا دا...اینم خونـــــــــــــــه! دیگـــه چی می خوای؟

قدم اول را با دو دلی بر می دارم...

حال کوچک و دنجی با وسایل و مبلمان اسپرت رو به رویم قرار دارد...آشپزخانه...یک اتاق خواب...انگار خدا به من...به بی کسی ام رحم کرده...

تعارف نمی کنم...نمی توانم تعارف کنم...جز اینجا...جز پذیرفتن همین آغوش های مهمان دوست...چاره ای ندارم!

مهرداد

برای بار هزارم شماره ی موبایلش را می گیرم..."دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"....اگر جلوی رویم بود....اگر دستم به این زنک با این صدای مزخرفش می رسید با همین دستانم خفه اش می کردم!

شب شده و هنوز هیچ خبری از بارش ندارم! فکر اینکه امشب را کجا صبح می کند ، به مرزجنون می رساندم....

اگر کسی مزاحمش شود....اگر سردش شود....اگر گرسنه باشد...باز آن قسمت منطقی ذهنم که این روزها فهمیدم فعالیت محدودی دارد نهیب می زند" عاقل باش مهرداد...اون حتی برای طلاقش وکیل گرفته، مگه می شه بدون یه جایی واسه موندن ، از خونه بیرون زده باشه؟!"

ماشین را جلوی خانه عزیز پارک می کنم....چگونه جواب بقیه را بدهم خود مصیبتی ست عظیم!

وارد خانه که می شوم ، چند جفت چشم نگران خیره نگاهم می کنند....عزیز،محمد،مریم و شوهرش،زن عمو و حتی....عمو!

او از من چه می خواهد را خدا می داند!

این اسید معده ی لعنتی هم دست از سرم بر نمی دارد...دلدردم از درد زیادی که در دلم حس می کنم بیشتر که نیست!

درد نبودش...درد دلتنگی...درد غیرت مردانه ی مردی که نمی داند زنش امشب را کجا صبح می کند...همه ی این ها برای از پای انداختن یک مرد کافی ست...چه برسد به من که...چیزی از این حس نفرت انگیزی که نسبت به خودم دارم نگویم، بهتر است!

نگاهم را به عزیز می دوزم...چشمانش پر از تاسف است...پر از سر افکندگی....سری تکان می دهد و می گوید:

- پیداش نکردی؟

سرم را پایین می اندازم، شاید غرورم کمتر خورد شود:

- آب شده رفته تو زمین...

محمد یقه ی لباسم را در دست می گیرد و پشتم را به دیوار می کوبد و با فریاد می گوید:

- می بینی چی کار کردی؟! به خاطر تو گذاشت و رفت....به خاطر توِ آشغال ...به خاطر تو حیوون...همون روزی که از بیمارستان اومد باید طلاقش رو ازت می گرفتم!

کمرم می شکند...نه از درد کوبیده شدن به دیوار...کمرم از راست بودن حرف هایش...از بار گناه می شکند!

امیر دست هایش را جدا می کند ...اگر به من بود می گفتم" بگو محمد بگو...گفتن کم است...بزن...بزن شاید درد جسمی کم کند از این همه شکنجه ی روحی!"

امیر محمد را به بیرون هدایت می کند و من ...به همان دیوار تکیه میدهم...مریم اشک میریزد و می گوید:

- حالا باید چی کار کنیم؟ تقصیر ماست...همه تنهاش گذاشتیم...

عمو با عصبانیت از جایش بلند می شود و می گوید:

- وقتی که این همه اتفاق رو از 4 تا بزرگتر قایم کردین و ما رو قاطی آدم حساب نکردین...الانم خودتون می دونید و جواب پدرش!

اگر یک نفر...فقط یــک نفر در این دنیا باشد که حق دخالت در زندگی ام را نداشته باشد همین عمو ابراهیم است!

اگر یک نفر باشد که غرور کاذبم را جلویش نشکنم؛باز هم همین مرد است...!

تکیه ام را از دیوار می گیرم و می گویم:

- الانم کسی ازتون کمک نخواسته که اومدین...

جوابم را هم نمی دهد...به کدامین گناه را نمی دانم!

رو به زن عمو که گوشه ای نشسته و به طرز اعصاب خورد کنی گریه می کند، می گوید:

- پاشو بریم حمیده!

بعد روبه مریم می کند و می گوید:

- مریم با ما میای یا با امیر؟

- با امیر میام...شما برین!

و به همین سادگی میرود...الحق که پدری را در حقم تمام کرده!

عمو می رود و امیر و محمد باز به سالن بر میگردند...

محمد آرام تر شده ....

روی مبل می نشینم و پیپم را از جیبم در می آوردم...اما مگر می توانم با آرامش بنشینم و توتون در پیپ بریزم؟!

با عصبانیت پیپ را روی میز می کوبم و همان سیگار را در می آورم...همان پاکت سیگاری که از بارش گرفته بودم....گفت کلاهت را بنداز بالاتر زنت سیگاری شده!

اعصابم به هم میریزد از این تلنگری که زد و ندیدم! با پا به میز می کوبم و واژگونش می کنم...

صدای جیغ بلند مریم خارج از حوصله ام است...فریاد می کشم:

- مریم خفه خون بگیرا خـــــــــــــــــــفـــــــــــــــــه خون!

در دم ساکت می شود....امیر می خواهد چیزی بگوید که با چشم ابرو آمدن عزیزاو هم ساکت می شود...

سیگار را آتش می زنم ... اما نمی دانم چرا...چرا خودم آتش می گیرم...خودم

در شعله می سوزم!

در اتاق باز میشود و غزل...با آن قیافه ی رنجور...با آن روسری سفیدی که صورت معصوم و کوچکش را در بر گرفته بیرون می آید...

خدا مرا ببخشد که با این همه سر و صدا بیدارش کردم...

نگاهش را در سالن می چرخاند و می گوید:

- چی...چی شده؟ کاظم اومده؟ می خواد منو ببره؟

تنش می لرزد...خدا...خدا عمق درد تا چه حد؟! مریم به سمتش می رود و در آغوش می کشدش و می گوید:

- نه عزیزم نترس...کاظم دیگه دستش بهت نمی رسه...نه کاظم نه بابات...

من صدایم را بلند می کند و او می ترسد...غزل 17 ساله از برگشت آن تجاوزگر می ترسد...خدا مرا لعنت کند !

کمی آرام تر می شود ...به چشمانم نگاه می کند و می گوید:

- مهرداد...بارش کجاست؟مگه نگفتی میاریش پیشم؟ پس کی میاد؟

محمد زیر لب استغفرالله ای می گوید وسرش را به صندلی تکیه می دهد...

دختر تیزی ست...به ثانیه ای نمی کشد که اخم هایش در هم می رود و می گوید:

- مهرداد...چرا میز چپه شده؟ چرا سیگار می کشی؟

بعد از ثانیه ای می گوید:

- صدا های بلندتون واسه همین بود؟

بدنش به لرزش می افتد...همان لرزش عصبی که گرفتارش بود...بلند می شوم و در آغوش می کشمش...

مثل کودکی یتیمی در آغوشم دل میزند...آهسته می گویم:

- بارش رفته اما پیداش می کنم!

دستانش را روی سینه ام می گذارد و فشار می دهد و خودش را جدا می کند:

- چرا؟مگه تو همه چیز رو بهش نگفته بودی؟

دروغ نمی گویم. همه ی راستش را هم...نمی گویم:

- اصلا مسئله تو نیستی...به خاطر چیزای دیگه قهر کرده...زود بر می گرده

محمد از حال بد غزل خبر ندارد...اصلا از وجودش تا همین امروز بی خبر بوده...صدایش را بالا می رد و می گوید:

- چرا بهش نمی گی؟ چرا بهش نمی گی وقتی به تو شک کرد رفت...وقتی فهمید زن صیغه کردی رفت؟هان؟ می خوای اینم بفهمه چقدر نامردی؟

نگاه غزل رنگ ناباوری می گیرد...دستش را بلند می کند و سیلی محکمی در گوشم می زند...

این دختر بچه دستش را رویم بلند می کند و صدایم در نمی آید...صدایش را بلند می کند و می گوید:

- مگه تو به من نگفتی بارش خودش اجازه داده! منو کردی وسیله ی انتقامت؟

دستم را لای موهایم می کشم...آنقدر محکم که پوست سرم درد می گیرد...ناخن هایم را در پوست سرم فرو می کنم و با هم می کشم...کاش می شد پوست سرم را بکنم!

کاش می شد همه برای لحظه ای ...فقط لحظه ای خفه شوند!

طاقت نگاه پر ملامتشان را ندارم...باید بارش را پیدا کنم... فکم از تصور نبودش این موقع شب ، فشرده می شود...

با قدم های سریع از خانه بیرون می روم ودر خانه را پشت سرم می کوبم... زیر زمین که نرفته...پیدایش می کنم! باید پیدایش کنم!

بارش

سلوا روی تخت نشسته است و به منی که لباس های چروکم را به جالباسی میزنم، می خندد و می گوید:

- بارش خب این چه کاریه؟ بده ببریم خشک شویی ...

نگاهش می کنم...چشمان زیبایش انگار همیشه رنگ شیطنت دارد:

- نمیخواد...یکم آویزون باشه خوب می شه!

مانتو هایم را از کمد در می آورد و می گوید:

- اینا رو که دیگه باید بدی...نکنه همین طور شلخته می خوای بری سر کار بعد مشتری های ما رو بپرونی!

لبخند می زنم...تلخ است اما با همه ی تلخی ها ، باز هم لبخند است!

چیدن لباس ها که تمام می شود، باز دستم را می گیرد و به نشمین کوچک اقامتگاه جدیدم می برد...

روی مبل می نشیند .... دنباله موهایش را در دست می گیرد و با آن ها بازی می کند...لبخند دلگرم کننده ای می زند و می گوید:

- نمی خوای برام تعریف کنی چی تورو کشونده اینجا؟

باز هم همان داستان تکراری...همان داستانی که در هروزم تکرار می شود...

اما حق اوست که بداند چه کسی را به حریم خانه اش راه داده؛ پس می گویم هر آنچه که اتفاق افتاده ، شاید کمی کمتر...اما اصل مطلب را می گیرد!

چشم هایش را نم اشک می پوشاند...حق دارد...دنیای سفیدش طاقت این همه سیاهی را ندارد!

دستانم را در دست می گیرد و می گوید:

- بمیرم که چقدر سختی کشیدی...

به چشمانم زل می زند و می گوید:

- دیگه غصه نخور همه چیز درست می شه...

چه چیز می خواهد درست شود؟! من؟ مهرداد؟ قلب شکسته ام؟

مهر طلاقی که شده آرزوی شبانه روزم؟

طلاق را هم نمی دانم برای چه می خواهم!

انگار این قلب...این موجود نفرت انگیز که در سینه می تپد...دوباره ترمیم خواهد شد...دیگر هیچ چیز....هیچ چیز نمی تواند بوی تعفن این روح مرده را پاک کند!

دستم را توی کیفم می برم و پاکت سیگارم را در می آورم ...اخم های سلوا در هم میرود و می گوید:

- هلیا این عادت بدش رو به تو هم منتقل کرده؟

با خنده پاکت را روی میز می گذارم و می گویم:

- اذیت می شی اگه بکشم؟

پاکت را در دستش می گیرد و می گوید:

- من که از بوش سردرد می گیرم ولی...

پاکت را بین دستانش مچاله می کند و ادامه می دهد:

- مشکلی که با همین سیگار کشیدن بخواد درست بشه، مشکل نیست!

دیگه حق نداری بکشی!

می خندم و می گویم:

- حتی وقتی تو نیستی؟

بلند می خندد و می گوید:

- واقعا فکر کردی ممکنه من نباشم؟

بادی به غب غب می اندازد و ادامه می دهد:

-من همیشه بر همه چیز نظارت دارم!

زور گویی هایش هم دلنشین است...هلیا راست گفته بود...او نقطه مخالف دنیای ماست!

از جایش بلند می شود و می گوید:

- خب دیگه من برم بالا...مثلا اومدم افشین رو ببینم همش پیش تو بودم...

با خنده اضافه می کند:

- ببینم می تونی باعث جدایی ما دو تا هم بشی یا نه!

نگاهی به من که هنوز لباس راحت هم نپوشیده ام می اندازد و می گوید:

- خب تو هم برو استراحت کن که فردا بریم محیط کارت رو ببینی...

او که می رود، جسم خسته ام را روی تخت پرت می کنم...

چشمانم را می بندم ...بستن فایده ای ندارد...روی هم فشار می دهم شاید برای لحظه ای ، رها کند مرا، هجوم کشنده ی خاطرات...

" در اتاقش را باز می کنم...سرش را بالا می گیرد و نگاه خسته،اما مهربانش را به من می دوزد...لبخند می زنم و می گویم:

- اجازه هست؟

لبخند می زند...از آن خنده های ناب که دلم را زیر و رو می کند:

- اجازه ی ما هم دست شماست!

در را پشت سر می بندم و ...قفل می کنم!

اخم هایش را در هم می کشد و می گوید:

- چرا در و قفل کردی...زشته!

با خنده پشت میزش می روم ...من و او تعریف متضادی نسبت به زشتی و زیبایی داریم....

روی صندلی نشسته، من هم روی میز می نشینم...

بوسه ی آرامی روی موهایش می نشانم و می گویم:

- تقصیر خودته که ظهر ها نمیای خونه...بعد من اگه هوس کنم ببینمت مجبورم بیام شرکت...اگه بیام شرکت مجبورم در و قفل کنم تا کسی از کارمندا نیاد تو!

لبخند می زند و می گوید:

- مگه می خوای چی کار کنی که کارمندا نباید بیان تو؟

لبخند شیطانی می زنم و بوسه ی آرامی را روی لب هایش می نشانم...دوباره و دوباره...انقدر که نفسش کش دار می شود...

از روی میز پایین می پرم و می گویم:

- خب دیگه من برم...

اولین قدم را که به سمت در بر می دارم ،دستم را می گیرد و می گوید:

- کجا؟

- میرم خونه دیگه...

کتش را از پشت صندلی اش بر می دارد و می گوید:

- صبر کن منم میام...

ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

- کجا ؟ مگه کار نداری؟

دستش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید:

- مگه تو دیگه تمرکزی هم واسه من باقی گذاشتی؟

لبم را به دندان می گیرم از شوق...همین را می خواستم؛ مگر نه؟!"

آه خدایا مگر می شود شیرینی این خاطرات را به یاد بیاورم و دلتنگ نشوم...مگر می شود حسرت تکرارشان را نخورم؟!

مگر می شود نگران نباشم؟! مگر می شود زنده باشم و از بند مهرداد رها ،هم باشم؟!

بعید که هیچ...محال می دانم!

لب تو میوه ی ممنوع، ولی لب هایم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند،نشد

مهرداد

سرم را از روی فرمان ماشین بلند می کنم...صبح شده... دیشب را توی ماشین، جلوی خانه ی پدری بارش صبح کردم...

خواب که نه ، در کابوس به سر بردم!

کش و قوسی به بدنم خشک شده ام می دهم .

گوشی موبایلم با آن صفحه ی نمایش شکسته اش را ، از روی صندلی بر میدارم...32 تماس از دست رفته از عزیز ، مریم و پدر بارش و در نهایت...محمد!

حال و حوصله ی نصیحت های عزیز و اشک های مریم و سوالات بی نهایت پدرش را ندارم...

شماره ی محمد را می گیرم...بعد از چند بوق بر میدارد:

- معلوم هست کدوم گوری هستی ؟ بارش کم نبود، عزیز رو هم می خوای سکته بدی؟

اعصاب نداشته ام، به قدر کافی متشنج هست...نیازی به سرکوفت های مکرر محمد ندارم:

- محمد احترام خودت رو نگه دار....من خودم به قدر کافی داغون هستم!

- برام مهم نیست ! به عزیز زنگ بزن...دیشب تا صبح با امیر تو بیمارستانا دنبالت بودن...سابقه ی درست حسابی هم که نداری!

ماشین را روشن می کنم ومی گویم:

- خودت به عزیز خبر بده ..من فقط زنگ زدم ازت بپرسم اون مرتیکه ی الدنگ هنوز خونه ی پدر بزرگش زندگی می کنه؟

کمی مکث می کند و می پرسد:

- کی؟ نادر؟

پنجره را پایین می کشم...سیگارم را روشن می کنم و می گویم:

- آره!

-باز می خوای چه گندی بالا بیاری؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم ... پایم را روی پدال گاز فشار می دهم ومی گویم:

- اونجاست یا نه؟

- نمی دونم....ولی احتمالا همون جاست...تا جایی که می دونم از بیمارستان اخراجش کردن!

پوزخند می زنم.....پس بارش دروغ نمی گفت ... واقعا نادر را به خاک سیاه نشانده!

منتظر شنیدن حرف دیگری از سوی محمد نمی شوم...مسیرم را به سوی خانه ی آن حـرام زاده کج می کنم...

این دومین باری ست که پا به آن خانه ی منحوس می گذارم... دفعه ی قبل را خوب به یاد دارم...

روزی که نادر برد... غرورم را شکست...

مرا به زانو در آورد و بعد... از من عذر خواهی کرد!

از من معذرت خواست بابت عشقی که همسرم به او داشته...

گفت خودش را بابت رفتار بارش... عشق بارش مقصر میداند... و من باور کردم...

گفت بارش می خواهد طلاق بگیرد تا با او باشد...گفت خودش را کنار می کشد...

غرورم را شکست و من...ساده لوحانه باور کردم!

من ، مهرداد سازگارا، عین احمق ها تمام دروغ هایش را باور کردم....

غرورم شکست...

هنوز یادم هست...روزی را که از در های جهنمی آن خانه بیرون زدم و مریم با من تماس گرفت...گفت می خواهد مرا ببیند...

ضربه ی دوم را آنجا خوردم....

گفت بارش باردار است....گفت امروز وقت سقط جنین دارد... می خواست بچه یمان را سر به نیست کند!

هنوز یادم هست...عین دیروز بود....نگاه آبی اش را با همه ترس دیدم...اما مگر صدای نادر می گذاشت تا قصد جانش را نکنم؟!

ماشین را جلوی در خانه یشان پارک می کنم وسرم را دوباره روی فرمان می گذارم...

من کُشتم....بچه ی مان را من کشتم....

وقتی بارش پا گذاشت روی تمام ته مانده ی غیـــرتم؛

وقتی گفت از کجا می دانی این بچه مال توست؟!

کمر بستم به کشتنش؛ کشتن او و بچه؛

کمربند کشیدم روی بارش ، عشقم، مادر فرزندم!

دستانم روی فرمان اتوموبیل قفل می شود...

اگر نگرانش نبودم...اگر نگران این دختر چشم آبی...کسی که قلبم را ربوده بود، نبودم ... همین الان...چشم هایم را می بستم...پایم را تا آخرین حد روی پدال گاز فشار می دادم و به استقبال مرگ می رفتم!

اما بارش بود...پیش من نبود...اما جایی زیر همین آسمان بود و بایـــــــد پیدایش می کردم.

آن شبی که کابوس دیده بود...قول دادم با اوحرف بزنم.

قبل از آنکه از شدت خونریزی از حال برود قول دادم؛ زمانی که ظرافت بی نظیر پاهایش غرق در لزجی خون شود، قول دادم؛

و چه زود زدم زیر همه چیز !

خواستم نشد! کتایون...آتش سوزی ...غزل...همه و همه شدند سد.

سدی که خودم ساختم تا دور از بارش ارام شوم...آرام نشدم...بی او داشتن آرامش غیر ممکن بود...

سرم را از روی فرمان بر می دارم... خشم سراسر وجودم را فرا گرفته...

با قدم های استوار به سمت در خانه یشان می روم ، دستم را روی زنگ می گذارم اما... بر نمی دارم!

صدای بلند سرایدارشان می آیدکه می گوید:

- اومدم...اومدم...مگه سر آوردی؟

سر نیاوردم اما بعید نیست که سر بریده ی نادر را از این در بیرون ببرم!

لای در را که باز می کند به او مهلت صحبت نمی دهم ...تنه ی محکی به در می زنم و وارد می شوم....

هِه! مردک مفنگی می خواهد جلوی من را بگیرد:

- آقا کجا؟ مگه اینجا طویله است؟

با دست روی زمین هلش می دهم و می گویم:

- طویله نیست...جایی که نادر یکتا زندگی کنه خوک دونیه!

با قدم های تند طول حیاط را طی می کنم و وارد خانه که می شوم ، عربده می کشم:

- نادر ...بیا بیرون آشـــــــــــغـــــال! باهات کـــــار دارم...

صدای عصای پدر بزرگش می آید:

- چته جوون؟ ما اینجا آبرو داریم!

آبرو؟ پیرمرد خرفت ، جک سال را می گوید، کله ی صبح!

بیرون نمی آید ... مـــــوش کثیـــــف از ترسش معلوم نیست کدام گوری چمبره زده!

همین طور که اسم نحسش را صدا می زنم گوشه و کنار خانه را می گردم...

از پله ها بالا می روم و در تک تک اتاق ها را باز می کنم....

مرد دیگری که به گمانم عموی بارش است، فریاد می کشد:

- مرتیـــکه بروبیرون وگرنه زنگ می زنم به پلیس!

مرا از پلیس می ترساند...!

مار گزیده ام اما، نمی ترسم از این ریسمون های سیاه و سفید!

گوشی موبایلم را در می آورم ومی گویم:

- فکرخیلی خوبیه...بزار خودم زنگ بزنم به پلیس و از پسرت به جرم مزاحمت واسه یه زن شـــوهـــردار شکایت کنم ...نظرت چیه، هان؟

ترس را در چشمانشان می بینم...

صدای منفور نادر را که می شنوم رویم را بر می گردانم...چمدان به دست ...درست پشت سرم ایستاده...

صدای پدر بزرگش می آید که می گوید:

- باز چه گندی زدی نادر؟

جوابش را ...نمی دهد.

نگاه پر از پوزخندش را به من می دوزد و می گوید:

- اون دفعه که اینجا بودی انقدر قلدر بازی در نمیاوردی! تازه فیلت یاد هندستون کرده؟

با مشت بر دهانش می کوبم...

صوتش که هنوز از ضربه های دو شب قبل کبود وسیاه است ، باز زیر ضربات و مشت هایم می گیرم...

او هم می زند...دستانم را دور خرخره ی نفرت انگیزش گره می زنم؛ باید نفسش را ببرم...باید از صفحه ی روزگار حذفش کنم ، تا دلم آرام بگیرد...

اما نمی توانم...فشار دست هایی که روی شانه ام می نشیند و مرا به عقب می کشد ،نمی گذارد!

چشم از او بر نمی دارم...روی زمین چهار دست و پا کرده و برای نفس کشیدن تقلا می کند...سرفه می کند...اما دل من آرام نیست چون او...هنوز نفس می کشد!

سرم را بالا می گیرم تا صاحب این دست ها مزاحم را پیدا کنم که محمد را می بینم...نفس نفس می زند درست مثل من...

دستش را که به سمتم دراز می کند، می گیرم و بلند می شوم...در چشمانم زل می زند و می گوید:

- با کشتن این حیوون بارش پیدا می شه؟

بارش پیدا نمی شود...اما دل من که خنک می شود!

صدای پدر بزرگش باز روانم را به بازی می گیرد:

- مگه بارش کجا رفته؟

صدای نادر پر تمسخر نادر ، اینبار دیگر به مرز جنون می رساندم:

- پس بگو چرا هار شدی...زنت رفته .... باز فکر کردی با یکی دیگه ریخته رو هم، اومدی عقده های بارشو از سر من در بیاری؟

دوباه یقه اش را بین دست هایم مچاله می کنم و می گویم:

- تن لـــــش...اســـــم زن منو می خوای بیاری؛ اولا بی جا می کنی؛ دوما غلط می کنی؛ سوما ...می خوری؛ ولی یه روزی، اگـــه از جونـــت سیـــر شدی خواستی اسمش رو بیـــاری اول اون دهن کثـــیـــفـــت رو بشور، بعد!

صورتم از شدت انزجار جمع شده ...یقه ی لباسش را آنچنان با شدت رها می کنم که چند قدم به عقب می رود و بعد با برخورد به چمدانش نقش زمین می شود ...

اما هیچکدارم از این ها پوزخند منحوس نقش بسته بر صورتش را پاک نمی کند!

محمد دستم را می گیرد و به سمت در خروجی می کشد...صدای پدر بزرگش را می شنوم که می گوید:

- نادر هرچه زود تر از جلوی چشمم برو...

پس بلاخره برای یکبار هم که شده این پیرمرد کوته فکر ، جلوی روی نادر ایستاده...گرچه بعید می دانم ظلمی که به بارش شده نقشی در این تصمیم داشته باشد!

تمام مدتی که از حیاط می گذریم محمد دستش را روی کمرم فشار می دهد تا مبادا فکر برگشتن و نابود کردن نادر به سرم بزند!

از در که خارج می شویم می گوید:

- واقعا نوبرشی مهرداد...دیشب تا صبح خونه نرفتی ، الانم که خودت رو این ریختی کردی! یه ذره به فکر غزل یا عزیز نیستی؟

پوزخندی کنج لبم می نشیند و می گویم:

- چی شده یه دفعه نگران غزل شدی؟ دیشب که هرچی از دهنت در اومد گفتی!

- خودت می دونی که نمی دونستم حالش انقدر بده!

در ماشین را باز می کند و خودش پشت فرمان می نشیند...انگار او هم میداند که دیگر نای هیچ کاری را ندارم.

دست هایم را روی شقیقه ام میگذارم و فشار می دهم...نبض دردش یکی از هزاران دردی ست که دارم!

ماشین را روشن می کند و می گوید:

- ببین مهرداد خودت می دونی پسر عموم هستی و دوست دارم...بارش هم اشتباه کرد...اما تو ومریم و عزیز هم اشتباه کردین...بارش رو بد موقعی تنها گذاشتین...من کشیدم کنار چون اون موقع، مغزت انقدر تعطیل شده بود که به منم شک کرده بودی!

دروغ نمی گوید...به او ...اصلا به همه ی دنیا شک داشتم!

بدون توجه به درد معده که سوزشش امانم را بریده، سیگار دیگری روشن می کنم...

محمد چپ چپ نگاهم می کند و می گوید:

- خیلی معده ی سالمی داری که داری با شکم گرسنه سیگار می کشی؟

با خشم ضربه ی محکمی به کنسول ماشین می زنم و می گویم:

- لعنتی چرا نمی فهمی دارم دیوونه می شم....محمد نمی دونم زنم کجاست !

نمی دونم شب وکجا صبح کرده! مَردم ...مردا! رگ گردنم درد می کنه انقدر بالا زده از فکر های جور واجور...

در صدایم استیصال موج می زند:

- بارش مگه چقدر جثه داره؟ مگه می تونه از خودش دفاع کنه؟ بارش بچه است محمد ...به همه اعتماد می کنه...اگه گیر آدم های ناجور... آدمهای بی ناموس بیوفته من چه گِلی به سرم بگیرم؟

از تصورش هم اسید معده ام فوران می کند!

از درد به خودم می پیچم...نفسم حبس می شود و طعم خون در دهانم پخش می شود....

محمد سیگار را از دستم می گیرد و به بیرون پرت می کند ... نگرانی از

صدایش پیداست:

- مهرداد خوبی؟

جوابم فقط ناله ی بی جانی ست که از دهانم خارج می شود.

عرق سرد نه...عرق مرگ بر پشتم می نشیند!

حس می کنم با خنجری مری و معده ام را پاره می کنند...

محمد ماشین را گوشه ی خیابان پارک می کند...در را باز می کنم و تنم را رو به بیرون کج می کنم و عق میزنم...

چیزی نخورده ام...فقط صفرا بر می گردانم...آنقدر این کار را تکرار می کنم که دیگر حس می کنم جانم هم دارد بالا می آید ...

صدای مضطرب محمد را می شنوم:

- الو امیر...بیمارستانی؟

- ...

- مهرداد رو دارم میارم...حالش خیلی بده!

کارم از صفرا هم گذشته...سرخی خونی که از دهانم بیرون می آید را می بینم...

محمد با دو دست روی صندلی هلم می دهد و در را می بندد و حرکت می کند...نمی توانم خودم را کنترل کنم...باز هم خون بر می گردانم...انقدر که دیگر از شدت درد...هیچ نمی فهمم!

بارش

لباس هایم را در می آورم و خودم را روی مبل پرت می کنم.

امروز سومین روزی ست که به اینجا آمده ام...سومین روزی که کار می کنم...

در شهری راه می روم ،که زبانشان با من یکی نیست...ترکی حرف می زنند و من تمام مدت گنگ نگاهشان می کنم!

چه فرقی می کند کجا باشم...اینجا یا در خانه...جایی که او نباشد...همان غربت است!

اینکه "مردم" نشناسند تو را غربت نیست

غربت آن است که "یاران" ببرندت از یاد

این روزها به پیشنهاد افشین ، فاکتور ها را چک می کنم...گاهی لباس ها را مرتب می کنم، ویترین را می چینم...هر کاری که نیاز به حرف زدن نداشته باشد!

گاهی نیمه های شب به حیاط میروم....سیگار دود می کنم!

دلم را با همین سوزش دلنشین گلو خوش می کنم....حال و روزم اما... خوش نیست!

باران که نیست؛ مهرداد که نیست؛ انگار من هم نیستم!

کجای زندگی خودم هستم را نمی دانم!

خدا ! می ترسم از این حجم ندانسته هایم...می ترسم از اینکه بدون انها نیستم و با آنها نیست!**(نیست دوم به معنی نابودی)**

نا گریز از سفرم، بی سر و سامان چون "باد"

به "گرفتار رهایی" نتوان گفت آزاد

با اضطراب از روی مبل بلند می شوم...دوباره شماره ی میثم را می گیرم.

کار این چند روزم همین است. زنگ می زنم...به او، به هلیا...حالشان را می پرسم،حال باران را...از خودم می گویم...بیش از هزار بار تشکر می کنم.... از همه چیز حرف میزنم به جز اصل کاری؛ به جز دلیل اصلی...به جز مهرداد!

آنها هم چیزی نمی گویند!

می خواهم از میثم بپرسم که با مهرداد حرف زده یا نه؟!

اما نمی شود!

کلمات نوک زبان می آید اما وقتی به او میرسد، میمِ مهردادم می گیرد...دلم هم همینطور...

بعد از چند بوق بر می دارد...صدایش کمی کلافه است:

- الو..

با مشت به پیشانی ام می کوبم...آهسته است ، اما نطقم را باز می کند:

- سلام ...مزاحم که نشدم؟

-نه بابا این چه حرفیه...

با خودم عهد کردم که بپرسم...هرچقدر هم که می خواهد سخت باشد:

- به...به مهرداد...زنگ زدین؟

با همین سوال ، تمام توانم تحلیل می رود...انقدر قلبم در سینه محکم می کوبد که می ترسم...می ترسم جوابم را بدهد و من نشنوم!

نفسش را در گوشی فوت می کند و می گوید:

- نه هنوز...

دلم گواه بد می دهد:

- چرا...تو که گفتی تمبر باطل کردی!چرا باهاش حرف نزدی؟

می خندد...از آن خنده هایی که برای گول زدن بقیه می زنی...از همان ها که وقتی دلم گرفته و باران حالم را می پرسد میزنم:

- نگران نباش ...تا جای که شنیدم یه چند روزه شرکت نرفته!

صدایم تحلیل می رود ...این دلم عجیب نفوس بد می زند!

-چـــ..چـــــــرا؟

- نگران نباش بارش جان...از منشی پرسیدم...چیزی نیست...مثل اینکه قبلا هم مشکل معده داشته نه؟

گفت معده درد داشته؟

نکند مشروب خورده...نکند باز معده ی خالی پیپ کشیده....

من که نیستم تا نگذارم...من که نیستم تا به زور لقمه ی صبحانه در دهانش بگذارم...من که نیستم تا یاداوری کنم تا قرص هایش را نیم ساعت قبل غذا بخورد...من که نیستم...ای وای بر من که نیستم!

بی توجه به دل من که به هزار راه می رود ادامه می دهد:

- البته امروز از بیمارستان مرخص شده ... یه چند روز که بگذره حالش بهتر شه باهاش مطرح می کنم...

خشکم می زند از این کارت آسی که آخر رو می کند!زیر لب ممنونی می گویم و قطع می کنم...

گفت بیمارستان بوده! مهرداد روی تخت بیمارستان بوده و من....

نکند دروغ می گوید....نکند هنوز هم بستری ست...

باید بروم...باید بروم و با چشمان خودم ببینم که هنوز اگر خسته است...اگر عصبی...اگر بد دل؛ اما هست...سالم است...خوب است!

او با تمام این فاصله ها برای من...مهرداد است!

کسی را تاب دیدار سر زلف پریشان نیست

چرا آشفته می خواهی خدایا خاطر ما را؟!

وسایلم را توی چمدان می اندازم...باید بروم ،اصلا آمدنم اشتباه بود!

مگر دل من طاقت درد مهرداد را دارد؟!

مردِ من، دردم است ... اما مگر می شود که درمانش نباشم؟!

سفر مگو که دل از خود سفر نخواهد کرد

اگر منم که دلم بی تو سر نخواهد کرد

من و تو پنجره های قطار در سفریم

سفر مرا به تو نزدیک تر نخواهد کرد

تقه ای به در می خورد و بعد سلوا با همان چشمان شیطان و همان موهای عسلی که در بین انگشتانش پیچ و تاب می خورد ،وارد می شود...

نگاهش را بین من و چمدان باز شده کف اتاق، می چرخواند و می گوید:

- جایـــی می خوای بری؟

لباس دیگری را گلوله می کنم و می گویم:

- دارم بر می گردم تهران.

بی خیال روی مبل می نشیند و میگوید:

- اوهوم...بعد دقیقا چرا داری بر می گردی؟

او چه می فهمد از دل نگرانی هایم:

- مهرداد مریضه ....تو بیمارستان بستریه...باید برگردم!

چشم هایش دیگر شیطنت ندارد...لبهایش هم به خنده باز نیست...اخم

هایش هم شدید در هم است:

- خب؟

- یعنی این دلیل برای برگشتنم کافی نیست؟

روی زمین ،روبه رویم، می نشیند و می گوید:

- نه کافی نیست...مگه تو دکتری؟

دکتر نیستم...اما زنش که هستم!

دلم که برای او می تپد!

همین ها کافی نیست؟

لب بر می چینم و با قیافه ی حق به جانبی می گویم:

-مهرداد خودش دارو هاشو نمی خوره! اگه تنها باشه اصلا صبحونه نمی خوره...از گلوش پایین نمی ره؛ اگه با شکم خالی پیپ بکشه باز معده اش اذیت می شه...من باید باشم، باید مواضبش باشم!

لباس ها را از توی چمدان بیرون می ریزد و می گوید:

- بس کن بارش ... تو اصلا چرا اومدی اینجا؟

آمدم تا...به راستی برای چه از همه دل کندم؟!

منتظر جواب من نمی شود ،بدون توجه به حال خرابم می گوید:

- اومدی تا خودت باشی ، درسته؟

سرم را تکان می دهم...آری گمان می کنم دلیلش همین بود:

- تو کی هستی بارش؟ تو تموم زندگیت رو برای من تعریف کردی ولی من نفهمیدم تو کی هستی!

بارش خواهره بارانه...خواهری که براش مادری کرد؛عشق مهرداده...عشقی که می خواست رو تموم غم هاش سر پوش بزاره!

نگاهش می کنم...نمی دانم از این حرف ها به چه می خواهد برسد، دستم را در میان دستانش می گیرد و می پرسد:

- چرا برای باران مادری کردی؟ چرا بار زندگی رو به جای پدرت به دوش کشیدی ؟

درک نمی کند! درک نمی کند حال روزم را...

دستم را از میان دستانش می کشم و می گویم:

- پس باید چی کار می کردم؟! باید برای باران مادر می بودم تا جای خالیش رو حس نکنه....باید بار زندگی رو به دوش می کشیدم تا پدرم کمرش خم نشه...تا باران بی پدر نشه!

حرف هایش راست است...شاید هم چیزی فراتر از حقیقت:

- اما خودت طعم پدر نکشیدی...مگه تو بی مادر نشدی؟

نه نباید برای باران مادری می کردی...باید خواهرش میمونده...یه خواهر خیلی خیلی خوب؛ باید دخترِ پدرت باقی می موندی...یه دختر خیلی خیلی خوب!

نه یک مادر،نه یک تکیه گاه!

حالا چی شد؟ نه پدر داری...نه مادر و نه حتی خواهر! فکر کردی یه دختر 19 20 ساله باید بشه فرشته ی نجات عالم وآدم؟

چه بگویم...مگر دروغ می گوید؟! نه!

- کاش فقط راجع به باران و بابات اینجوری بودی...اما تو راجع به مهردادم همین جوری هستی...فکر کردی به کمکت نیاز داره...خواستی فرشته ی نجات اونم بشی!

فکر کردی باید اونو از گذشته ی سیاهش رها کنی! بارش تو فکر میکنی زندگی تورو همون چهار تا عکس خراب کرد؟ فکر کردی واقعا راه دیگه ای نداشتی؟!

خودم را کنار می کشم...به خدا اگر مهمان نبودم ، فریادمی کشیدم بر سرش که بس کند....اما من مهمان بودم و او...بر سرم می کوبید تمام خقایقی را که می دانستم، اما انکار می کردم:

- انقدر باور کرده بودی که باید به مهرداد کمک کنی که یادت رفت اونم می تونه بهت کمک کنه...مهرداد به تو اعتماد نداشت اما می دونی چیه بارش؟ تو هم بهش اعتماد نکردی!

تو اگه مهرداد رو محتاج کمک هات نمی دیدی بهش تکیه می کردی...اونوقت نادر هیچوقت به هدفش نمی رسید!

حرف حق تلخ است مگرنه؟ زهرمار پیش تلخی حقاقی زندگی ام، طعم عسل می دهد!

دوباره با دم موهایش باز می کند و می گوید:

- الان باز داری میری که همین کار ها رو ادامه بدی! اگه می خوای بری برو، اما نه به خاطر اینکه مهرداد بهت نیاز داره...به خاطر این برو که تو بهش نیاز داری...چون تو بدون اون نمی تونی زندگی کنی!

از جایش بلند می شود و می گوید:

- ببخشید که ناراحتت کردم اما... از یه جایی تو زندگیت باید اشتباهاتت رو بزاری کنار!

خود شناسی قدم اول عاشق شدن است

وای بر یوسف اگر ناز زلیخا بکشد

سیلی میزند...حرف هایش در گوشم...بر روحم سیلی میزند...

چمدانم را با حرص خالی می کنم ...

اشک هایم روی صورتم میریزد از، داغی پنج انگشت واقعیت ، روی قلبم!

پیراهنش را در آغوشم می کشم...هنوز بوی تنش را می دهد...هنوز بی قرارم...استیصال وجودم را فرا می گیرد...

دلم می خواهد به سویش پرواز کند اما می دانم...می دانم که نباید بروم...

سینه ام داغ دارد...داغ نبودش...داغ جای خالی دستانش؛ دستانی که خواستند سرپناهم باشند و نگذاشتم....دستانی که وقتی خواستم تکیه گاهم باشند ...نبودند!

سخت است...این که بدانی دلیل تمام تنهایی هایت فقط و فقط خودت هستی...سخت نه،کشنده است!

زخمی کینه ی من! این تو و این سینه ی من

من خودم خواسته ام کار به اینجا بکشد

مهرداد

چشمان سنگینم را با هزار مصیبت باز می کنم...دوباره این دیوار های سفید که دو روزی ست در آن زندانی ام...

نگاهم را از روی سِرُم پایین می آورم و به سوزن فرو رفته در رگم ،می نگرم.

دو روز است که هربار خواستم از این بیمارستان لعنتی بیرون بزنم ، با یک آرام بخش ،خوابم کردند!

- بلاخره بیدار شدی؟

نگاهم را به محمد که روی صندلی کنار پنجره نشسته می اندازم و می گویم:

-اگه دوباره به زور خوابم نکنین ، بیدارم!

کلافه دستی لای موهای آشفته اش می کشد و می گوید:

- اگه تا وقتی دکتر اجازه ی ترخیصت رو نداده فکر رفتن به سرت نزنه مجبور نیستیم بی هوشت کنیم!

به حالت نیمه خوابیده می نشینم و می گویم:

- من خوبم نیازی به ترخیص دکتر ندارم!

از جایش بلند می شود و می گوید:

- آدم شو دیگه مهرداد ...معده ات خونریزی کرده، شوخی بردار نیست!

کمی مکث می کند و می گوید:

- یه نفر به اسم سرهنگ رادفر زنگ زد!

گوش هایم تیز می شود:

- ماشین بارش رو پیدا کردن!

چرا نمی گوید بارش را پیدا کرده اند...چرا می گوید ماشینش را؟!

سکوت می کند...انگار می خواهد جان بدهد تا کلمه ای حرف بزند:

- محمد جون بکن بگوچی شده! ماشینش کجاست؟

دستی روی چانه اش می کشد و می گوید:

- ماشینش دو کوچه بالاتر از خونه تون پارک شده بوده...سوییچش رو هم صبح دیروز یه خانومی برده شرکت به آبدارچی تحویل داده!

یعنی بدون ماشین کجا رفته؟!

روی تخت می نشینم و می گویم:

- یه خانومی؟ کی بوده؟ خود بارش؟

- نه آبدارچی نمی شناختش!

خدایا این اضطراب کی می خواهد تمام شود؟! بارش جز مریم دوستی ندارد!

دست آزادم را روی صورتم می کشم... رو به محمد می گویم:

- کی مرخصم می کنن؟

- الان که دیگه داره شب می شه...فردا دکتر معاینه ات کنه اگه خوب شده باشی برگه ی ترخیص رو امضا می کنه...

سوزش معده ام می گوید که خوب نشده ام...این یعنی حتی اگر فردا دکتر بیاید محال است زیر آن برگه ی لعنتی را امضا کند...با داد و فریاد هم راه به جایی نخواهم برد!

کلافه ام...از این همه بی فکری بارش ، از این همه لگد کوبیدنش به این زندگی کلافه ام!

زیر لب می گویم:

- حق نداشت بره...حق نداشت!

صدایم را می شنود...دست به سینه نگاهم می کند و می گوید:

- یعنی بعد اون همه آزار و اذیت...انتظار داشتی بمونه؟

دندان هایم روی هم ساییده می شود ...دستانم مشت می شود و می گویم:

- آره همین انتظارو داشتم! حق نداشت بره و منو بی خبر بذاره! چرا یک طرفه به قاضی میرین؟

مگه وقتی من اون همه چیزو دیدم ترکش کردم؟ مگه بی خبر گذاشتمش؟

همه تون به چشم قاتل اون بچه بهم نگاه می کنین..یه بار از خودتون پرسیدین چی شد که من دیوونه شدم؟ چی شد که دست به کمر بردم؟

صدایم گوش آسمان را پاره می کند:

- می تونی تصور کنی زنت بهت بگه از کجا مطمئنی بچه ماله تو!

می فهمی چه حالی شدم؟! مگه نمی دونست من ذهنم مریضه؟!

فشار عصبی که روی من بود رو کی دید؟!

همه ی اینا شد عذاب وجدان! خواستم بچه ی غزل رو براش حفظ کنم...بچه ای که شده بود تنها دلیل زنده بودنش!

خواستم این زجری رو که بیخ خِرم رو گرفته بود ، از این طریق آزاد کنم...

آب دهانم را قورت می دهم تا این اسید معده ی در حال خروش بالا نزند:

-من، بد؛ من، عوضی؛ من، بددل! من به بارش فرصت دفاع ندادم...فرصت جبران ندادم...مگه اون داد؟ گذاشت و رفت! حلقه ی ازدواجش رو هم درآورده!

دستم را بالا می آورم و حلقه ام را نشانش می دهم و می گویم:

- این حلقه یک ثانیه هم از دستم در نیومده... بارش منو، غرورمو شکست، اما حتی یک ثانیه تو فکرم هم بهش خیانت نکردم! فقط خواستم بفهمه من چه زجری کشیدم! منه احمق می خواستم اینجوری غرورمو پس بگیرم! رگ غیرت پاره شدمو بخیه بزنم... ولی مگه به پاش نیوفتادم تا بهم فرصت جبران بده؟!

سرش را پایین می اندازد...دیگر خبری از آن قیافه ی طلبکارانه نیست!

صدایم رو به خاموشی می رود و می گویم:

- خیلی آسونه یه گوشه بشینی و قضاوت کنی...من به اشتباهاته بارش دامن زدم درست...اما بارش نباید می رفت محمد...الان همین جا به تو می گم...موهاش رنگ دندوناش شه من طلاقش نمی دم! محاله !

صدایش گرفته است:

- باشه حالا اعصابت رو خورد نکن...مهرداد بارش مدت زیادی رو نمی تونه از باران دور بمونه!

دلگرمی می دهد مرا....کاش می گفت بارش مدت زیادی نمی تواند از "تو " دور بماند!

کاش من اولین نفر بودم...کاش!

با این حرف ها دل من آرام نمی گیرد! بارش ماله من است! پیدایش می کنم...باید ماله من بماند!

دستم را روی معده ام می گیرم... محمد سراسیمه به طرفم می آید و می گوید:

- چی شده مهرداد ؟ باز درد داری؟!

درد دارم ولی نه این همه:

- محمد می تونی بری یه تیکه نونی چیزی بگیری؟ فکر کنم از گشنگیه!

انقدر سراسیمه است که حتی برای یک لحظه تردید نمی کند و با سرعت برق از اتاق بیرون می رود...

سرم را از دستم می کشم...کمی خون بیرون می زند اما برایم مهم نیست!

این ها در مقابل درد من هیچ است...هیچ!

با سرعت نور لباس هایم را عوض می کنم و از اتاق بیرون می زنم! دیگر طاقت یک روز دیگر ماندن در این خراب شده و تحمل بی خبری از بارش را ...ندارم!

از بیمارستان بیرون می زنم وبرای اولین تاکسی دست تکان می دهم...باید به شرکت بروم و فیلم دوربین ها را نگاه کنم...آن زن تنها سرنخ من است!

بارش

چه فرقی می کند روزهایم چگونه می گذرد...چه فرقی می کند گذر تلخ این روزمرگی ها...چه فرقی می کند زیر آسمان این شهرِ سرد...این شهر دور...چگونه نفس می کشم!

مگر اهمیتی دارد این نفس کم آوردن ها؟ مگر اهمیتی دارد درد کشنده ی نبود قلبم؟ مگر اهمیتی دارد روزهای من، بی او؟!

گاهی ، فقط بعضی از آن لحظه های ناب که گذرم به وجدان فراموش شده ام می رسد ، بر سرم فریاد می زند " تیغ را بگذار لبه ی پوست نجست و از بیخ وبن ببر رگ تمام دروغ هایت را".

مگر زندگی ام چیزی غیر از دروغ است؟!

به مهرداد دروغ گفتم نه یکبار،چند بار!

حتی زمانی که گفتم نمی توانم ببخشمش؛ زمانی که گفتم دیر است؛ دروغ گفتم!

دیر نبود...من زود بریدم!

به خودم هم دروغ گفتم، هنوز هم می گویم ...وقتی تن دردناکم را که از دوری آغوشش گز گز می کند...لمس می شود ...در آغوش می کشم؛ وقتی روی تخت از دوری تن گرمش مچاله می شوم،وقتی در همان ثانیه های طولانی تکرار می کنم که به زودی فراموشش می کنم...دروغ می گویم!

چیزی نیست؛ نه مریضم؛نه گشنه ام و نه سردم است... فقط هر بار که برای آرام گرفتن این قلب پوسیده ام نه یکبار، نه ده بار، که صد بار زیر لب می گویم:

مهرداد...مهرداد...مهرداد...

تشنه می شوم!

تشنه ی آغوشش؛ تشنه ی هم آغوشیش؛

لب هایم ترک می خورد از نبود رطوبت لب هایش؛ روحم کویر می شود از خشک سالیه آرامش کلام مردانه اش!

سلوا دستاش را روی شانه ام می گذارد ...باز هم می پرم از خلسه ی تلخ حقیقت:

- تو فکر چی هستی که هر چی صدات می کنم نمی شنوی؟

نمی شنوم! گوش هایم فقط صدای او را می خواهد.

صدای او که مرا به نام می نامد!

به او نمی گویم...نمی گویم که صدایت را نمی شنوم چون صدایی که می طلبم نیست، فقط لبخندی اجباری می زنم . نگاهم را به افشین که سلام نمازش را می دهد می اندازم و می گویم:

- خوش به حالش...چه آرامشی می گیره.

روی مبل کنارم می نشیند و می گوید:

- خب تو چرا نمی خونی؟ قول می دم تورو هم آروم کنه...

پوزخند می زنم....این روز ها ، نه... این چند ماه زهرخند زدن، آسان ترین کار دنیا شده:

- بابت چی باید خدا رو شکر کنم؟ نعمت های از دست رفتم؟

- پس قبول داری یه زمانی نعمتی بوده... اون موقع ها می خوندی؟

یا او شطرنج باز قهاری ست یا من خیلی ضعیفم...با یک حرکت؛ با یک کلام ، کیش نشده، مات می شوم!

- نه، اون موقع ها هم نمی خوندم!

نگاهش را به همسرش که باز به نماز ایستاده می اندازد و می گوید:

- شاید مشکلت همین بوده!

بیماری باران، دروغ های من، نیرنگ نادر ...همه برای همین نماز نخواندن بوده؟! یعنی خدا انقدر شدید مجازاتم کرده؟! نه، بعید می دانم:

- یعنی من اگه نماز می خوندم باران مریض نمی شد؟ یعنی من مقصر مریضی منم؟ یعنی تاوان تارک النماز بودن منو خدا از باران گرفته؟!

هم او ، هم خودم، هر دو می دانیم که زود، خیلی زود از کوره در می روم.

هنوز هم مثل موج سینوسی ام اما....تازگی ها عجیب در سیکل پایین گیر کرده ام!

لبخدش را دریغ نمی کند:

- بارش تو هنوزم فکر می کنی بزرگترین اشتباهت این بود که قضیه پیدا شدن کلیه رو به مهرداد نسپردی؟

مگر غیر از این است؟! مگر گناهم چیزی غیر از اطمینان نکردن به مهرداد است؟!

نگاهم ، این نگاه همیشه باران دیده ام را به او می دوزم. سخت است!

سخت است بدانی اشتباه کردی!

اشک هایم را از روی صورتم پاک می کند و می گوید:

- گناه بزرگ تر تو این بود که به خدا اعتماد نکردی... توکل نکردی...

وقتی حتی یه ثانیه فکر نکردی خدا می تونه همه چیزو درست کنه، من ازت انتظار ندارم که به بنده اش اعتماد کنی!

خس خس می کند حنجره ام...از جوابی که می خواهد در دفاع از خودش بدهد و...کم می آورد!

- مشکل تو اعتماد نیست.. مشکلت اعتقاده!

چیزی در دلم تکان می خورد...تلنگر است شاید!

اما من ،نمی خواهم حرف هایش را باور کنم؛ نمی خواهم حرف هایش راست باشد:

- یعنی باید دست رو دست میزاشتم وقفط دعا می کردم؟ اونجوری باران خوب می شد؟ خدا اگه می خواست اصلا باران مریض نمی شد!

از شدت اشک تار می بینمش....اما همین تاری دیده هم نمی تواند نگاه او را که فریاد می زند " می دانی که راست می گویم" را کمی ...حتی ذره ای ...کمرنگ کند!

- بارش! اگه خدا نمی خواست؛ اگه حکمت و قسمت باران این بود که زنده نباشه...حتی اگه تمومه کلیه های دنیا هم بهش می خورد...بازم زنده نمی موند!

دروغ می گوید؟! نه...حقیقت های تلخ را گوشزد می کند...چقدر بی رحم است ، این دختر!

- اگه به این ایمان داشتی که اگر خدا صلاح بدونه ، می شه و اگه صلاح ندونه زمین رو به آسمون هم بدوزی، نمی شه...توکل می کردی و اینجوری مهرداد کلیه رو پیدا می کرد و تو ... تو الان توی خونت بودی؛ شاید هم بچه ات تو بغلت بود!

قلبم دیگر در سینه نمی لرزد...فرو می ریزد؛نابود می شود؛ شاید هم متلاشی!

اگر مرا در آغوش نکشد ؛ اگر همین گونه، مادرانه، پشتم را نوازش نکند، می پکد استخوان هایم از این لرزش موجِ حقیقت، در تارو پودم!

هوای این خانه...فضای این خانه مرا بس نیست!

دلم آغوش می خواهد؛ دلم آغوش کسی را می خواهد که بگوید، گرچه بد کردی اما...باتمام بدی هایت دوستت دارم؛ با تمام اشتباهاتت ...می بخشمت!

با دو دست پسش می زنم و به حیاط پناه می برم. باران می بارد... دست هایم را از هم باز می کنم.

خـــــدا تو هم مثل من گریه داری؟ خـــــدا تو هم مثل من، از من؛ از بارشت؛ از بنده ات... خسته ای؟!

خـــدایـــــا گریه کن! بگذار اشک هایت...بشویند از تنم...گرد و خاک تمام ویرانه

هایی که ساختم را !

خـــدا تو هم مثل من غریبی؟

خـــدا این همه بنده داری و باز هم غریبی...خدایا من هم بین بنده هایت غریبم؛ خـــدایـــا من با خودم هم غریبه ام!

می بارد قطره قطره باران ، بر سرم...بر تنم؛

خـــدایـــا...مرا در آغوش می کشی؟ دلم لالایی می خواهد؛ خدا می گویی باد بوزد؟

خدا من که آدم نمی شوم، من که از تمام بنده هایت سیلی خوردم...تو چرا نزدی...تا آدمم کنی؟

تو چرا مهربانی کردی؟ چـــــرا وقتی فراموشت کردم ، چـــــرا وقتی بی وفایی کردم، روی تمـــام خیانت هایم کمربند نکشیدی؟

خـــدایـــــا از تو گله دارم! خـــدا نباید مهربان می بودی! اگر میزدی...اگر بر دهانم می کوبیدی... بی وفا نمی شدم...

اگر غرورم را له می کردی، سر بلند نمی کردم، یک تنه به جنگ دنیا نمی رفتم...

اگر یکبار، فقط یکبار رهایم می کردی... می دانستم تا تو نخواهی ... نمی شود!

خـــــدا چرا رحمانی؟ خـــــدا چرا خودت را پشت این همه تواضع پنهان می کنی؟

چرا چشمانم را باز نکردی؛ باز نکردی تا ببینم؛ باز نکردی تا برای لحظه ای ...فقط لحظه ای حس کنم که بی تو نمی شود!

روی دو زانو می نشینم، پاهایم تحمل ندارد ...وزنم سنگین است...کوله بار گناه ها و اشتباهاتم...از آن هم سنگین تر!

قدم هایم استوار نیست؛ هیچوقت نبود؛ تو روی کولت می نشاندیم که در سرم اندیشه ی پرواز آمد! بال نداشتم...بلندم کردی و فکر کردم عقابم!

باران می کوبد و دیگر حتی توان به زانو نشستن هم ... ندارم! به سجده می افتم.

خیسی خاکِ باران دیده... طهارت می دهد ، لب هایی را که ماه ها بود، بوی تعفن می داد!

صورتم خیس است...خیس از اشک های گرم و قطرات سرد باران؛

فریاد می کشم؛ دوری اش را؛ عربده می زنم ...ناتوانی ام از دل کشیدن از این عشق زمینی را.

خـــــــــــدا بغلم کن! خـــــــــــدا مرا بـــــــبخـــــش؛ خـــــــدا دیگر نمی توانم!

خدا بگو...بگو که تو...تو به جای تمام بنده هایت می بخشی!

خدا بریده ام؛ از این جای خالیه فرزند در بطنم ... خسته ام...

خدا از دوری آغوشت ...از نبود آغوشش بی قرارم...

خدا از بودنش در تمام لحظات این جدایی... بی زارم!

خدا اگر تاوانی بود ...پس دادم. اگر دلی شکستم، دل خودم هم، شکست...نه یکبار، نه ده بار...که صد بار شکست!

خدا لایق مادری نبودم؟ فرزندم را گرفتی!

لایق همسری نبودم؟ همسرم را، عشقم را ، قربانی کردم و آمدم!

خـــــدا؛ اگر لایق بخششم، آرامم کن...بی تابم؛ پناهم بده...بی پناهم؛ رهایم کن...اسیرم؛ به حرمت غفار بودنت و نه لیاقتِ نداشته ی من... نجاتم بده!

دست های سلواست که از روی زمین بلندم می کند وگرنه، نه اشک های من پایان دارد و نه خدای من!

دستش را می گیرم و التماسش می کنم، می گویم بگذار بمانم...بگذار تمام شود این عذاب وجدانِ تازه بیدار شده ام... می گویم بگذار رها شوم از این حس کشنده ی بد بودن، ناپاک بودن؛ می گوید بس است!

گریه می کند و به عظمت خدا قسم می خورد که می داند خدا مرا بخشیده...اما قلبم باور نمی کند!

اگر بخشیده، چرا چشمانم نوری نمی بیند؟! چرا چشمانم سیاهی می رود؟! چرا دیده گانم همان سوی بی خاصیتی که داشته اند را، از دست می دهند؟!

شاید هم بخشیده...بخشیده و می خواهد رهایم کند...می خواهد مرگ را به من ارزانی کند...

این فکر را بیشتر دوست دارم...مرگ را دوست دارم...دنیایی که در آن از دیدن مهرداد محروم باشم...دنیایی که مهرداد را ببینم و عشق چشمانش را نه...نمی خواهم!

آری شاید هم مرگ است که این چنین آرام در آغوش سلوا، چشمانم روی هم می افتد!

مهرداد

در خانه ی عزیز را باز می کنم...ساعت از سه ی نیمه شب گذشته است و من تازه به اینجا رسیده ام!

اگر خانه ی خودم پر از جای خالی اش نبود، ثانیه ای تنهایی آن خانه را به نگاه های نگران این خانه نمی فورختم.

چراغ ها روشن است، حتما محمد خبر فرار موفقیت آمیزم از بیمارستان را به همه گزارش داده!

وارد خانه که می شوم باز هم آن نگاه های پر از سرزنششان را نثارم می کند...مریم از روی صندلی بلند می شود و با آن صدای گرفته اش می گوید:

- مهرداد معلومه کجایی؟چرا از بیمارستان زدی بیرون ؟

مهلت جواب را نمی دهند...عزیز اشک هایش را با گوشه ی روسری اش پاک می کند و می گوید:

- چرا با من این کارو می کنی؟ از ساعت 8 از بیمارستان اومدی بیرون ...بدون ماشین، بدون موبایل، دلم هزار جا رفت!

چرا با منه پیرزن این طور می کنی؟!

نگاه خشمگینم را نثار محمد می کنم و می گویم:

-من بچه نیستم عزیز از پس خودم بر میام...بس کنین این بساط رو دیگه!

خودم را روی مبل پرت می کنم و می گویم:

- عزیز یه تیکه نون بدین من کوفت کنم، برم دنباله بد بختی هام!

امیر هم هست؛ انگار از این خانه جدا نمی شوند این ها...اخم هایش را در هم می کند و می گوید:

- چه کاری داری؟ باید برگردی بیمارستان، مثل اینکه حال چند روز پیشت یادت رفته؟!

یادم نرفته...فقط مهم نیست؛ مشکلاتم از درد معده ام دردناک ترند!

- امیر بس کن..خودم می فهمم ، حالم بهتره...چهار دونه قرص بخورم خوب می شم!

فرصت حرف دیگری را به آن ها نمی دهم...بحث را در دست می گیرم و می گویم:

- حال غزل چه طوره؟

مریم سینی غذا را جلویم می گذارد و می گوید:

- بهتره... امروز فشارش هم زیاد بالا نرفت!

سرم را تکان می دهم ، از تمام مخلفات بشقاب فقط تکه ای مرغ به چنگال میزنم و می خورم.

محمد کمی این پا و آن پا می کند و آخر دل را به دریا می زند و می پرسد:

- رفته بودی شرکت؟

لازم نیست تا دوباره بپرسد ، می دانم پشت پرسشش چه حرفی پنهان است...از همان اشتهای نصفه،نیمه هم می افتم و چنگال را توی بشقاب پرتاب می کنم و میگویم:

- نمی شناختم کیه...

بارها و بارها فیلم آن زن را نگاه کردم و هربار...به هیچ نتیجه ای نرسیدم!

آن قدر از حال زنم غافل بودم که حتی نمی دانستم شاید بارش...دوستی غیر از مریم هم داشته باشد!

به این ها که فکر می کنم، دوست دارم سرم را به دیوار بکوبم...دوست دارم وقتی آسانسور شرکت را میزنم به بالاترین طبقه بروم و...

نه کاش جراتش را داشتم...لیاقت من همین در بی خبری دست و پا زدن است!

از روی مبل که بلند می شوم عزیز اعتراض می کند:

- مادر این چقدر غذا بود خوردی؟

نگاه خسته ام را به چشمان نگرانش می دوزم....به چین وچروک هایی که همان قدر که حاصل گذر عمر است ، نتیجه ی درد های تمام نشدنی من هم هست:

- سیر شدم عزیز...از گلوم پایین نمی ره

با همان کمر خم شده اش از جا بلند می شود و تکه ای دیگر مرغ به چنگال میزند و جلوی دهان می گیرد:

- به خاطر من بخور پسرم...من دلم روشنه مهرداد، مطمئنم به زودی یه خبری از بارش می شه!

دلم نمی آید بگویم من مطمئن نیستم... بگویم دل من از گرگ و میش هوا هم سیاه تر است؛ دلم نمی آید دستان لرزانش را رد کنم...لقمه را به دندان می گیرم و بوسه بر دستش می نشانم...

زیر لب می گویم:

- من خسته ام عزیز، میرم استراحت کنم

نگاهش را نصیبم می کند...می داند که خوابم نخواهد برد اما سکوت می کند و من مسیر اتاقم را پیش می گیرم.

سعی می کنم استوار راه بروم اما کمرم خم شده... سینه ام درد می کند از پوزخند روزگار!

به نقطه ای رسیده ام که دیگر نمی دانم چه چیزی را از این دنیا می خواهم...به پوچی رسیده ام!

وارد اتاق می شوم و در را قفل می کنم و پنجره را باز...

زیر سیگاری را از کمد در می آورم و سیگار دود می کنم...یکی پس از دیگری؛ انقدر دود می کنم که دیگر سیگاری ته بسته نمی ماند... انقدر که معده ام باز فریاد درد سر میدهد!

روی تخت رها می شوم وچشم هایم را روی هم می گذارم... سرکوب می کنم میل سرکش خواستنش را...هوس فشردن ظرافت جسمش ،در آغوشم را... دستانم را که وسوسه ی لطافت پوستش را سر می دهند ، مشت می کنم و همه چیز را...به فردا می سپارم!

صدای زنگ ساعت از خواب یک ساعته بیدارم می کند.

دستم را از زیر بالشت در می آورم تا خفه اش کنم ، اما به جای آن دستم به زیر سیگاری می خورد و تمام ته سیگار ها نقش زمین می شود.

چشمانم را روی هم فشار می دهم شاید بتوانم اندکی، فقط اندکی به اعصاب خورد شده ام مسلط شوم!

ساعت هم دست از بوق زدن بر نمی دارد ...انگار سر آورده!

با مشت روی این موجود بد صدا می کوبم ... حس بهتری پیدا می کنم!

با حس کوفتگی که عضلاتم را در بر گرفته، روی تخت می نشینم؛ دست هایم را روی چشمانم فشار می دهم شاید تمام شود درد بی حد و اندازه یشان...

دروغ نمی گویم اگر بگویم از این صبح های بی خبری بیزارم!

اگر به من بود صبح را به شب گره میزدم تا شاید امید خبری در صبح دم ، برای لحظه ای، ثانیه ای...آرامم کند؛ تحمل این دقایق کشدار را ... دیگر ندارم!

راستی بانو!

بی تو

شبانه روز ، چند ساعت است؟

لباس هایم را می پوشم.

دیگر مهم نیست چروک باشد یا نه...مهم نیست ، بلوز صورمه ای با شلوارکرم هیچ تناسبی ندارد؛ مهم نیست ته ریش های صورتم نامرتب و بلند شده.؛ مهم نیست که نانی که برای ساکت کردن معده ام می خورم ، بیات است؛ وقتی گمشده داری...دیگر هیچ چیز مهم نیست!

در شرکت را باز می کنم و وارد می شوم... حتی جواب سلام این منشی سمج را هم نمی دهم!

هرچقدر به ذهنم فشار می آورم می بینم، اسمش را هم نمی دانم!

قبل از وارد شدن به اتاقم لحظه ای مکث میکنم ومی گویم:

– قرار های امروزم رو ، یا کنسل کنین یا به احمدی بسپرین.. .می خوام به کارهای عقب موندم برسم!

خودم هم می دانم که دروغ می گویم...مغز پر دغدغه ام مگر جایی برای فکر کردن به کار را هم دارد؟!

در را پشت سرم قفل می کنم و روی کاناپه دراز می کشم.

دلم قهوه می خواهد ؛ از همان قهوه های بد مزه ای که بارش درست می کرد...از همان قهوه های نجوشیده ای که با ذوق وشوق به خوردم می داد...

دلم شوق درون چشم هایش را می خواهد ؛ دلم فرصتی دوباره می خواهد...

مرد که گریه نمی کند...پس چرا دلم این روز ها ...گریه می خواهد؟!

اگر پیدایش می کردم از او تاوان می گرفتم...تاوان تمام خاطراتی را که با رفتنش بر جای گذاشت.

می خواهم تقاص تمام این بی خبری ها را از او بگیرم!

تقاص این حس تلخ که تصویر به جای مانده از چهره اش در من باقی می گذارد...

تو نیامدی و

نام تو

مثل زهر

دهانم را تلخ می کند

دوباره روی مبل می نشینم...استیصال چیست؟ همین حس کشنده ایست که آرام را از تو می گیرد و بی قرارت می کند...

گوشی موبایلم زنگ میخورد...شماره نا اشناست...با کمی مکث جواب میدهم :

- بله بفرمایید؟

- جناب مهرداد رستگارا؟

صدای مرد پشت خط را...نمی شناسم:

- بله خودم هستم!

حرف هایش آوار می شود بر سرم....بر روی تمام امید هایم:

- من میثم جاوید هستم...وکیل خانوم بارش یکتا!

گفت وکیل دیگر؟ گفت وکیل بارش است؟! آنقدر فشار دستم روی گوشی زیاد می شود که بعید نیست در میان انگشتانم مچاله شود:

- امرتون ؟

لحنم دوستانه نیست، اما او همچنان با صدای آرامی که میل سرکشم را برای خفه کردنش زیاد می کند، می گوید:

- می خواستم یه قرار تو دفترم بزاریم و راجع به وضعیت پرونده صحبت کنیم...ترجیحا قبل از اینکه نامه ی دادگاه به دستتون برسه...

تمام پمپاژ خون قلبم به چشمهایم می رود....درد می نشیند بر سرم از این همه تحقیر...این همه توهین ، فریاد می کشم سوالی را که جوابش را میدانم:

- کدوم نامه ی دادگاه؟

همچنان آرام است؛ اگر جلوی رویم بود همین صدای آرام را هم می بریدم:

- خانوم یکتا وکالت تام به من دادن برای طلاق!

طلاق ! گفته بود وکیلش با من تماس می گیرد...

غیرتم آتش می گیرد از تصور اینکه این مرد غریبه بیشتر از من ،از زنم با خبر است:

- خانوم یکتا خیلی بی جا کرده با تو....

صدایش کمی جدی تر میشود...انگار انتظار داشته به مناسبت این خبر مژدگانی هم بگیرد این پیک منحوس!

- آقای رستگارا می دونم اعصابتون خورده اما فکر کنم بهتره بیاین دفترم تا منطقی تر راجع به این قضیه صحبت کنیم!

تمام تمایلاتم برای قطع تماس را خاموش می کنم...باید بروم و تکلیفم را با این وکیل تازه به دوران رسیده روشن کنم ؛ دفترش را از صحنه ی روزگار حذف نکنم، جای شکر دارد!

صدایم را کمی...فقط ذره ای ارام می کنم و می گویم:

- آدرس؟

ادرس را می گوید و برای ساعت 5 قرار می گذارد.

هرچقدر نفس عمیق می کشم فایده ای... ندارد!

گوشی موبایل را روی میز پرت می کنم اما ارم نمی شوم...طلاق می خواهد!

من در به در دنباله او هستم و او برایم برگه ی احضاریه ی دادگاه می فرستد!

با پا ضربه ی محکمی به مبل های وسط اتاق می زنم و واژگونش می کنم...باز هم آرام نمی شوم؛دومی، سومی...

فریاد می کشم و باز هم رگ غیرتم نبض میزند...فکر جدایی را باید..باید از سرش بیرون کند!

مهرداد

خط منشی را می گیرم ...بلافاصله جواب می دهد و با آن صدای پر عشوه، ریز و اعصاب خورد کنش می گوید:

- بفرمایید آقای دکتـــــــــــــــــــر....

من کی دکترا گرفته ام یا دکترای چه دارم را، فقط خدا می داند و او!

- به اکبر آقا بگو بره واسم یه بسته سیگار بگیره!

کمی مکث می کنم و به محمد که روی تنها مبل واژگون نشده ی اتاق نشسته و اخم هایش در هم است می نگرم و می گویم:

- قبلش بگو دو فنجون قهوه هم بیاره!

هنوز آن چَـــشـــــم طولانی که می گوید تمام نمی شود که، گوشی را قطع می کنم.

پشت میز می نشینم، دست هایم را روی شقیقه ام فشار می دهم...محمد با حرص لب هایش را روی هم فشار می دهد و می گوید:

- مهرداد این مسخره بازیا چیه؟ با کی لج کردی؟ می دونی عزیز صبح که ته سیگارا رو کف اتاق دید چه حالی شد؟

من به چه فکر می کنم و این ها به چه!

پای راستم را روی پای چپم می اندازم و می گویم:

- بس کن محمد...وکیل بارش زنگ زد!

جا می خورد! این را از تکان شدیدی که روی مبل می خورد، می فهمم:

- وکیـــــل؟

در اتاق زده می شود و بعد منشی جدید وارد می شود.

مانتو کوتاه و نازک سفیدی پوشیده که لباس زیر قرمزش را به نمایش می گذارد!

عطر شیرینی که زده با آن بوی گل نفرت انگیز، سردردم را تشدید می کند.

فنجان را که روی میز می گذارد چاک سینه اش از میان دکمه های باز یقه ی مانتو اش دیده می شود... تلاشش جهت جلب توجه من است، اما تنها چیزی که جلب می کند، نگاه نفرت انگیزی ست که نثارش می کنم!

فنجان را روی میز می گذارد و لبخند می زند؛ می خواهد نشان دهد که روی دندان هایش نگین کاشته!

با دست چپم طوری فنجان قهوه را برمیدارم که برق حلقه ام در چشمانش فرو رود، اما حتی ذره ای آن لبخند منفورش را جمع نمی کند.

به سمت محمد که میرود شالش را روی یقه اش می اندازد...هدفش از این کار ها را واقعا نمی فهمم!

سرم را پایین می اندازم و خودم را به هم زدن قهوه ی بدون شکرم مشغول می کنم!

منتظرم که از اتاق بیرون برود اما درست جلوی در می ایستد و می گوید:

- آقا دکتـــــــر....

باز هم همان کلام کشدار...انگار می خواهد جان بکند تا یک کلمه...فقط یک کلمه صحبت کند:

- به نظر من سیگار نکشین، باور کنین فقط واسه خودتون میگم!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا دوباره فریاد نکشم...با صدای خشنی که از لا به لای همان دندان های به هم قفل شده بیرون می آید، می گویم:

- فکر نمی کنم نظر شما رو پرسیده باشم...خانوم!

زیر لب عذرخواهی می کند...می خواهد در را باز کند که با صدایم متوقفش می کنم:

- در ضمن...من دکتر نیستم!

بی صدا بیرون می رود...رنگ چهره اش را هنگام خروج از اتاق نمی بینم چون تمام مدت سرم به سیاهی قهوه گرم کرده بودم، اما اگر ذره ای غرور هم داشته باشد باید از شدت عصبانیت سرخ شده باشد!

نفس عمیقی می کشم تا دوباره به اعصابم مسلط شوم ...نگاهم را به محمد می دوزم و می گویم:

- کجا بودیم؟

چشمانش را به در می دوزد و می گوید:

- این زنیکه رو از کجا پیدا کردی دیگه؟

یک جرعه از فنجانم می نوشم و بعد از مزه مزه کردن تلخی مطلق اسپرسو می گویم :

- منشی قبلی شوهرش سکته کرد...دیگه نمیتونست بیاد مجبور شدم سریع یکی رواستخدام کنم که این عتیقه گیرم اومد!

پوزخندی کنج لبش می نشیند...فنجانش را بر می دارد و می گوید:

- الحق هم که عتیقه است!

فنجان را روی میز می گذارد و می گوید:

- بابا این زهر مار چیه تو می خوری؟

زهر مار؟ روزهای زندگی ام که از این تلخ ترند!

دوباره در ذهنم تکرار می شود قرار ملاقاتم با آن وکیل بی خاصیت:

- بارش برای طلاق وکیل گرفته

اخم هایش با هر کلامی که می گویم بیشتر در هم فرو می رود:

- امروز ساعت 5 باهاش قرار دارم!

اکبر با بسته ی سیگار داخل می شود با دست اشاره می کنم که پاکت را روی میز بگذارد و برود .

محمد از جایش بلند می شود و بین وسائل واژگون شده رژه می رود ...

بعد از چند دقیقه راه رفتن و دست در جیب کردن و دست لای مو فرو بردن و اینگونه قرتی بازی ها که هنگام عصبانیت انجام می دهند، می گوید:

- این بارش با خودش چه فکری کرده؟ طلاق؟ مهرداد تو اگه نخوای اون هیچ کاری نمی تونه بکنه! از وکیلش در تعجبم! چه جوری اینو نمی دونه!

سیگاری اتش میزنم و می گویم:

- اشتباه نکن محمد! وکیله خوبم می دونه چه خبره...برای همین می خواد قبل دادگاه منو ببینه تا بتونه تو دادگاه توافقی طلاق رو بگیره!

- همین امروز حالیش کن از توافق خبری نیست!

کام محکمی از سیگار می گیرم و همین طور که نگاهم به سرخش ابتدای آن است ، می گویم:

- اگه اینکارو بکنم ممکنه بی خیال طلاق شه و همین جوری گم و گور بمونه!

چشمانش را ریز می کند، آنقدر مرا می شناسد که بداند وقتی تا این حد آرامم یعنی... نقشه ای در سر دارم:

- می خوای چی کار کنی؟

حال خرابم را همین تصور پیروزی در این نقشه خوش کرده:

- امروز می خواستم عصر برم و دفتر وکیل رو، روی سرش خراب کنم ولی...

نگاهم را به چشمان کنجکاوش می دوزم و می گویم:

- امروز بهش می گم موافقم...اینجوری احتمال زیاد روز دادگاه سر و کله ی خود بارشم پیدا می شه... بعدم تو دادگاه میزنم زیر همه چیزو دست زنم و می گیرم و میبرم خونه!

باز هم محمد است و این اخم هایش که انگار قصد از هم باز شدن را ...ندارد:

- یعنی می خوای به زور پیش خودت نگهش داری؟

به زور؟ شاید!

– وقتی کنارم باشه می تونم از دلش در بیارم می تونم تلاش کنم همه چیزو درست کنم...اما اینجوری...محمد از راه دور دستم به هیچ جا بند نیست!

حوصله ی سیگار کشیدن هم ندارم...با حرص توی زیر سیگاری خاموشش می کنم...

محمد گوشه ی لبش را می خاراند و می گوید:

– اگه روز دادگاه بارش نیومد چی؟!

نفوس بد میزند...انگار چشم ندارد همین یک ذره امید را هم در من ببیند...صدایم باز هم بلندتر از حد معمول می شود:

– اگر نیومد...

خودم از تصور اتفاق افتادن این " اگر " به مرز جنون میرسم!

– برای اون موقع هم یه فکر دیگه دارم!

در دل اما، دعا می کنم تا کار به آنجا ها نرسد...همان جاهای باریک!

نمی توانم با خودم کنار بیایم...نمی توانم بارش را به حال خود رها کنم...نمی توانم باشم، اما او را سهم خودم از این زندگی نکبت بار ندانم!

قرار است

تمام لغت های جهان را پاک کنند

و فقط یک لغت

سهم من باشد

«تو» را انتخاب می کنم

مهرداد

ماشین را جلوی در پارک می کنم...در آینه به چهره ی پریشانم نگاه می کنم و به خودم می گوید که باید قوی باشم ؛که هرچه هم گفت نباید فک این بچه زپرتی را پایین بیاورم؛ که باید فیلم بازی کنم؛ باید خودم را خونسرد نشان دهم!

اما هرکار هم که می کنم از سرخی چشمانم، از عمق نفس هایم کم نمی شود!

در طول مسیر هرکه بوق زد، هر که جلویم ترمز گرفت ، به فحش کشیدم...

خشمم را فقط و فقط سر خود خدا خالی نکرده ام!

نگاهم را از روی آینه می گیرم، هنوز هم...بعد از این همه سال از دیدن چهره ام آزار می بینم... از دیدن کتایون در جز جز صورتم ...بیزارم...ننگ دارد فرزند آن مادر بودن و هنوز...نفس کشیدن!

در ماشین را که باز می کنم، دلم هوای کشیدن سیگار می کند، اما ساعت تقریبا 5 است و من طاقت ثانیه ای دیگر از این انتظار طولانی را ندارم...

از پله ها بالا میروم و زنگ میزنم... در که باز می شود، انگار هرچه در گوش خودم خواندم یاسین بود در گوشِ ... اگر خر نبودم که زندگی ام نقل مجلس زندگی این و آن نمی شد!

پسر جوانی با یقه ی بسته و ته ریش نسبتا بلندی پشت میز نشسته باست...عینک ته استکانی اش را روی چشم کمی جا به جا می کند و می گوید:

- خوش اومدین...بفرمایید امرتون!

امرم؟ سعی می کنم فکم را منقبض نگه دارم تا پوزخند ننشیند روی لبهایم از تصور خنده آور مهم بودن امر من!

- رستگارا هستم، با آقای جاوید فرار داشتم!

این پسر بی نهایت خوشحال است! آن چنان ذوق می کند انگار تمام اموالم را به او بخشیده ام!

- بله بفرمایید... خوش اومدین...منتظرتونن!

در اتاق را باز می کنم و چشمم را دور اتاق کرم قهوه ای می چرخانم... پشت میزش نشسته...با دیدن من سرش را بالا می آورد ... از جایش بلند می شود و می گوید:

- سلام خوش اومدین

چقدر امروز همه ورودم را خوش آمد گفتند!

زیر لب جوابش را می گویم، با دست به مبل های وسط اتاق اشاره می کند و می گوید:

- بفرمایید بشینید

روی مبل می نشینم و سعی می کنم این حس کشنده ی حسادت که از بودن بارش در این اتاق، با این وکیل با تیپ و قیافه ی موجه ، به دلم خنجر می زند را ... در نطفه خفه کنم!

پا روی پا می اندازم و می گویم:

- منتظرم!

- چیزی میل نمی کنین؟

مگر این همه حرص و جوش اشتهایی هم برایم گذاشته؟

- ترجیه می دم زودتر بریم سر اصل مطلب

سری تکان می دهد و می گوید:

- خب همونطور که قبلا هم گفتم من وکیل خانوم یکتا هستم...راستش با توجه به شرایطی که برای زندگیتون پیش اومده، می خواستم پیشنهاد طلاق توافقی رو بهتون بدم!

با دست هایی که می رود تا روی فکش فرود آید ، دسته ی مبل را فشار می دهم....او چه می داند از شرایط زندگی ما که به خودش اجازه ی دخالت می دهد؟!

- در صورت موافقت من چی می شه؟

- در اون صورت اولین توی جلسه ی دادگاه که فکر می کنم دو هفته دیگه باشه، می تونیم حکم طلاق رو بگیریم و بعد هم توی یک محضر رسمیش می کنیم!

به همین آسانی نه؟ جناب جاوید ....به همین خیال باش!

- من حرفی ندارم...

چقدر گفتن این حرف ها سخت است! چقدر تظاهر به بی خیالی و بی غیرتی سخت است...

چقدر سخت است که نخواهم یقه اش را در دست بگیرم و بگویم" حیوان راجع به تمام شدن زندگی خودت هم به همین آسانی حرف میزنی؟" !

زیر لب تکرار می کنم که تمام این ها راحت ترین راه برای دیدن دوباره ی بارش است، اما مگر می شود این سوال مثل خوره وجودم را نخورد:

- فقط یک سوال خیلی ذهنم رو درگیر کرده!

لبخند می زند و می گوید:

- بفرمایید بپرسین

هرچقدر هم که تلاش می کنم باز هم نیش کلامم را نمی توانم کم کنم:

- می شه بگین چرا از بین این همه وکیل خانواده همسر من باید بیاد پیش وکیلی که تخصصش قتل وجرائم جنایی؟ و چرا همچین وکیلی باید پرونده ی زنه منو قبول کنه؟

رنگ صورتش می پرد...سر انگشتان من هم از فشار زیاد به آن دسته ی مفلوک مبل، سفید شده اند...کمی فکر می کند و می گوید:

- شما فکر کنین از آشنایان هستند..

روی میز مابینمان خم می شوم و با لحن تهدید امیزی می گویم:

- امیدوارم همینطور که می گی باشه!

وجودم در آتش است اما...دلم نمی آید نپرسم:

- می دونین کجاست؟

از روی مبل بلند می شود و می گوید:

- می دونم جاش امنه!

پشت فرمان ماشین می نشینم و سرم را روی فرمان می گذارم...نفسم گرفته است از این همه شک که در وجودم غلیان می کند!

کدام آشناییت؟! چرا من هیچ چیز راجع به دنیای بارش نمی دانم؟ چرا این همه از او دور بودم...لعنت به من...لعنت به این زندگی!

گفت جایش امن است اما مگر همین کافی ست؟!

روز دادگاه دستش را می گیرم و به زور هم که شده به خانه می برمش...مجبورش می کنم که دوباره با من زندگی کند؛ مجبورش می کنم تا یاد بگیرد حق بر هم زدن زندگیمان را ندارد ... شده با بچه پایبندش کنم، این کار را خواهم کرد!

بارش باید یاد بگیرد که مهرداد رستگارا...از حق خود نمی گذرد!

ماشین را که روشن می کنم گوشی موبایلم زنگ می خورد...پدر بارش است!

می خواهم جوابش را ندهم اما...دلم نمی آید تا کی در بی خبری باشد؟!

بارش با این ندانم کاری ها زندگی همه یمان را مختل کرده:

- الو پدر جان؟

صدایش بغض دارد...گله دارد:

- الو مهرداد...پسر چرا جوابمو نمی دی؟

چیزی در دلم فرو می ریزد...غم است...شرم است....روسیاهی ست...

- پدر جان حالم زیاد خوب نبود...معذرت می خوام...

-مهرداد از بارش خبر داری؟ چرا هیچکی به من هیچی نمی گه!

با مشت چند بار روی لبم ضربه می زنم ومیگویم:

- پدر جان نگران نباشین فهمیدم پیش یکی از دوستاشه...یکم آروم شه تا یکی دو هفته دیگه سر و کله اش پیدا می شه.

شادی محسوسی در صدایش می نشیند و من...خودم را لعنت می کنم بابت این همه دروغ:

- خدا رو شکر پسرم...امان از این دخترا! می دونم مشکلاتتون بزرگ بوده...تقصیر منم بود انقدر درگیره باران بودم که از بارش غافل شدم، اما جبران می کنم...وقتی بیاد جبران می کنم!

آن صدایی که در دلم می گوید "وقتی بیاید" نه، "اگر بیاید" را سرکوب می کنم و سر سری خداحافظی می کنم...

دوستانت سراغت را می گیرند!

نمی دانستم

از این خانه می روی آخر!

وای بر من

تو رفته ای من

چه گونه بخندم!

تو رفته ای و من

چه گونه بخوانم

تو رفته ای و من

چگونه بمانم!ها؟!

بارش

چشمانم را باز می کنم و دوباره می بندم، نور سفید اتاق چشمانم را می زند...

دوباره تلاش می کنم برای باز کردن این چشم های لعنتی...اینبار آهسته تر ...می گذارم تا رو شنایی اندک اندک به دنیای سیاهم پا بگذارد...

سلوا دست هایم را می گیرد و لبخند می زند...حرف های کلیشه ای نمی زند...نمی گوید نگرانمان کردی...نمی گوید خدا رو شکر حالت بهتر شدی...فقط به گرمی سلام می کند...نمی گوید باید استراحت کنی...چشمانش پر از شیطنت می گیرد و می گوید:

- پاشو پاشو خودتو جمع و جور کن ما رو از کار و زندگی انداختی...

خنده ام میگیرد از این لحن طلبکارانه و آن ابروی بالا انداخته اش...دروغ نمی گویم...کمی آرام ترم... دلم آنقدر ها هم گرفته نیست... به آن نقطه از زندگی رسیده ام که قسمتم را ...پذیرفته ام!

روی تخت نیم خیز می شوم و می گویم:

- الان می تونیم بریم خونه؟

کفش هایم را زیر تخت جفت می کند و می گوید:

- آره بابا زود تر کفشاتو بپوش در بریم!

در همان حال که کفش هایم را پایم می کنم می گویم:

- چرا در بریم؟

دستم را می گیرد و به سمت در میرود و می گوید:

- ما که پول دکترتو ندادیم اگه در نریم مجبوری به جای همین نیمچه سرمی که بهت زدن تا یه سال اینجا ملافحه و کهنه ی بچه بشوری!

پشت سرش میدوم...می دانم دروغ می گوید اما...دلم به همین شوخی هایش هم خوش می شود!

****

دو دلم؛ می ترسم از پسش بر نیایم اما افشین قانعم می کند...می گوید برای روحیه ام خوب است؛ می گوید دنیا را زیادی تاریک و سیاه می بینم؛ می گوید بودن با این کودکان به زندگی ام رنگ می دهد.

زنگ در را فشار می دهم و دوباره به سر در آپارتمان سه طبقه نگاه می کنم؛ خانه ی ساقی کوثر، خانه ی کودکان بی سرپرست، افشین می گوید دیگر خبری از بی سرپرست ها در این خانه ها نیست؛ اکثرا بد سرپرستند!

خانوم جوانی در را باز می کند عینک ظریفی روی چشم دارد...لبخند میزند و می گوید:

- خوش اومدید بفرمایید

- یکتا هستم...قرار بود شیفت های عصر بیام برای کمک!

با دست به داخل هدایتم می کند و می گوید:

- خوش اومدین...بچه ها خیلی مشتاقن ببیننتون...

گوشی موبایلم که زنگ می خورد با یک عذر خواهی کمی آنطرف تر می روم...میثم است!

دستانم عرق می کند...دستم روی دکمه ی سبز می لغزد:

- سلام!

- سلام بارش جان خوبی؟

خوب نیستم...بد هم نیستم....پرسه می زنم بین این حس های متضاد:

- ممنون چه خبر؟

کمی مکث می کند و می گوید:

- امروز مهرداد اومد دفترم..تاره رفته بیرون

نفسم قطع می شود؛ به همین اسانی شش هایم از فعالیت می افتند:

- موضوع رو بهش گفتم...گفت با طلاق موافقه!

موافقه...موافقه...

مگر همین را نمی خواستم؟ پس چرا قلبم گریه می کند...این تیر گیر کرده در سیب گلویم چیست؟

چرا هر چقدر بزاق دهانم را قورت می دهم پایین نمی رود این بغض!

چرا دوست داشتم بگوید که مهرداد گفته محال است طلاقم دهد!

چرا دلم راضی نیست؟ چرا آرام نشدم، خیالم تخت نیست!

امان از این شش ها که ذره ای حرکت نمی کنند...دستم را روی گلویم فشار می دهم و با صدای گرفته می گویم:

- ممنون!

چیزِ دیگری نمی توانم بگویم... حس تلخ طرد شدن مگر می گذارد کلامی حرف بزنم...دردم می آید از این همه پارادوکس خواسته هایم!

نام تو

زیباترین کلام ترانه ی هستی ست

دنیا پر است

نازنین من

این بی تو خالی را

تهی مکن از خویش

با صدای زن به این جهان بر میگردم...دهنک زدنم را نمی بیند...هیچکس نمی بیند...خدایا...تو می بینی؟

گام اول را که بر میدارم دلم می لرزد ...می ترسم مرا ببینند و آنها هم دوستم نداشته باشند...می ترسم غم غربت و تاریکی اینجا هم دامن گیرم شود!

وارد سالن بچه های 3 تا 6 سال که می شوم...موج استقبالشان تمام وجودم را گرم می کند.

هنوز ندیده...هنوز نشناخته..."خاله" صدایم می کنند.

سر در آغوش پریدنم،بوسیدنم...با هم دعوا می کنند!

خانوم محبی، همان خانوم عینکی، زیر گوشم می گوید که این کودکان تشنه ی محبتند، اما نمی داند که من از آنها خیلی تشنه تر هستم!

نمی داند روحم خشک سالی دیده. . این باران ها هم ترک هایش را پر نمی کند.

گمانم ان زمان که خدا خاک را با روح آمیخت...خاک من را از کویر برداشته ست!

پریا ی سه ساله را که در آغوش می کشم...بوی تنش را به عمق وجودم می فرستم...اما مگر این خلا تمام می شود؟ نه! فقط دلم خالی می شود از حس عشق به کودکی که هرگز زاده نشد!

روی زمین کنارشان می نشینم...سحر می گوید:

- خاله من خیلی دوست دارم

و بعد موج "خاله من بیشتر دوست دارم"..."خاله من خیلی بیشتر از همه دوست دارم ها" شروع می شود!

دلم میگیرد از اینکه این کودکان چه ساده، چه بی دریغ، دوستت دارم هایشان را خرج غریبه ای می کنند که، فقط ساعتی از روزش را در اختیارشان قرار داده...

نیازی به ثابت کردن عشقم نیست...بی دریغ دوستم دارند.

مهرداد که نیستند که بعد از اثبات عشقم هم به آن شک کند؛ مهرداد که نیستند که به طلاق راضی شوند؛ مهرداد که نیستند که قلبشان شکسته باشد... که قلبم را بشکنند!

امان از این مهرداد که رهایم نمی کند ،حتی در این لحظه های کم نظیر دوستت دارم شنیدن ها!

خودم رفتم و دور شدم...خودم رفتم و دورش کردم!

به من گفت ای بیابان گرد غربت!کیستی؟گفتم:

پرستویی که هرجا می نشیند لانه می سازد

مگو شرط دوام دوستی دوری ست، باور کن

همین یک اشتباه از آشنا، بیگانه می سازد

مهرداد

به در و دیوار سیاه اتاق چشم دوخته ام...سیاهِ سیاه ... همرنگ گذشته ام، حالم و...قلبم!

دکمه های بالای پیراهنم را باز می کنم تا از این کلافگی ، از این حس به قل و زنجیر بودن کم کنم اما...نمی شود!

صدای جر و بحثی از بیرون می آید و بعد در با شتاب باز می شود... کتایون است!

این موجود منحوس و نفرت انگیز باز هم قدم های نجسش را در حریم من گذاشته...از روی صندلی بلند می شوم... تمرکزم روی تلاش برای نکشتنش آنقدر زیاد است که ، گوش هایم بسامد ریز صدای منشی را نمی شنود!

کتایون در را می بندد و نگاه طمع کارانه اش را به سر تا سر اتاق می دوزد.

باید کور باشم تا این برق چشم ها را نشناسم...لبخند تهوع آوری روی لب های می نشیند و می گوید:

- چه دفتر دستکی برای خودت را انداختی!

مغزم فرمان نمی دهد...انگار هنوز نتوانسته تمام این ها را هضم کند. با آن لحن لاشی اش می گوید:

- دفعه ی قبل نشد درست حسابی همه جا رو ببینم...

نگاه بی حیایش را در چشمانم می دوزد و با وقاحت تمام می گوید:

- می دونی اونروز یکم خمار بودم

دست هایم مشت می شود...فکم قفل می شود...مرد نیستی تا بدانی چه حقارتی دارد 9 ماه زندگی کردن در بطن زنی که تک تک سلول های تنش بوی تعفن می دهد!

همان طور که قدم هایش را به سمت من که مثل مجسمه خشک شده ام بر می دارد ، چند بار دست می زند و می گوید:

- آفرین...من واقعا بهت افتخار می کنم...پسرم!

شنیدن کلمه ی "پسرم" از زبانش زنده می کند، هر آنچه را که سال ها در وجودم کشتم...

" هفت سالم است و مثل هرروز منتظرم به دنبالم بیاید...خوشحالم دیگر مجبور نیستم در خانه تنها بمانم، قول داده مرا با خودش میبرد!

از دور که می بینمش، به آغوشش می پرم اما سریع از من فاصله میگیرد و می گوید:

- مگه نگفتم تو خیابون اینجوری آویزون من نشو ، بزرگ شدی دیگه مهرداد!

بُغ می کنم از لحن خشنش، اما مگر شادی کودکانه ی دیدن محل کاره مادرم، شادی دور نشدن از او می گذارد که گریه کنم؟

او از گریه بیزار است و من...نمی خواهم ناراحتش کنم!"

" زنگ در خانه ای را فشار می دهد و داخل می شویم.

پشت پایش قایم می شوم و پایین مانتو اش را در دست می گیرم. مرد چهار شانه ای در آستانه ی در خانه ظاهر می شود...به پوشیدن پیژامه و زیر پوشی اکتفا کرده.

از دیدن او می ترسم و بیشتر به مادرم می چسبم...مرد نگاهی به من می اندازد و با لحن مشمئز کننده ای می گوید:

- این تخمِ سگ رو هم بلاخره مجبور شدی بیاری؟ درد سر نشه؟

دنباله ی مانتو اش را از میان مشت های کوچکم می کشد و به آغوش مرد پناه میبرد و با لحنی که هیچ شباهتی به مادرم ندارد، می گوید:

- بیـــــــــــژن، عزیزم...به همه چیز به چشم یه تفریح نگاه کن...

نگاه هر دویشان به من که از بی پناهی پشت دیوارچه ی پله ها قایم شده ام و فقط با یک چشم نظاره گرشان هستم ، می اندازند و سپس کتایون دوباره ادامه می دهد:

- می خوام امروز قشنگ کار مامانش رو بهش نشون بدی!"

" دست هایم را روی چشم هایم می گذارم تا نبینم...اما مرد برهنه دستانم را بر می دارد و می گوید:

- نگاه کن توله سگ... مگه نمی خواستی ببینی...

گریه ام میگیرد...با همه ی کودکی ام می دانم که مادر برهنه ام نباید در آغوش این مرد باشد!

فکر می کنم می خواهد مادرم را اذیت می کند اما، دلیل خنده های مادرم چیست؟!

مژه های خیسم را روی هم فشار می دهم و در حالی از شدت هق هق کلمات را تکه تکه بیان می کنم می گویم:

- ما...مان....تورو...خـــُ..دا...بر یم...خو...نه

جوابم فقط سیلی مرد است در گوشم که فریاد می کشد:

- چشماتو باز کن حروم زاده تا سیاه و کبودت نکردم!

خیس شدن شلوارم از ترس...از دیدن صحنه های نفرت انگیزی که تمام پرده های معصومیت کودکی ام را میدرد را، فقط خودم حس می کنم...دیگری کلامی نمی گویم...انگار تا ابد توانایی هر حرفی از من گرفته شده"

" مرد شلوارش را می پوشد و رو به کتایون می گوید:

- راست گفتی تجربه ی شیرینی بود...

با همان سن کمم می فهمم که کتایون ،مادرم، جنون دارد!

کتایون نگاهش را به منی که در گوشه ی اتاق تخت ایستاده ام می دوزد...گریه نمی کنم...فقط دل میزنم...جلو می آید و نگاهش را به شلوارم می اندازد و می گوید:

- تنه لش خودتو خیس کردی؟

حتی لباس هایم را عوض نمی کند،می خواهد مرد شوم!

می خواهد تاوان این کارم را با بردن آبرویم در کوچه و خیابان پس دهم... و در قلب کودکانه ی من فقط یک چیز زمزمه می شود: او تاوان کثافت کاری هایش را چگونه پس خواهد داد؟!

و بعد شروع می شود...تکرار دیدن این صحنه ها؛ قهقهه های جنون امیز کتایون و معشوقه های رنگارنگش ؛ کابوس های شبانه ی من و خیسی هر شب تخت خوابم "

دوباره به امروز بر می گردم، دیگر مهرداد هفت ساله نیستم اما هنوز... به او که میرسم تکلمم را از دست می دهم.

دست های نجسش را روی بلوزم می کشد و می گوید:

- نمی خوای از مادرت پذیرایی کنی؟

پذایرایی؟ چرا که نه!

دستم را بالا می برم و آن چنان روی صورتش پایین می آوردم که صدای خرد شدن فکش را خودم...با همین گوش های ذلیل شده ام می شنوم!

به میز تکیه می دهد تا نقش زمین نشود...درد شاید خاموش باشد اما...یک روز ...یکجا... فریاد می شود:

- دیگه به من نگو پسرم...دیگه اسم مقدس مادر رو ، روی وجود هرزه ی خودت نزار!

چشمان پر از نفرتش را به من می دوزد و با پشت دست، خون جاری شده ی کنار لبش را پاک می کند و می گوید:

- مواظب رفتار هات باش مرد جوون ، این روزا هر چیزی یه قیمتی داره!

دستانم را دور یقه ی مانتو اش حلقه می کنم و می گویم:

- قیمت گرفتن جون تو چقدره؟ بگو حاضرم همین الان نقد و جیرینگی پرداخت کنم و وجود کثیفت رو از صحنه ی روزگار پاک کنم!

دست هایش را روی دست هایم می گذارد تا یقه اش را آزاد کند.

به سرعت دست هایم را آزاد می کنم...نمی خوام پوست طاعون زده اش برای لحظه ای به من بخورد!

پوزخندی می زند و می گوید:

- به این زودی ها از شر من خلاص نمی شی پسرم!

دوباره می گوید " پسرم"... دوباره حالم را به هم می زند ...از خودم...از او...اصلا از هر تولدی!

عربده می زنم:

- من پسرت نیستم هرزه ی کثیف!

می خندد...از آن خنده های بلند که مرا به مرز جنون می رساند...از آن خنده ها که چهره ی تک تک معشوقه هایش را جلوی رویم زنده می کند...می خندد و می گوید:

- مهرداد...بچه نشو! تو یه سیبی که از وسط با من نصف شده! یه نگاه تو آینه بنداز و بعد بگو من مادرت هستم یا نه!

خشم امانم نمی دهد...اگر یک لحظه فقط یک لحظه ی دیگر ، در این اتاق بماند، بی شک نفسش را قطع خواهم کرد :

- گمشو از اینجا برو بیرون کتایون!

سیگاری از روی میزم بر می دارد و دود می کند و می گوید:

- نیومدم که به این راحتی برم... من سهمم رو می خوام ، یک هشتم ارثیه ی پدرت و همینطور مهریه ام به من تعلق می گیره! حقه منه!

حق؟!

ارثیه ی شوهری را می خواهد که از بی آبرویی خودش را کشت یا مهریه برای تمام بی مهری هایش؟

آنقدر صدای فریادم بلند است که تار های صوتی ام خراش بر میدارد:

- تو هیچ حقی نداری ...گمشو برو بیرون!

سیگار نیمه را کف اتاق می اندازد و با نوک کفشش خاموش می کند و می گوید:

- وکیلم که یه چیزه دیگه می گه!

لعنت به تمام این وکیل ها با تمام حرف های مفتشان!

با دو دست به عقب هلش می دهم...آنقدر شدت ضربه زیاد است که نقش زمین می شود، انگشتم را به نشانه ی تهدید بالا می آورم و می گویم:

- کتایون پا رو دم من نذار، که برات گرون تموم می شه!

حالا عین ادمیزاد برو و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن!

نگاه پر خشمش را به من میدوزد...با چشم هایی که درست شبیه چشم های من هستند:

- من تا سهممو نگیرم از اینجا نمیرم...دست از سرت هم بر نمی دارم!

بوی گوشت به دماغش خورده این روباه مکار.

چشم هایم چیزی جز آن گذشته ی خفه کننده نمی بیند...به مرگش راضی ام!

دست هایم را در میان موهایش می برم و روی زمین می کشمش...صدای ناله اش حتی ذره ای دلم را نرم نمی کند...خنک هم نمی کند!

سزای تمام نامادری های او چیزی فراتر از این هاست.

در اتاق را باز می کنم و زیر بازویش را می گیرم و به بیرون پرتش می کنم...موهای افشانش دور تا دورش ریخته...فریاد میزنم:

- برای بار آخر می گم....دیگه نمی خوام ببینمت!

در را پشت سرم میبندم...صدای فریادش از پشت در می آید که می گوید:

- من دوباره میام... تقاص همه ی این کاراتو پس میدی!

لبه ی پنجره می ایستم ...می خواهم سیگاری دود کنم اما...فکر اینکه کتایون هم سیگار می کشد ... همین دلخوشی را هم از من میگیرد.

پاکت را در میان دستان مچاله می کنم وکف اتاق می اندازم...

صدای اذان از مسجد می آید...بغض چندین ساله در گلویم گیر می کند.

مرد ها گریه نمی کنند... آنقدر با این بغض های سرکش می جنگند تا در انتها فرو می دهند تمام غم هایشان را...در انتها مرد ها می مانند و چشم های سرخی که تنها غنیمت این جنگ نا برابر است!

ای زندگی بردار دست از امتحانم

چیزی نه میدانم نه می خواهم بدانم

بارش

روی مبل دراز کشیده ام و به عکس مهرداد خیره شدم... دلم برای لمس صورتش...تنگ شده...!

دلم تنگ شده برای اینکه او بخندد و من انگشتم را در چالی که فقط یک طرف صورتش نقش می بندد فرو کنم و او انگشتم را دست بگیرد و ببوسد!

روی تخت نشسته ام... دور تا دورم را که نگاه می کنم حس می کنم که اینجا... خانه ام نیست...!

سرم را بالا می گیرم و باز هم نبودن عکس مهرداد روی سقف این خانه، بر تمام دلتنگی های دنیا دامن می زند...حس و حالم حتی خراب تر از آن لحظه های دلگیر اذان مغرب است...

دوباره به همان عکس نگاه می کنم...نگاه می کنم و تصور می کنم که او اینجاست

دفتر

یک متر با میز فاصله دارد

میز

یک متر با تخت

تخت

یک متر با دیوار

و من که روبه روی توام

اصلا دیده نمی شوم

جهان یک متر با تو فاصله دارد

و من

یک جهان با تو

گوشی موبایلم که زنگ می خورد با بی حوصلگی نگاهش می کنم...این روز ها نه میثم زنگ می زند ، نه هلیا ؛ فقط و فقط شماره های اشتباهی! اما اینبار...

برای چند دقیقه به شماره ی نقش بسته روی گوشی چشم میدوزم...هربار همان را نوشته...باران!

با ذوق تماس را وصل می کنم...دلم از شوق شنیدن صدایش بال بال میزند!

- الو بارانم؟

صدای کودکانه و شیرینش ، برای نشستن لبخند عمیق روی لب هایم کافی ست:

- سلام خواهری..

- سلام عزیز دلم خوبی؟ بابا خوبه؟

صدایش اهسته است... بی خبر از پدر زنگ زده:

- خوبیم .... بارش کی میای؟ دلم برات تنگ شده...

جوابی ندارم که به این سوالش بدهم:

- باران خاله هلیا میاد دنبالت که بری باهاله بازی کنی؟

ذهن کوچکش خیلی زود منحرف می شود و با ذوق می گوید:

- آره هرروز میاد...به بابا گفت از دوستای تو...بعد منم به بابا گفتم منو همیشه می بردی با هاله بازی کنم....ولی خواهری...

سکوت می کند...و بعد از چند لحظه می گوید:

- اونروز که عمو مهرداد اومد اینجا دنبالت بابایی خیلی ناراحت شد، نگران شده بود که تو کجایی...عمو فکر می کرد اینجایی... من سریع اومدم تو اتاق که از من نپرسه...

صدایم را کمی پایین می آورم و می گویم:

- باران اگه عمو مهردادت اومد هیچی نگی باشه گلم؟ راجع به خاله هلیا هم چیزی نگو...!

دوباره می پرسد:

- خواهری کی میای تو؟

دوست دارم بگویم که معلوم نیست...اما دلم نمی اید دلتنگی هایش...دلتنگی هایم را ... بیشتر کنم:

- زودِ زود میام بارانم...قول میدم

قول میدهم...به دروغ و قطع می کنم.... دیگری دلیلی برای برگشت نمی بینم...شاید وقتی طلاقم را گرفتم دست باران و پدر را بگیرم و به همینجا بیایم...جایی که دیگر هیچ خاطره ای از مهرداد در آن نباشد...

دوباره نگاهم را به عکس مهرداد می دوزم که سلوا وارد اتاق می شود...خودش را روی تخت پرت می کند و در حالیکه دست هایش را اهرم صورتش می کند ، می گوید:

- تو کدوم دنیا بودی که هر چی در زدم جواب نمی دی....دیگه منم گفتم ولش...سرمو می ندازم پایین میام تو...شاید این وسط یه صحنه ی خوشگل گیرم بیاد!

می خندم و می گویم:

- اخه یه زنه تنها چه صحنه ی خوشگلی می تونه برات ایجاد کنه؟! داشتم به باران فکر می کردم!

نگاهش را بین من و عکس مهرداد چند دور می چرخاند و بعد ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

- تازگی ها وقتی ادم به عکس شوهرش نگا می کنه و فکرای مثبت 18 می کنه یعنی داره به باران فکر می کنه؟

قیافه ی متفکری به خود میگیرد و می گوید:

- آهان نکنه قضیه همون معشوقو شعر مرحوم سهرابه که می گفت : زیر باران باید رفت...زیر باران باید زد کانال 12 شب به بعد؟!

بلند می خندم و با گوشه ی قاب عکس به دستش می کوبم و می گویم:

- این چرت و پرتا چیه می گی تو.... خواهرم باران زنگ زد!

اصلا امروز زده به در شوخی :

- اوه اوه این بچه ها، لامذهبا بو می کشن...با عکس شوهرتم که می خوای صفا کنی ، سر میرسن!

روی تخت چهرازانو میزند و می گوید:

- اصلا اولشم که نمیان....یه جوری سر میرسن که تا اخر عمر سمت این جور کارا نری از زور خجالت!

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و با حرص قاب عکس را گوشه ای می اندازم و می گویم:

- بیا بابا انداختم کنار خیالت راحت شد؟

دم موهایش را در دست می گیرد و می گوید:

- اره یکم راحتتر شدم! حالا باران چی می گفت؟ حالش خوبه؟

می گوید باران و دلم ضعف می رود برای بوسیدن دست های کوچکش... انگار جای خالیش را روی پاهایم ...بین دستانم ...حس می کنم... نفس سنگینم را پس می دهم و می گویم:

- خوبه...فقط دلتنگه...خیلی زیاد! همش می پرسید کی میای...

نگاهش را به عکس مهرداد که از بین ملافه های تخت پیداست می اندازد و می گوید:

- خب واقعا کی می خوای برگردی؟

پوزخند می زنم به امیدش.....نمی داند همه چیز چقدر برایم گران تمام شده...نمی داند کسی در دلم فریاد می زند اگر غزلی در زندگی مهرداد نبود هم، انقدر راحت راضی به طلاق می شد؟!...نمی داند شاخه های شک و تردید به جانم افتاده...مگر او چیزی از این زخم های التیام نیافته میداند؟

به خداوندی خدا که نمی داند...!

زبانم توانایی گفتن ندارد؛ می ترسم بگویم و همین شک ها واقعیت شود...پس فقط سرم را پایین می اندازم تا حلقه های اشک را در چشمانم نبیند و می گویم:

- بر نمی گردم...مهرداد با طلاق موافقت کرده... کارا که رسمی بشه با بابا و باران از اون شهر میریم...

دستش را دور تنم گره میزند و سرم را روی پاهایش می گذارد؛ دستش که روی موهایم می نشیند؛ سرم را که نوازش می کند...بغضم می ترکد؛ اشک هایم سیلاب می شود...!

مهرداد را می خواهد این دل زبان نفهم...هرچه میگویم از او دل بکن...بلند تر فغان می کند...بیشتر عذابم می دهد...هر چه دلیل و برهان می آورم حرفش یکیست...مهرداد...!

اخر کجایی ای گل؟

آخر کجایی ای یار؟

ای کاش می توانستم

سر به شانه های تو بگذارم

و زار زار بگریم

بغضی ست در گلویم

بی هیچ علتی خاص

بغضی ست در گلویم

مهرداد

در راهروی شلوغ دادگاه سرگردان ایستاده ام... چشمانم در میان این ادم ها در جستجو ست... مهم نیست از چه قشری باشی، انگار طلاق این روز ها اسان ترین کار دنیاست...!

نگاهم را از زنی که شیون گریه سر داده و به مردی که کنارش ایستاده التماس می کند تا طلاقش ندهد می گیرم، اما صدایش هنوز به گوش میرسد که می گوید: بعد ده سال دوباره عاشقه چیه یه دختر بیست ساله شدی که داری زندگیمون رو بهم می زنی!

حالم از مرد بودنم... از تمام کسانی که یک زندگی را فدای هوس های خود می کنند، به هم می خورد...!

چشمم به وکیل زپرتی می افتد که کنار زنی که سرش را پایین انداخته ، راه می رود...طپش قلبم بالا می رود...حتما بارش است!

دستش را خواهم گرفت و قبل از اینکه دادگاهی تشکیل شود به خانه خواهم برد...اری همین کار درست است...!

اما همین که نزدیک می شوند...همین که زن سرش را بالا می آورد... نگاه مبهوت زن اشنایی می شود که...بارش نیست!

همان زن توی فیلم است... به سختی نگاهم را از او می گیرم وبه جاوید می دوزم...لبخند مسخره ای کنج لب دارد و می گوید:

- سلام جناب رستگارا زیاد که معطل نشدین؟

جوابش را نمی دهم...نگاهم به پشت سر اوست...تا دهانم را باز می کنم که علت نبود بارش را بپرسم ، صدایمان می کنند...نوبتمان شده!

روی صندلی های جلوی قاضی می نشینیم...هنوز چشمم به در است...هنوز امید دارم که بارش با شتاب در این اتاقک خفقان اور را باز کند و بگوید" ببخشید که دیر رسیدم"...

نمی آید و نفس هایم تند تر می شود؛ رگ گردنم می زند؛ با پا روی زمین ضرب می گیرم و جا کلیدم ام را دور انگشتم می چرخانم...!

با صدای قاضی نگاهم را بین جاوید و پیرمردی که با قیافه ی عبوس جای میز محاکمه نشسته است می دوزم...رو به او می گوید:

- شاکی بارش یکتا...کجا هستن؟

میثم از روی صندلی بلند می شود و برگه ای را روی میز قاضی می گذارد و می گوید:

- جناب قاضی من از طرف ایشون وکالت تام دارم...به دلایلی ایشون امروز امکان حضور در دادگاه رو نداشتن...!

پس نمی آید...این همه سکوت و فیلم بازی کردن، این همه خودم را رام و مطیع نشان دادن...فقط و فقط برای...هیچ بود!

قاضی نگاهی سرسری به برگه ی دستش می اندازد و بعد رو به من می گوید:

- متشاکی مهرداد رستگارا، شما نسبت به در خواست داده شده ادعایی ندارین؟

دیگر بس است هر چقدر کوتاه آمدم...پوزخندی نثار بچه وکیل می کنم ...به صندلی تکیه می دهم و شمرده شمرده می گویم:

- من...زنـــــمو ...طَـــــلاق...نِـــــــــــ...می...دم !

قیافه ی اتو کشیده اش برای یک لحضه وا می رود...شاید انتظار این یک مورد را نداشت..اینکه بعد از قول و قرارهایی که رد دفترش گذاشتیم به یکباره زیر همه چیز بزنم...

دستی به دکمه ی چفت شده ی یقه اش می کشد و رو به قاضی می گوید :

- این چیزی از تقاضای متوکل من کم نمی کنه....ایشون مورد ضرب و شتم قرار گرفتن که منجر به سقط جنین شده و الان خوف الرجال دارن!

سرم داغ می شود از هجوم یکباره ی جریان خون...از روی صندلی بلند می شوم و فریاد می زنم:

- مرتیکه تو به چه حقی داری راجع به زن من حرف می زنی؟ زن من از من می ترسه؟ معلوم نیست با اون دختره که پشت در این اتاقه کجا قاییمش کردین ...

قاضی با صدای بلند می گوید:

- آقا چه خبرتونه اینجا رو گذاشتی رو سرت...بشین دادگاه قاضی داره ...قاضی هم رسیدگی می کنه!

پوفی می کشم و دوباره خودم را روی صندلی رها می کنم...قاضی رو به میثم می گوید:

- مدرکی دال بر ادعا هاتون وجود داره؟

- شاکی در اون زمان در وضعیت روحی قرار نداشته که بتونه به پزشکی قانونی مراجعه کنه

قاضی نگاهش را به من می دوزد و می گوید:

- شما این ادعا ها رو قبول دارین؟

راست نمی گویم...به قیمت دروغ هم که شده بارش را از دست نمی دهم...!

- خیر قبول ندارم!

قاضی نگاه بی حوصله ای به کله پوک می اندازد و می گوید:

- جناب جاوید شما از قوانین اگاهین با این ادلّه ی ناقص ، حکم طلاق جاری نخواهد شد...

جاوید سکوت می کند...حالا نوبت اسب تازاندن من است:

- اقای قاضی زن من بیشتر از سه هفته است که منزل رو ترک کرده و من هیچ خبری ازش ندارم...

دستی روی انگشتر عقیق دستش می کشد و می گوید:

- می خواهید به خاطر عدم تمکین شکایت کنید؟

مگر راهه دیگری هم برایم باقی گذاشتند؟!

- بله...!

قاضی دستی دور دهانش می کشد و بعد رو به جاوید می گوید:

- از همین الان نفقه به خانوم یکتا تعلق نمی گیره و ایشون باید در اسرع تحت تمکین همسرشون قرار بگیرن ...شکایت اقای رستگارا مورد بررسی قرار می گیره...

کیفش را روی صندلی رها می کند و به اعتراض می گوید:

- اما اقای قاضی...

- اما و اگر نداره ...شما بهتر از من به قوانین واقفید تا زمانی که ادله ی محکمه پسندی نیارید، حکم دادگاه بر نمی گرده...!

از اتاق در دادگاه که بیرون می روم پشت سر جاوید و ان زن راه می افتم... دزد گیر ماشین را که می زند با دست به پشت شانه اش می زنم تا برگردد...

صدای جیغ زن با صدای مشتی که بر صورتش می کوبم یکی می شود...!

یقه ی بلوزش را در دست می گیرم و می گویم:

- زن من کجاست؟

زن با صدای بلندی می گوید:

- چی کار می کنی آقا؟ این چه طرز برخورده؟!

نگاه خشمگینم را از او دریغ نمی کنم...تمام عقده های این چند روزه ام می شود عربده ای که سر می دهم:

- تو یکی ساکت باش!

جاوید تلاش می کند دستم را از دور یقه اش باز کند اما...خشم مرا خیلی قوی تر از او کرده:

- اقای رستگارا ما از مکانیت خانومتون اطلاعی نداریم سعی کنید خودتون رو کنترل کنین!

کنترل؟! این ها مرا چه فرض کردند؟ بی غیرت؟ بی ناموس؟! می گوید از جای بارشم خبر ندارد...بی شک خر که فرضم کرده...!

از میان دندان های به هم ساییده شده ام می غرم:

- ببین جوجه... منو خام نکن اون خانومی که اونور ماشین واستاده و جیغ جیغ می کنه همونیه که سوییچ ماشینم رو آورده شرکت...!

رنگ چهره ی زنک می پرد...پوزخندی گوشه ی لبم می نشیند و می گویم:

- بهتره به بارش بگین فقط دو روز وقت داره مثل بچه ی ادم برگرده سر

خونه زندگیش...فقط دو روز....!

روز سوم با اون فیلم میام دادگاه و از شما دو نفر هم شکایت می کنم...بارش الان فراریه پس بهتره بیشتر از این همه چیز رو خراب نکنه...!

یقه ی پیراهنش را ول می کنم و یک قدم عقب میروم و دستم را در هوا به نشانه ی تهدید بلند می کنم و می گویم:

- فقط دو روز!

مهرداد

باز هم به همین اتاق پناه اوردم... نه خانه ی عزیز اسایش دارم و نه خانه ی خودم.

انگارهمه جا پر شده از بارش؛ یا خاطراتش و یا نگاه های منتظر بقیه...!

خودم را روی کاناپه پرت می کنم و سعی می کنم تمام روزهایی را که بارش در این شرکت و در میان همین درو دیوار های سیاه هم خاطره آفریده را، از این ذهن آشفته ام بیرون کنم...چشم هایم را روی هم می گذارم...

امروز هم به تمام روزهای بی کاری ام در این شرکت اضافه شد. روزهایی که به اینجا می آیم و رسما...هیچ کار مفیدی جز فکر کردن وحرص خوردن انجام نمی دهم...!

صدای باز شدن در اتاق را می شنوم اما چشمانم را باز نمی کنم ... فقط می گویم:

- اکبر منصرف شدم قهوه نمی خوام...فقط یه مسکن بیار سرم داره از درد می ترکه... به کارمندا هم بگو امروز همه زود تر می تونن برن خونه...!

امروز هم به روزهای شادی کارمندان این شرکت بی در و پیکر اضافه می شود.

بی صدا از اتاق بیرون می رود و بعد از چند دقیقه که حسابش از دستم در می رود دوباره داخل اتاق می شود...نای باز کردن چشمانم را ندارم...خسته ام...اگر به من بود همین امروز از زنده بودن استعفا می دادم...!

لمس دو دست که شقیقه هایم را ماساژ می دهد؛ حس بوی تند عطر زنانه با ان بوی گل بدبو...به یکباره تمام حواس پنجگانه ام را به کار می اندازد!

چشمانم را باز می کنم و نگاهم در چشمان خمار این منشی بی همه چیز قفل می شود.

با سرعت سرم را از حصار دستانش ازاد می کنم....

باز هم منم و این قدرت تکلمی که در مواقع نیاز...از کار می افتد!

کاش امروز پوشیدن همان مانتو کوتاه...همان مانتو سفید و نازک را هم دریغ نمی کرد!

با تاپ تور مشکی که دقیقا هیچ جای بدنش را نمی پوشاند، روی دسته ی صندلی نشسته؛ نگاهش را می شناسم؛ دروغ نمی گویم ، با دیدن این نگاه در چشمان منفور ترین زن زندگی ام بزرگ شده ام...!

من ...رنگ هوس را بیشتر از خودم می شناسم...!

خنده ی مستانه ای روی لبش می نشیند و می گوید:

- سوپرایز شدی؟

چند ثانیه طول می کشد تا مغزم فرمان بگیرد؛ تا سیستم عصبی ام به کار بیفتد ؛ تا غرایز مردانه ام سرکوب شود و خشم جایش را بگیرد!

نگاهم را از او می گیرم و می گویم:

- فقط برو بیرون...همیـــــن الـان!

صدایم بلند است...اما او انگار گوش هایش عجیب ضعیف شده...

کنارم روی مبل می نشیند و از بغل در آغوشم می کشد...

مَردم...حسم ، نیازم..برای لحظه ای ...فقط لحظه ای فوران می کند، اما بیشتر از آن که مرد باشم...عاشقم؛ یک موی گندیده ی بارشم را به این تنه لش ...نخواهم فروخت...!

چشمان آبی اش که در خاطرم می افتد، تمام هوس های دنیا در دلم خالی می شود؛ قدرتم زیاد می شود و دست های نجس این زن را که گوش هایم را به بازی گرفته با ضرب آزاد می کنم و دو دستم را روی شانه های لختش می گذارم و به عقب هلش می دهم...

صدای اخش در میان فریاد هایم گم می شود:

- هرزه ی خیابونی، حالم از تو و امثال تو بهم می خوره!

دستم را بالا می گیرم و می گویم:

- این حلقه رو می بینی؟ ف*ا*ح*ش*ه ...من زن دارم...!

از روی زمین بلند می شود و می گوید:

- زن داری...سرطان که نداری...! تازه دیگه کیه که تواین دفتر ندونه زنت تقاضا ی طلاق داده...همه ی عالم می دونن....معلوم نیست چه گندی زده تو زندگیتون که از ترسش در رفته...بعد تو به من می گی هرزه؟ ف*ا*ح*ش*ه امثال زنه تو ان که تا یکی جوون تر گیرشون میاد فرطی میرن تقاضای طلاق می دن!

دستم بالا می رود و روی صورتش پایین می آید... هرز شدن دست روی صورت هرزه هایی مثل این ، اسانترین کار دنیاست!

دستم را روی گلویش حلقه می کنم و شمرده شمرده می گوید:

- اگه یک کلمه ی دیگه...فقط یک کلمه ی دیگه..راجع به زن من حرف بزنی شک نکن که زنـــــــــــده ات نمی زارم...!

ترس نگاهش را می بینم و دستانم را شل می کنم...

می خواهد دوباره آن دهان گشادش را باز کند اما فرصت حرف اضافه ای به او نمی دهم...می ترسم دوباره پشت سر زن من حرفی بزند و همین نفس باقی مانده اش را هم قطع کنم.

با قدم های سریع به سمت در می روم و می گویم:

- بهتره تا قبل از اینکه نگهبان ساختمان بیاد و بیرونت کنه گورتو گم کنی!

بارش

باز هم منم و همین عکس!

امروز انگار خاطرات ... قصد تازیانه زدن داشتند!

"کودک کوچکی را به پرورشگاه می اورند...نامش باران است...!

مثل خواهر من ضعیف است، بی کس است.

مثل خواهر من...مریض است...!

تمام تنش سوخته...از همه جا بیشتر...صورتش!

می گویند نا مادری اش قصد به آتش کشیدن تن کوچش را داشته و پدرش...به قول بچه های اینجا " مُهتاد" است... جنایت از این بزرگتر...بعید می دانم وجود داشته باشد!

وقتی همه ی کودکان به آغوشم می پریدند ...او گوشه ای دور ایستاده بود...وقتی به سمتش رفتم تا بوسش کنم با تعجب پرسید:

-شما بدتون نمیاد منو بوس کنین؟

دلم می گیرد ؛ می ترسد از بوسیدن پوست چروکیده و سوخته اش چندشم شود...!

قلبم فشره می شود؛ نه این ها کم است... هر چه در توصیف بغض نشسته در گلویم بگویم...کم است...!

از اینکه تا این حد خرد شده ...کوچک شده ...نفسم قطع می شود...

گریه نمی کنم...فقط در آغوشش می کشم و می بوسمش... نه یکبار ...نه دوبار ...به ازای تمام بوسه هایی که روی صورت خواهرم نشاندم...می بوسمش!

از همین بوسه های ساده ...گریه اش می گیرد.

می گوید من اولین نفری بودم که لمسش کردم...!

چقدر اسان ما انسان ها دست از انسانیت بر میداریم...!"

دوباره به عکس نگاه می کنم...باران ،خواهرم...مهرداد ...همسری که....دیگر قلبم به داشتنش ایمان ندارد...!

امروز با آن کودک احساس همدردی کردم...یاد زمانی افتادم که روی یک صندلی گهواره ای می نشستم به امید کسی که بیاید و در آغوشم بکشد...بدون اینکه چندشش شود...این کودک صورتش سوخته بود و من...روحم...!

تماس میثم هم چیزی از حس و حالم کم نمی کند...اینکه می گوید مهرداد طلاقم نداده خوشحالم می کند اما دقیقه ای بعد...قلبم به آتش می افتد:

مهرداد...برای عدم تمکین از من شکایت کرده!

من چه حکمی در آن زندگی داشتم؟!

انگار کینه در دلم غوغا می کند؛ شاید عقده ی اشتباهاتم ، شاید عقده ی تقدیرم...هر چه هست را می خواهم سر مهرداد خالی کنم؛ چون نبود ...زمانی که به او نیاز داشتم ...نبود!

خودم هم بی تقصیر نیستم،می دانم؛ اما آنروز ها...آن ساعت ها ...زمان جبران یا انتقام نبود...!

سیگاری آتش می زنم!

به دور از چشم سلوا، سیگار با سیگار روشن می کنم ، کام پشت کام ، در سرم تکرار می شود: شکایت برای عدم تمکین...!

حکم من در آن زندگی چه بود؟! عروسکی برای تخت خواب؟!

هلیا می گفت می توانم بر نگردم؛ می گفت می شود انقدر این دادگاه را کش داد تا خودش به طلاق راضی شود...!

اری همین بهتر است؛ مردی که جسمم را می خواهد همان بهتر که...هیچ چیزم را نداشته باشد...

سیگار دیگری روشن می کنم .

با خودم عهد می کنم که دیگر...دیگر دلتنگش نشوم...

که دیگر به این قاب عکس پوشالی نگاه نکنم...

که بپذیرم آن عشق...تمام شده ...که دیگر ..دیگر...هیچ چیز برای برگشت وجود ندارد...

آری دلم گرفته است. امروز برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش صورت من سوخته بود تا دیگر کسی به هوس بوسیدن صورتم از من شکایت نکند...!

با خودم عـــــهـــــد می کنم که دیگر ، امشب اخرین شبی ست که با خیال مهرداد صبح می کنم!

از نوشیدن خیال تو یک پیک باقی مانده است

آخرین نرگس را که به من دادی روی میز گذاشته ام

آرامشی ابدی شعرهایم را فرا می گیرد

سیگاری میگیرانم

و با یاد تو حلقه حلقه دود می شوم

نه خنده ام می گیرد، نه گریه

می خواهم تصویری از تو رو به رویم باشد

آخرین جرعه را هم به سلامتی تو می نوشم

و وانمود می کنم که....دیگر دوستت ندارم

مهرداد

زنگ در خانه ای که آن وکیل و دوست بارش بعد دادگاه به آن رفتند را می زنم...انگار انتظارم را می کشیدند که بعد از لحظه ای در را باز می کنند.

قدم هایم را تند و محکم بر می دارم...جاوید جلوی در ایستاده...!

امشب تکلیفم را مشخص می کنم:

- فکر می کنم بهتون گفته بودم که فقط دو روز وقت دارین....نگفته بودم؟

باز هم صدای آرامش که با روان من بازی می کند:

- جناب رستگارا خواهش می کنم صداتون رو کنترل کنین زن و بچه ی من خوابن...!

راست می گوید؛ او حق دارد غصه ی خراب شدن اسایش خواب همسر و فرزندش شود و من...باید در بی خبری از زنم خیابان ها را متر کنم...!

دست هایم را دور یقه اش گره می زنم و از میان فک منقبض شده ام می گویم:

- گفتم فقط دو روز وقت دارین...نگفته بودم...!

در چشمانم زل می زند و می گوید:

- چرا انقدر اصرار داری زنت رو برگردونی؟

خدا یا می بینی کارم به کجـــــا کشیده؟! باید برای هر کس و نا کسی برای هر کارم دلیل بیاورم...!

پشتش را به دیوار می کوبم و می گویم:

- تو زن داری دیگه، نه؟

جوابم را نمی دهد...فقط گنگ نگاهم می کند...فشار دستهایم را روی جناق سینه اش بیشتر می کنم و فریاد می زنم:

- می گم زن داری دیگه، نه؟

- آره...!

- دوسش داری؟

باز هم همان نگاه گنگ...دوباره فریاد می کشم:

- جوابه منو بده!

- اره دوسش دارم...

توان نگاه داشتن یقه اش را هم از دست می دهم...یقه ی مچاله شده اش را رها می کنم و فریاد می زنم:

- مردی، غیرت داری، منم مثل توام....

با مشت یه سینه ی دردناکم می کوبم و ادامه می دهم:

-بـــــفهـــــم! دلـــــم داره آتیش می گیره...می خوام زنم پیشم باشه...تو چی می فهمی از دردایی که من کشیدم...تو و اون زنت...هیچکدومتون نصفه مشکلای منو ندارین اما به خودتون اجازه میدین راجع به من قضاوت کنین...که زنمو از من قایم کنین... منو به جایی رسوندین که از زنه خودم شکایت کنم!

بلند تر نعره می زنم:

- از زنه خودم...!

دستانم را به نرده ها می گیرم تا پاهایم فقط چند دقیقه بیشتر، وزن تنم را تحمل کند.

نگاهم را به جاوید که با سر پایین در استانه ی در ایستاده، میدوزم...می خواهد چیزی بگوید که زنش که گویا تازه بیدار شده، پیش دستی می کند:

- اقا مهرداد...به بارش زمان بده... اصلا طلاق نه...از اولم فکر احمقانه ای بود... من بهت قول میدم زمانی که بارش اروم شد خودم ادرسش رو بهت بدم...!

پس می دانند کجاست...می دانند و لب به سکوت می گیرند...

- من همین الان ادرسش رو می خوام

صدایش رنگ گله می گیرد:

- چرا نمی خوای قبول کنی بارش الان توانایی رویارویی با شما رو نداره...!

مگر دیدن همسر آدم توانایی خاصی می خواهد که من از آن بی خبرم؟!

پوزخندی نثارش می کنم و می گویم:

- به همون علتی که شما نمی خوای قبول کنی این دوری هیچی روحل نمی کنه...

می دانم بحث کردن با این ها هیچ فایده ای ندارد... تنها امیدم به سرهنگ رادفر ست...نه...تنها امیدم به ...خداست!

****

در خانه را که باز می کنم خستگی این روزهای طولانی هم باعث نمی شود گرد وخاک نشته روی فضای خانه را حس نکنم.

روز دوم هم گذشت...نیامد...نخواست که بیاید...نخواست به این دوری...به این جدایی پایان دهد...

چراغ ها را روشن نمی کنم...

می ترسم کوچکترین نوری در این راهرو ها بتابد و چشمان در گوشه گوشه ی خانه دنبال بارش بگردد؛ به دنبال دیدنش در آن پیراهن ساتن بنفش...!

می ترسم باز هوای در اغوش کشیدنش در سرم بیفتد...!

می ترسم بخواهم بوسه بارانش کنم و او...نباشد...!

چشمان که به تاریکی عادت می کند، راه اتاق را پیش می گیرم.

در را که باز می کنم عطر تنش همه جا می پیچد...انگار نرفته...انگار هنوز اینجاست....

باز هم چراغ ها را خاموش باقی می گذارم و خودم را روی تخت پرت می کنم،باز هم همان عطر دل انگیز.....

با خودم عهد بسته بودم که وقتی بیاید،یک ثانیه هم از جلوی چشمم دورش نکنم...می خواستم میز منشی را به اتاقم بیاورند و او همانجا کار ها را انجام دهد...اینگونه هم دائم پیش خودم بود و هم از شر این منشی ها راحت می شدم...

دلم هوایش را دارد... دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده...

دلم تنگ شده برای اینکه بگوید" تو اصلا هم شبیه کتایون نیستی!!" ...دلم برای آن دروغ شیرینش تنگ شده...!

انقدر خسته ام که دیگر حتی نمی توانم عصبانی باشم...انگار دیگرقدرت هیچ کاری را ندارم...ناتوانه ناتوانم...!

دستم را دراز می کنم و بالشت بارش را در آغوش می کشم اما...دستم به شیء سفتی بر خورد می کند...چراغ کنار تخت را روشن می کنم...

گیره ی سرش ...با چند تار از موهای دیوانه کننده اش...

خدایا امشب قصد به جنون کشیدن من را داری،نه؟!

انگار رفته و تمام این بار ها...این خاطرات را گذاشته تا به تنهایی بر دوش بکشم...تصور اینکه تنها چیزی که از بارش برایم مانده همین چند تار مو ست...برای به بغض نشستن گلویم ، برای تیر کشیدن قلبم...کافی ست...

زیر لب زمزمه می کنم:

- بی معرفت مگه قول ندادی هیچوقت تنهام نذاری؟!

دلم هوای کلبه را می کند...همان کلبه ی سرد و به قول بارش...مجهز!

دلم هوای آن اولین بوسه را می کند...اولین باری که گفت دوستم دارد...بدون غرور....بدون هیچ انتظاری...!

دلم برای گونه های شرم گرفته اش لک می زند...از تصور آنروز ها هم تنم داغ می شود....

دلم دوش آب سرد می خواهد تا کمی از این گرما کم کند اما...اسم آب سرد می آید و دل نگران می شوم...نکند هنوز هم با مثل قدیم باید کسی به زور...آب را برایش گرم کند؟!

نکند مواضب نباشد...آخر کسی که غیر من از این عادت های بدش خبر ندارد، کسی که نمی داند این دختر یک وجبی تا چه حد کله شق است...!

نه از خیر دوش گرفتن ، خوابیدن یا در آن خانه بودن هم...می گذرم...!

سوییچ را بر می دارم و دوباره راهرو های تاریک خانه را طی می کنم و بیرون می زنم...مثل همیشه امید دارم تا با راه بالا و پایین رفتن در خیابان های شهر به ارامش برسم...

نمی خواهم از تو صدایی بشنوم

نمی خواهم فکر کنی

برای تو رخت سیاه پوشیده ام

قبول کردم گم شده ای

قبول کردم آن دور ها

پشت قله های برف گرفته

گرگ

تکه پاره ات کردهاست

قبول کرده ام اما

نمی دانم چرا

قرارمان یادم می آید و بی اختیار

خیابان ها را

گریه می کنم

فصل ششم: به ساحل رسیده

بارش

دقیق یادم نیست که چه شد که پا روی غرورم گذاشتم و دست به دامن حساب بانکی ام شدم ... فقط می دانستم که انگار من طاقت دیدن غم چهره ی باران ها را ندارم...

هفت میلیون پولی که در حساب بانکی ام بود برای جراحی اولیه ی صورت باران کافی بود...

می دانم که این اخرین عمل او نخواهد بود...می دانم که شاید هیچگاه دیگر نتوانم به او کمک کنم... اما همین اولین قدم را هم اگر بر نمیداشتم از غصه دق می کردم...

روی صندلی جلوی اتاق عمل نشسته ایم...من ، سلوا و یکی از مسئلین پرورشگاه...

بیشتر از هزار بار نگاهم بین ساعت و در اتاق نوسان می کند تا اینکه آن در استرس زا باز می شود و دکتر با لبخندی که خود بهترین خبر دنیاست از آن خارج می شود...همین لبخند کافی ست تا من هم بخندم...اشک بریزم و همزمان از شادی لبخند عمیق بزنم...

سلوا جلو میرود تا همه چیز را از او بپرسد اما من...دوست دارم همان شیرینی خبر خوش را در ذهنم ثبت کنم...برای من همین که بدانم فردا...شاید، فقط شاید، این باران کوچک از دیدن صورتش در آینه حس بهتری داشته باشد...خوب است!

سلوا روی صندلی می نشیند ...نفسش را فوت می کند و می گوید:

-بارش نمی خوای بری خونه؟ از دیروز صبح دائم اینجایی ...برو خونه یه دوش بگیر، یکم استراحت کن...

کش و قوسی به بدنم می دهم و می گویم:

-هنوز تو ریکاوریه...دوست دارم وقتی به هوش میاد کنارش باشم...!

-دکترش گفت تا صبح از خواب بیدار نمی شه...برو یکم بخواب وصبح بیا...چشمات از بی خوابی و گریه قرمز شده...

می خواهم باز هم اعتراض کنم که دستش را مثل پرستار ها جلوی دهانش می گیرد و می گوید:

-یادت نرفته که من اینجا کلی اشنا دارم...هر اتفاقی بیفته بهت خبر میدم در ضمن...این بچه به هوش بیاد تورو با این قیافه ببینه سکته می کنه

شاید خسته و نگران باشم اما وسوسه ی دراز کشیدن روی تخت و برای لحظه ای چشم روی هم گذاشتن تمام وجودم را فرا می گیرد...

از بیمارستان که بیرون می آیم و تاکسی می گیرم...آنقدر خسته ام که تمام مسیر را در حالی بین خواب و بیداری سپری می کنم...

از ماشین که پیاده می شوم هم، حاضر نیستم چشمانم را باز کنم؛ تمام مسیر تا اتاقکم را با چشمان نیمه باز طی می کنم...

فکر کنم انقدر خسته ام که در بیداری هم خواب می بینم...خواب بوی عطر تلخ و بوی توتون مهرداد را...!

صدای چرخش کلید را روی در که می شنوم...تنم یخ می کند...چشمانم را باز می کنم...صدای پا را که می شنوم می خواهم جیغ بکشم، اما دستی جلوی دهانم را می گیرد...دستانی که داغی اشنایی دارند...نفس هایی که در گوشم می پیچد و ...توان را از پاهایم می گیرد...اصلا همه ی اعصاب بدنم...همه ی سلول ها از کار می افتد.. .نمی توانم باور کنم اما...مهرداد اینجاست:

-سلام بارش...!

دستش را اهسته از روی دهانم بر میدارد ... رو به رویم می ایستد...حالا که نزدیک تر شده می توانم چهره اش را در نور مهتاب که توی اتاق افتاده ببینم... نفس هایش تند است...دست خودم نیست...می ترسم:

-تو...تو اینجا چی کار می کنی؟!

پوزخند می زند و میگوید:

-مزاحمت شدم؟

تاریکی اتاق ترسم را بیشتر می کند...مهرداد را دوست دارم اما از خشمش...می ترسم!

به سمت در می روم که چراغ ها را روشن کنم اما از پشت سر دستم را می کشد...نمی دانم او قوی تر شده یا من ضعیف تر که با همین کشیدن دست تعادلم را از دست می دهم و در آغوشش فرو می روم...دستش را روی کمرم قفل می کند...صدایش آرام است...شبیه زمزمه...انگار با خودش حرف میزند:

-کجا می خوای فرار کنی باز؟

آب دهانم را قورت می دهم...چند بار...نگاهم را از روی سینه اش بالا میگیرم و به ساحل چشمهایش می دوزم:

-می...می خواستم...چراغا رو روشن کنم!

با همان یک دست که روی کمرم قرار دارد از روی زمین بلندم می کند، جیغ کوتاهی می کشم اما او هیچ توجهی نمی کند... فاصله ی باقی مانده تا پریز برق را با یک گام طی می کند...حرکاتش عجیب است...ترکیبی از ارامش و خشم...ترکیبی از لطافت نسیم و...غرش طوفان!

با ضرب پشتم را به دیوار می کوبد...هنوز هم پاهایم با زمین فاصله دارد...دست ازادش را روی دیوار می کشد و پریز دیوار کوب کم نور اتاق را میزند...

چشمانم را می بندم و بعد...با کمی مکث باز می کنم..

ته ریش صورتش را پوشانده...موهای قهوه ای اش نامرتب است...لب هایش کمی خشکی کرده... نمیتوانم نگاهم را از لب هایش بگیرم...نمی توانم به چشمانش نگاه کنم...

همین نفسش که به صورتم می خورد و تک تک اجزای چهره ام را می سوزاند، کافی ست...نمی خواهم دوباره در نزدیکی چشمانش گم شوم!

دو دستم را روی سینه اش می گذارم و به عقب هلش می دهم و می گویم:

-منو بذار زمین...

بدون اینکه فاصله مان را حتی ذره ای کم کند پاهایم را دوباره مماس زمین می کند...دلم می خواهد فریاد بزنم...نکن...من طاقت این همه نزدیکی را ندارم...اما زبانم گیر کرده...

احساس می کنم بین سرمای دیوار و گرمای تن مهرداد ، جز جز تنم دچار تنتقض شده...تکه از موهایم را در دست می گیرد و می گوید:

-باید بگم منو شکه کردی...

صدای زهر خندش می آید...خدایا چرا پوزخند می زند؟!

موهایم را انقدر با ضرب می کشد تا مجبور شوم سرم را بالا بگیرم...اشک در چشمانم جمع می شود...چشمانش مهربان نیست...ارام نیست...دستش را روی چانه ام می گذارد و همانطور که فشار انگشتانش بیشتر می شود می گوید:

-اگه خواستی از این به بعد گم و گور شی...یادت باشه تو فیش بانکی حسابی که تحت پیگرد قانونی ادرس واقعیت رو ننویسی...!

نگاه بهت زده ام را به او می دوزم...انگار هنوز راضی نیست...اگر ذره ای دیگر فشار بدهد تمام تنم در دیوار فرو می رود:

-می دونی قسمت خنده داره قضیه چیه؟!

هر دودستش را روی پهلو هایم می گذارد و می گوید:

-اینکه زنه من نزدیکه یک ماه و نیم تو خونه ی یه مرد تنها چه ...می خورده!

دروغ نمی گویم...همان لحظه...همان ثانیه...گور خودم را کندم!

فشار دستانش اشک را از چشمانم جاری می کند...نگاه نا امیدم را به او می دوزم...به او که هنوز هم شکاک است....هنوز هم زود قضاوت می کند:

-تو که نتیجه گیری هاتو کردی...کتک زدناتو شروع کن و برو!

بارش

فشار دستانش اشک را از چشمانم جاری می کند...نگاه نا امیدم را به او می دوزم...به او که هنوز هم شکاک است....هنوز هم زود قضاوت می کند:

- تو که نتیجه گیری هاتو کردی...کتک زدناتو شروع کن و برو!

امان از زور این پنجه های مردانه ، که تمام سیناپس های عصبی ام را به درد می آورد... صدایش خش برداشته از این فریاد خفه شده در گلویش:

- اگه لازم باشه دوباره هم میزنمت...!

پشتم را کمی از دیوار فاصله می دهد و دوباره به ان می کوبدم و می گوید:

- منو نگاه کن...

چشمان پر از گله ام را به او میدوزم اما نمی بیند:

- اگه بفهمم تو این مدت داشتی با یه مرد غریبه زندگی می کردی زنده ات نمی ذارم بارش...!

درد دارد دلم؛ غم دارد؛ از آن غم ها که مدام راه چشم تا قلبت را طی می کند؛ از آن غم ها که تا مغز استخوانت را می سوازند...

دست هایم را روی دست هایش می گذارم . ته مانده ی زورم را میزنم و پهلوهایم را از فشار زجر آور سر انگشت هایش رها می کنم. دست هایش که ازاد می شود انگار تازه درد در بافت هایم می پیچد. دردم را فریاد می کنم:

- بکش مهرداد، بکش و راحتم کن..! بسمه دیگه خسته ام...

انگار مسابقه گذاشته ایم، هر که بلند تر فریاد بزند ...برنده است:

- بارش با اعصاب من بازی نکن بگو اینجا کجاست؟ اون مرتیکه کیه که اینجا با تو زندگی می کنه...!

خشم وجودم را فرا می گیرد از این پافشاری اش بر گناه نکرده ام:

- اون مرد اسمش افشینه...

با دست به دور و بر اتاق اشاره می کنم و می گویم:

- کو کجاست؟ کجای این اتاق داره با من زندگی می کنه؟

عصبانی است و من...دانسته با اعصاب به هم ریخته اش بازی می کنم:

- خودتو به نفهمی نزن! منظورم اینه که داری تو خونش زندگی می کنی، زن من داره تو خونه ی یه مرد دیگه شب هاشو صبح می کنه...!

- اون مرد زن داره مهرداد. زن داره!

پوزخند روی لبش می نشیند. خدایا هنوز باورم ندارد؛ نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

- این چه جور زنیه که ساعت 11:30 شب هنوز خونش نیومده!

هر چه بگویم باز هم، جایی برای شک باقی می گذارد. مهرداد باور کردن را یاد ندارد.

قدم هایم را به سمت در بر میدارم. می خواهم به بیمارستان بروم؛ می خواهم هرجایی باشم غیر از اینجا...!

تنم کوفته است از دلتنگی هایی که هنوز رفع نشده، شد دل شکستگی...!

گام های من خسته و کوتاه است و قدم های او بلند و استوار؛ زود تر از من به در می رسد و کلید را در آورده و گوشه ی اتاق پرت می کند و می گوید:

- تا جواب سوالامو ندی هیچ جا نمیری!

اشک امانم را می برد. لحنش ارام تر شده اما دل من...بعید میدانم دست از بی قراری بردارد:

- مگه نگفتی باید بهت فرصت بدم؟!بیا اینم فرصت !

صدای ضربه هایی که به در می خورد مهلت حرف زدن را از من می گیرد؛ همینطور مهلت فکر کردن به این نوع جدید فرصت دادن مهرداد را...

- بارش خانوم خوبین؟

رگ های گردن مهرداد متورم هست، متورم تر هم می شود!

با سرعت کلید را که روی زمین افتاده بر می دارد و به سمت در میرود. نمی خواهم جواب زحمات افشین و سلوا بشود توهین های مهرداد؛ بشود گلاویز شدن و دعوا کردن...خودم را جلوی در می اندازم و مسیر قفل در را با تن ضعیفم می پوشانم و بلند می گویم:

- من خوبم اقا افشین، مهرداد جان اینجاست!

مهرداد با ان لحن پر از تهدیدش می گوید:

- برو کنار بارش همه چیز رو خراب نکن...

چه چیزی را خراب نکنم؟! ذهن او دیگر جایی برای خراب تر شدن ، ندارد.

صدای افشین از پشت در می آید اما نمی شنوم. تمام حواسم پیش مهردادیست که مثل پر کاه بلندم می کند و در اتاق را باز می کند.

روی زمین می نشینم وسرم را به دیوار تکیه می دهم، اصلا نمی خواهم ببینم یا بشنوم که چه بینشان می گذرد، با هم گلاویز نمی شوند اما...صداهایشان رفته رفته بالا می رود. از میان کل مکالمه شان فقط سوال تکراری مهرداد برایم قابل تشخیص است" زن من اینجا چی کار می کنه؟" .

اشک هایم بی صدا فرو میریزند. صدای اشنای سلوا را که می شنوم، خیالم راحت می شود؛ دیگر اتهامی به رابطه ی نداشته ی من و افشین وارد نیست...!

- اینجا چه خبره؟

- ایشون مهرداد هستن همسر بارش خانوم، این خانوم هم سلوا هستن...همسر من!

مهرداد چه شد؟! چرا صدای بلندت به یکباره تا این حد ارام شد؟!

خبری از خوش امد گویی های عادی نیست. زندگی من همه چیزش غیر از ادمیزاد است. نگاهم را به مهرداد میدوزم که دو دستش را روی لبه ی پنجره تکیه زده و سرش را پایین انداخته... با شنیدن صدای سلوا نگاهم را از مرد خشمگینم می گیرم :

- بارش جان ما بهتره بریم.

تمام تلاشم این است که این تارهای صوتی ام بلرزد و نه صدایم:

- چرا از بیمارستان اومدی؟

نگاهش را که بین من و مهرداد در تلاطم است روی صورت خیس از اشکم قفل می کند و می گوید:

- شب فقط یکی می تونست پیش بچه باشه اونم که مسئول بهزیستی بود...

می خواهد برود اما قدمهایش تردید دارند:

- می خوای بمونم پیشت ؟

منقبض شدن فک مهرداد را می بینم. می ترسم بگویم بمان و همین یک ذره حرمت باقی مانده هم از بین برود. افشین دست سلوا را می گیرد و می گوید:

- بهتر ما بریم !

دستی هم روی شانه ی مهرداد می کشد و می گوید:

- شما هم بهتره ستراحت کنین. فردا بهتر می شه راجع به همه چی فکر کرد...

دست سلوا را می گیرد و تقریبا به سمت بیرون اتاق هلش می دهد.

دوباره من میمانم و مهرداد. این شب چقدر طولانی شده؛ انقدر گریه کرده ام که چشمانم باد کرده. سرم که دیگر هیچ؛ از شدت درد نبض میزند...!

راه اتاق را پیش میگیرم که مهرداد صدایم میزند:

- بارش...

دلی که از نبودنش تنگ بود؛ همان دلی که امروز با شنیدن حرفهایش شکست؛ همان دل...با شنیدن این لحن " بارش" گفتنش ضعف میرود...!

قدم هایم سست می شود. جوابش را نمی دهم، پشت سرم می ایستد، با کمی فاصله:

- منو ببخش... بازم تند رفتم...!

تلخ شده ام..خودم می دانم:

- مثل همیشه تند رفتی، ولی من دیگه نمی کشم...

قدم دیگر را بر میدارم. فقط و فقط یک چیز کمی این سردرد لعنتی را قطع می کند، دوش اب سرد...دستم را از پشت می گیرد:

- منظورت چیه؟

منظور خاصی ندارم فقط...دیگر کشش این زندگی را ندارم...!

- منظورم مشخصه مهرداد، زندگی ما همینه...می خوای بهم فرصت بدی اما از قبل قضاوت هات رو کردی...

انگار این بحث ها، دعوا ها، فریاد ها ... امشب تمامی ندارد:

– مگه من از روز اول بهت نگفتم؟ مگه بهت نگفتم من چه جوریم؟

چرا گفته بود؛ این منم که زود جا زدم:

– گفتی مهرداد، ولی من دیگه نمی تونم، بریدم. خسته ام از اینکه دائم باعث ناراحتی تو یا خودمم. بهتره تمومش کنیم این زندگی رو!

پشتم را به او می کنم و دکمه های مانتو ام را باز می کنم و گوشه ی اتاق پرت می کنم.

مهرداد روی تخت می نشیند و من ، راه حمام را پیش می گیرم...

مهرداد ساکت است و من، دلم سردی اب را می خواهد...

مهرداد سرش را بین دستهایش اسیر کرده و من...دلم را برای بار هزارم در لا به لای موهای اشفته اش ،گم می کنم!

خب دوستای گلم نظرتون چیه فعلا از مهرداد متنفر نشین تا یه پستم از طرف مهرداد بخونین هان؟ نه ؟ راه نداره؟ پس بپرین تو نقد همه دق دلی هاتون رو سرش بریزین تا باز من بیام یکم ارومتون کنم...اهان راستی از این پست به بعد رمانو انقدر خودم دوست دارم...دلم تنگ شده بود واسه مهرداد و بارش کنار هم

مهرداد

صدای شر شر اب با اعصابم بازی می کند. از خودم بیزارم، باز هم گند زدم! صدای هق هق گریه اش را تشخیص می دهم و قلبم مچاله می شود.

کاش می توانستم از او بگذرم . کاش میشد بگذارم بدون من در اسایش زندگی کند؛ اما نمی توانم.او از من دلخور است و تمام وجود من برای در اغوش کشیدنش بی تابی می کند.

نه؛گذشتن از بارش کار من نیست!

از روی تخت بلند می شوم . در کمد را باز می کنم و چمدانش را بیرون می کشم و روی تخت باز می کنم.بارش با من به خانه بر می گردد؛ انجا هر چقدر خواست می تواند قهر کند!

لباس هایش را توی چمدان پرت می کنم. چند دست از لباس های من را هم برداشته،عطر گمشده ام هم در میان کوله بارش است...لبخند میزنم ...هنوز هم دوستم دارد!

چشمانم به در حمام خشک می شود. لبم گز گز می کند از هوس بوسیدنش؛ از تصور دیدن ظرافت وجودش!

صدای اب که قطع می شود دیگر نمی توانم با خودم و این احساسات سرکش مقابله کنم. در حمام را باز می کنم؛ نگاهم قفل می شود و نفسم حبس...

با سرعت حوله را دور خودش می پیچد ، چینی روی پیشانی اش می نشاند و می گوید:

- چرا بدون در زدن میای تو؟

به غرورم طعنه میزند، با کمی فاصله از او می ایستم و می گویم:

- فکر نمی کنم دیدن زن عقدیم ایرادی داشته باشه!

خشم در چشمانش کولاک می کند، پوزخند می زند و می گوید:

- پس برای همین اومدی نه؟ از من فقط یه چیز می خوای تمکین کردن!

تمام بدنم منقبض می شود از فشار یکباره ی خشم؛ نمی فهمم کی کنترلم را از دست می دهم . شدت عصبانیتم انقدر زیاد است که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست...زمانی به خودم می آیم که سیلی محکمی روی پوست خیس صورتش نشانده ام!

به او سیلی می زنم و صدای پخش شده اش در، در و دیوار حمام هزار بار به خودم بر می گیردد.

دستم روی لطافت صورت او پایین می اید و خودم در درد جان میدهم. برای اولین بار اما... حس می کنم که حقش بود!

- اینو زدم نه برای فکری که راجع به من کردی...اینو زدم تا یادت باشه هیچوقت شخصیت خودت رو حتی جلوی من اینقدر نیاری پایین!

دستش را روی صورتش گذاشته و با اشک، با بهت به من زل می زند.

دلم برایش ضعف میرود اما بلاخره یکجا باید دست از این همه حماقت بردارد!

دستش را می کشم و روی تخت پرتش می کند. هنوز هم هیچ چیز نمی گوید. فقط وفقط به من نگاه می کند.

کلافه دور اتاق رژه میروم شاید مغزم فرمان درستی بدهد...نگاهم رابه او که گوشه ی تخت مچاله شده می اندازم و می گویم:

- تا حالا هیچ رفتاری نکردم که به خودت اجازه ی همچین فکری رو بدی!به چه حقی فکر می کنی ،من تورو واسه رابطه ی جنسی می خوام؟

بلاخره صدایش در می اید؛ صدای ضعیفی که پر از بغض است:

- برای همین بود که واسه عدم تمکین ازم شکایت کردی؟

اعصابم به هم میریزد از این همه افکار کودکانه، از این صدای پر از بغضی که تمام غم دنیا را در دلم میریزد:

- بارش من اگه غصه ام خالی بودن تخت خوابم بود تو همون شهر خودمون زیاد بودن کسایی که می تونستن پرش کنن!

روی تخت می نشینم، کمی عقب می رود ...هنوز هم از عصبانیتم میترسد:

- تو زنه منی؛ ازت شکایت کردم چون راه دیگه ای برای پیدا کردنت نذاشته بودی!

اشک هایش روی گونه اش میریزد. رد انگشتانم که روی صورتش نقش بسته دلم را به درد می آورد. سرش را پایین می اندازد و می گوید:

- حالا که چی ؟ می خواستی پیدام کنی که باز بهم تهمت هرزگی بزنی و کتکم بزنی؟

تلخ شده... من این بارش را ادم نکنم مهرداد نیستم!

باز به او نزدیک میشوم و او باز هم خودش را عقب می کشد. دستانم را دور کمرش حلقه می کنم و به سمت خودم می شکمش.

فرصت اعتراض ندارد،تا به خودش می اید رویش خیمه زدم...در چشمان ابی اش زل می زنم و می گویم:

- اره، راست می گی! دیشبو تا صبح جلوی بانک کشیک کشیدم، از صبح تا شبم جلوی این خونه ...فقط برای اینکه بهت تهمت بزنم...پشت سرت از دیوار مردم اومدم بالا فقط برای اینکه انقدر روانی ام که می خوام بهت سیلی بزنم!

نمی فهمم کی زمزمه هایم فریاد میشود؛ کی دوباره بارش ار ترس در خودش مچاله میشود؛ کی نوسان مردمک چشمم بین لب ها و چشم هایش ...روی سرخی لب هایش متوقف می شود...

قطره اشک سمجی که روی لب هایش می لغزد را با جمع کردن آنها فرو می دهد و نفس کشیدن من،کشیده می شود!

یک ماه و نیم است که در حسرت عشقش هستم و امشب...می ترسم ببوسمش و انگ هوس باز بودن هم بخورم.

نگاهم را با هزار مصیبت از لب هایش می گیرم و کنارش دراز می کشم. نگاهم را به سقف می دوزم و می گویم:

- بهتره لباساتو بپوشی،روی مبل گذاشتمشون ! باید راه بیفتیم...

-کجا؟

می داند اما، خودش را به خریت زده!

نمی دانم از عمد لحنش را پر عشوه می کند یا من این همه دلتنگم که با همین ارام حرف زدن هایش هم دیوانه می شوم.

چشمانم را روی هم فشار می دهم و با هزار مصیبت سعی می کنم تصویر زن حوله پیچ شده ام را از ذهنم دور کنم و می گویم:

- بر می گردیم تهران؛ سر خونه زندگیمون...

می خواهد دهان باز کند ؛ می دانم که اگر دوباره لب به اعتراض باز کند، دیگر زنده ماندنش با خداست. در حالی که بین دلتنگی و خشم سرگردانم می گویم:

- بارش چمدونتم بستم! یا مثل بچه ی ادم میای بریم یا به خداوندی خدا، زنگ میزنم پلیس بریزه اینجا و به زور میبرمت...نتیجه در هر دو حالت یکیه!

با همین چشم های بسته هم می توانم اخم هایش را تصور کنم.

حرکت که می کند؛ موهای خیسش که روی پوست دستم تازیانه میزند...تمام تلاش هایم نقش بر اب میشود. انگار وجودم را به اتش می کشد. میدانم اگر ثانیه ای بیشتر کنارش بمانم، دیگر هیچ کنترلی روی رفتارم ندارم!

با یک حرکت از روی تخت بلند می شوم ، کلید خانه اش را از توی جیبم در می اورم وهمان طور که میان انگشتانم فشار می دهم، می گویم:

- من میرم یه دوش بگیرم. در قفله پس باز فکر فرار به سرت نزنه!تا وقتی میام بهتره حاضر شده باشی.

جوابم را نمی دهد، فقط نگاه دلخورش را به چمدان بسته شده ی گوشه ی اتاق میدوزد.

دوش اب را تا اخرین درجه باز می کنم و ارزو می کنم تا کمی، فقط کمی از این گرما و عطش کم کند...

انقدر زیر اب یخ می ایستم تا جهنم وجودم خنک می شود. با حوله ی کوچکی که توی حمام اویزان است تنم را خشک می کنم وهمانجا لباس هایم را می پوشم. نفس عمیقی می کشم و در حمام را باز می کنم...

لبخند روی لب هایم می نشیند؛ لباس پوشیده روی تخت خوابش برده...دلم از تصور بودنش، بی محبا در سینه می کوبد.

روی تخت کنارش می نشینم. دلم برای بوسیدن صورت زیبایش پر پر میزند.

چقدر خسته بوده... یادم رفت از او بپرسم امروز کجا بوده؟! یادم رفت بپرسم چرا چشمانش انقدر قرمز و باد کرده است؟!

حالا که خوابیده، ایرادی ندارد به قدر این دو ماه و نیم دلتنگی در آغوش بکشمش، نه؟

کنارش دراز می کشم و تن ظریفش را محکم در میان دستانم اسیر می کنم. برای لحظه ای چشمانش نیمه باز می شود و دوباره روی هم می افتد.

بوسه ی کوتاهی روی گونه ی سرخ شده اش می نشانم: دستم بشکند بارشم!

خسته ام اما، وسوسه ی دید زدن چهره ی ارامش، خواب را از وجودم برده؛ امشب را هم تا صبح با دیدن این منظره بیدار خواهم ماند!

اسمان

و هر چه ابی دیگر

اگر چشمان تو نیست

رنگِ هدر رفته است

بر بوم روزهای حرام شده

چه رنگ هایی که هدر رفتند

و تو نشدند

مهرداد

می توانم قسم بخورم هنوز 5 دقیقه نیست که چشمانم گرم خواب شده؛ 5 دقیقه بعداز دو شبانه روز بیداری، بعد از یک ماه و نیم کابوس... سهم من از ارامش همین 5 دقیقه ایست که با صدای زنگ موبایل تمام می شود.

دست هایم را روی ملافه می کشم تا پیدایش می کنم. با صدای اهسته جواب میدهم، مبدا خواب عمیق بارش به هم بخورد:

- الو...

- سلام، پیداش کردی؟

نگاهم را به چهره ی غرق خوابش می اندازم با ان موهای اشفته...دلم مچاله میشود از حس خواستنش:

- اره...الان پیشمه!

ارامش به صدای او هم باز می گردد:

- خدا رو شکر!

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

- مهرداد کی بر میگردین؟

انقدر محمد را می شناسم که بدانم پشت این سوال یک اتفاق نهفته است:

- چی شده؟

می داند که گول زدن من فایده ای ندارد:

- حال غزل زیاد خوب نیست...اگه مجبور شه زودتر عمل کنه به اجازه ی تو احتیاج داریم!

دستم را اهسته از زیر سر بارش بیرون می کشم...اینبار دیگر مطمئن شدم، روی خوش دنیا به من نیامده!

روی تخت می نشینم وکلافه دستی روی صورتم می کشم و می گویم:

- زود خودمو میرسونم...به امیر بگو حواسش باشه من الان راه میفتم تا قبل از ظهر تهرانم...

گوشی را می گذارم و باز نگاهم به او می افتد؛ از سرما در خودش مچاله شده، همین که غصه ی او را ندارم خود موهبتی ست.

چمدان را توی ماشین جا میدهم و بعد از نفسی تازه کردن خودم را برای جنگ با بارش اماده می کنم، به خوبی می دانم که اگر روی دنده ی لج بیفتد خود خدا هم جلودارش نیست!

بالای سرش می ایستم... با دست اهسته تکانش می دهم و می گویم:

- بارش جان؟ خانومی؟ نمی خوای بیدار شی؟

لای چشمانش را اهسته باز می کند و دوباره می بند...دوباره صدایش میزنم... ابی چشمانش را که برای بار دوم باز می کند، با ترس عقب می کشد. لبخند میزنم و می گویم:

- خانومی بیدار شو دیگه باید بریم.

نگاهش را به پنجره می دوزد، افتاب هنوز در نیامده، اخم هایش را در هم می کشد.

می خواهد تلخ باشد اما، این همه دوری همه ی این تلخی ها را هم برایم شیرین کرده...با لحن اعتراض امیزی می گوید:

- چه عجله ای داری...هنوز افتاب در نیومده!

روی تخت کنارش می نشینم و دست هایم را لای ابریشم لطیف موهایش فرو می کنم؛ نفسم می گیرد از این همه تب خواستنش:

- بارش توتهران برام یه کاری برام پیش اومده باید قبل ظهر اونجا باشیم.

پتو را روی سرش می کشد و می گوید:

- شما برو من تا خدافظی نکنم هیچ جا نمیام!

حدسم درست بود؛ لج کرده!

نگاهی به ساعتم می کنم و می گویم:

- بارش خواهش می کنم اذیت نکن!

- تو برو...

پتو را از روی سرش می کشم و می گویم:

- تلفنی خداحافظی کن یا نامه بنویس...تو که تو نوشتن نامه خیلی ماهری!

طعنه میزنم؛ به اینکه مرا با یک نامه رها کرد و حالا تا خداحافظی نکند دلش راضی نمی شود، حسادت می کنم!

مصرانه چشمانش را روی هم فشار میدهد و می گوید:

- این همه مدت مزاحمشون بودم الان محاله اینجوری برم...!

وقت بحث کردن ندارم، دستی لای موهایم می کشم و می گویم:

- این حرف اخرته؟

- اره!

شالش را که روی زمین افتاده دور گردنم گره می زنم ... دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم و با یک حرکت مثل کیسه گونی روی دوشم می اندازمش؛ جیغش به هوا میرود اما لبخند از لب من...کنار نمی رود!

دلم برای بغل کردن این دختر پَر وزن عجیب تنگ شده بود؛ با مشت به پشتم می کوبد و می گوید:

- مهرداد منو بزار زمین...همین الان!

دستور هم می دهد ضعیفه!

فشار دستانم را دور ران پاهایش بیشتر می کنم و می گویم:

- هیس ! نمی خوای بیدارشون کنی که؟

صدایش ارام تر می شود؛ مشت های کوچکش هم که دیگر هیچ...نوازشی ست در نوع خودش:

- مهرداد غلط کردم منو بزار زمین...

با لحن خونسردی که می دانم تا چه حد حرصش را در می آورد، می گویم:

- بارش الکی دست و پا نزن امروز به قدر کافی وقت هدر دادی!

در ماشین را با دست ازادم باز می کنم و بعد روی صندلی می نشانمش. موهایش را که پریشان روی صورتش ریخته، کنار می زنم و شالش را از دور گردنم برداشته و روی سرش می اندازم.

کار عاقلانه این است که اخم کنم و با بی محلی از کنارش بگذرم ، اما ژست دست به سینه ای که گرفته با ان اخم غلیظ ، زیادی دوست داشتنی اش کرده؛ بوسه ی ارامی روی گونه اش می نشانم و قبل از اینکه لب به اعتراض باز کند در ماشین را می بندم .

با وجود نگرانی که برای غزل دارم ، دلم روشن است... صبحی که با بارش شروع شود بد تمام نخواهد شد!

با طلوع بر لبان تو

بوسه خواهم زد

تا بدانی

طلوع من در کیست

بارش

با صدای مهرداد از خواب بیدار می شوم. چند ثانیه ای طول می کشد تا ذهنم به کار بیفتد؛ تا بفهمم اینب ار صدای مهرداد خواب نیست؛ تا باورم شود که دوباره دارم به خانه باز میگردم...!

چشمانم را باز می کند و نور خورشید بی رحمانه صورتم را نشانه می گیرد. دستم را سایبان می کنم و به مهرداد که دستانش را به ماشین تکیه داده و به سمت من خم شده نگاه می کنم.

لبخند به لب دارد... دلم می گیرد از یاد آوری شب هایی که با حسرت دیدن این لبخند صبح شد.

ضربه ی اهسته ای به نوک دماغم میزند و می گوید:

- پاشو تننبل چقدر می خوابی تو؟! اگه به فکر خودت نیستی به فکر این معده ی من باش که باز صداش بلند شده...!

چشمانش سرخ است؛ شرط می بندم که حتی یک ساعت هم نخوابیده.

دلم برای کنار او غذا خوردن لک می زند اما...سوزش سیلی دیشبش هنوز هم این دلِ دلتنگ را، می سوزاند:

- من گشنه نیستم. خودت یه چیزی بخور و بیا !

اخم هایش در هم میرود؛ این مهرداد اخمو برایم اشناتر است!

پوزخندی کنج لب می نشاند. بازوی دستم را میان پنجه هایش می گیرد و همین طور که از ماشین بیرون می کشدم، می گوید:

- چه گشنه باشی چه نه با من میای اونجا می شینی یه چیزی کوفت می کنیم و بعد میریم!

تلاش می کنم تا دستم را ازاد کنم. تلاش هایم نتیجه دارد...بیشتر شدن فشار انگشت های مردَم!

- مهرداد نمی خوام چیزی بخورم . مگه زوریه؟

فکش قفل شده...این را از صدای ساییده شدن دندان هایش می فهمم:

- بارش اگه فکر کردی حتی یک ثانیه میزارم از جلو چشمم دور شی ،کور خوندی!

حالا عین بچه ی ادم میای پشت یه میز می شینیم و عین همه ی زن و شوهر های عادی یه صبحونه کوفت می کنیم؛ نمی خوام و نمی یام و نمی خورم هم چـــــــــــی؟ ...نداریم!

دیگر اعتراض نمی کنم. مگر فایده ای دارد؟ مهرداد هر کاری را که بخواهد می کند؛ چه بخواهم....چه نخواهم!

پشت یک میز می نشیم و مهرداد به اندازه ی ده نفر سفارش صبحانه می دهد. یا با من لج کرده یا واقعا از قحطی در رفته...!

ظرف ها را که جلویمان می چینند شروع می کند به لقمه گرفتن، یکی را به زور در حلق من فرو می کند و یکی خودش می خورد...!

هنوز لقمه ی اول را فرو نداده ام که دومی را جلوی دهانم می آورد ...دهان که به اعتراض باز می کنم ، از فرصت استفاده می کند و لقمه را در دهانم جا می دهد؛ من میمانم و لقمه های بزرگی که جویدنشان برای منی که عادت به گرسنگی کردم ، سال ها طول می کشد...!

نگاهم را به او می دوزم. انکار نمی کنم...دلم برای دیدنش پر پر می زد.

سنگینی نگاهم را حس می کند و ساحل ارام چشمانش را به من می دوزد.

هنوز هم این زل زدن ها دلم را می لرزاند. نگاهم را به میز می دوزم و می گویم:

- چی کار داشتی تهران که حتی فرصت یه خداحافظی بهم ندادی؟

لقمه ای که برای خودش گرفته را دوباره توی ظرف پرت می کند و با کمی مکث می گوید:

- حال غزل خوب نیست...شاید مجبور شن زودتر از موعد عملش کنن...به اجازه ی من احتیاج دارن!

اینبار نوبت من است که زهرخند بزنم به این زندگی؛ همسرم عجله دارد...اخر زن صیغه ایش به رضایت نامه ی او نیاز دارد!

همان اشتهای نصفه ، نیمه ای هم که داشتم، از دست میدهم.

از روی صندلی بلند می شوم و می گویم:

- لطفا در ماشین رو باز کن! مطمئن باش دیگه جایی رو برای فرار ندارم.

تراولی روی میز می گذارد و می گوید:

- بریم...!

مهم نیست که نیم بیشتر غذا ها دست نخورده باقی می ماند... من که انقدر بغضم را فرو داده ام که دیگر تا اخر عمر سیرم!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. سرم سنگین است از هجوم این درد های تمام نشدنی.

ماشین را که روشن می کند، صدایم میزند. نگاهش نمی کنم...دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را به سمت خودش می چرخواند.

نگاهم را باز هم از چشمانش می دزدم؛ دید زدن یقه ی باز بلوزش راحت تر است!

- بارش ما راجع به این موضوع حرف زدیم...تو میدونی چیزی بین من و غزل نیست!

از کجا می دانم؟ چرا فکر می کند گفته هایش باید برای من ایه ی قران باشد؟ چرا به من حق شک کردن، حسودی کردن ،نمی دهد؟

چرا نمی فهمد نام صیغه در گوشم که می پیچد تمام وجودم می شود ...درد...کینه...میل به فرار!

هر چقدر هم که غزل خوب باشد...هر چقدر هم که رابطه شان پاک باشد، دل من از این صیغه ی منحوس صاف نمی شود!

با ضرب چانه ام را ازاد می کنم و می گویم:

- دیرت می شه بهتره بری خودتو بهش برسونی!

نامش را هم نمی توانم بگویم، همین ضمیر سوم شخص گفتن هم دارد حنجره ام را می سوزاند!

حرکت می کند و می گوید:

- من مطمئنم ببینیش ازش خوشت میاد...

از چه چیز هایی اطمینان دارد این مرد من!

افتاب گیر را پایین می دهم و می گویم:

- نظرت چیه دو تا زناتو بیاری تو یه خونه، حرم سرا درست کنی؟

دنده را محکم میان انگشتانش فشار می دهد...سرعتش که دیگر کولاک کرده:

- بارش بفهم چی داری می گی! غزل جای خواهر منه!

دلم می خواهد باور کند اما...نمی شود!

حرف هایی را بر زبان می اورم که روزهاست در دلم غوغا می کند، انقدر این حرف ها گفته نشده که ، بیرون که می اید،شده ناله...زجه...فریاد:

- ولی اون خواهرت نیست مهرداد...زنته!

جوابی نمی دهد؛ یعنی اصلا جوابی ندارد که بدهد؛ فقط فشار پایش را روی پدال گاز بیشتر می کند... اعتراض نمی کنم،حتی ذره ای هم نمی ترسم...بدتر از مرگ را دیده ام، دیگر از چه باید بترسم؟

هیچ!

بارش

ماشین را یک کوچه بالاتر از بیمارستان پارک می کند و پیاده می شود. قدم هایش تند است و حرکاتش خشن...!

دستش را به دستگیره ی در سمت من می گیرد و من...بازوهایم را برای له شدن در میان پنجه هایش اماده می کنم؛ در را باز نمی کند، همان دست را مشت می کند و روی سقف ماشین می کوبد.

می خواهد بگوید عصبانی ست. با همین بزن بهادر بازی ها مرا تا به اینجا اورد؛ هر چه گفتم خسته ام، خوابم می اید، می خواهم به خانه بروم...گفت دروغ نگو می دانم که زیاد خوابیدی؛ هرچه التماس کردم دلتنگ بارانم گفت این همه مدت بدون او چه کار کردی اینبار هم همین کار را بکن؛ اخر گفتم حاضر نیستم دیدن هوویم بیایم...حرف اخر را زد و گفت از امروز ثانیه ای بدون او جایی نخواهم رفت، شده با زنجیر به خودش وصلم کند...این شد که من قهر کردم و او عصبانی شد!

دوباره دست به دستگیره می گیرد و اینبار در را باز می کند.بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

-یالله پیاده شو...

با بی میلی تمام از ماشین پیاده می شوم. همان یک ذره کنجکاوی هم که دارم زیر لگد این اجبار ها له می شود... !

دستم را در میان انگشتانش می گیرد و پشت سرش می کشدم. یک نفس تا دم در اتاق میرویم ، نه من حرفی می زنم و نه او نازی می کشد...!

محمد ، مریم و عزیز هم هستند . با دیدنم از جایشان بلند می شوند.

حس خوبی ندارم؛ عزیز و مریم در اغوشم می کشند...می گویند از دیدنم خوشحالند...عزیز می گوید که مهرداد بدون من ، از خواب و خوراک افتاده بوده!

مریم هم که طبق معمول گریه می کند. اما من...دلم می خواهد بالا بیاورم این دوستت دارم های الکی را...!

دست خودم نیست نمک نمی خورم نمکدان بشکنم، نه...!

به این دلتنگی ها عادت ندارم، ان هم بعد از آن همه روز در انزوا سر کردن.

رو به روی محمد که می ایستم اما...نا خوداگاه سرم را پایین می اندازم؛ اگر به یک نفر در این دنیا ظلم کرده بشم محمد است...!

اظهار دلتنگی نمی کند، فقط با صدای خفه ای می گوید:

-نمی دونم از خوشحالی بغلت کنم یا یکی بخوابونم تو گوشت که دیگه از این غلطا نکنی!

سرم را بالا می اورم و می گویم:

-اگه دوست داری بزن!

به او اجازه می دهم؛ می دانم حق او لااقل، این بی خبری نبود. صداقت موج میزند در چشمانش:

-بارش مگه من جای برادرت نبودم؟ مگه همیشه کنارت نبودم؟ چرا منو بی خبر گذاشتی؟ بخدا اگه می گفتی کاری می کردم که دست این مرتیکه بهت نرسه ابری!

می گوید "ابری" یعنی دیگر دلخور نیست...!

یعنی مرا بخشیده...اصلا مگر محمد کینه به دل گرفتن را یاد دارد؟!

می خواهم حرفی بزنم که دستان مهرداد دور شکمم حلقه می شود:

-دیدی بلاخره پیداش کردم؟

نگاه محمد بین من ، مهرداد و در بسته ی اتاق او، می چرخد و بعد با جدیت عجیبی رو به او می گوید:

-مواظب باش دوباره گمش نکنی.

می گوید و می رود...من می مانم و مهرداد و حرفی که...پشتش هزاران نصیحت پنهان است.

می خواهم از حصار پنجه های مهرداد ازاد شوم اما... به خودم که می ایم هنوز در اغوششم با این تفاوت که اینبار چشم در چشم همیم. لبخند می زند و می گوید:

-باهام قهری؟

قهر؟! مگر اجازه ی چنین کاری هم، به من داده می شود؟!

-نه فقط حوصله ندارم...کی میریم پیش باران؟

دست هایش از دورم ازاد می شود . دستی روی صورت و ته ریش هایش می کشد و می گوید:

-برگه رو امضا کردم . تا یه ساعت دیگه وقت ملاقات تمومه. بریم غزل و ببینیم بعد میریم پیش باران!

پوزخندی میزنم و می گویم:

-مزاحم خلوتتون نشم یه موقع!

چند ثانیه ای چشمانش را می بندد و نفس عمیق می کشد تا خشمش را کنترل کند...من؟ ذره ای هم از گفته هایم پشیمان نیستم!

در اتاق را که باز می کند، همه ی حس های بد دنیا به یکباره در قلبم جاری می شود. می ترسم؛ از دیدن زنی که مهرداد را بامن شریک شده...خیلی خیلی می ترسم!

حال و روزم دست خودم نیست. حس می کنم پاهایم روی زمین نیست؛ هر قدمی که بر میدارم از قدم بعدش، مطمئن نیستم...!

چهره ی شیرینش دل هر کسی را نرم می کند اما من...نمی توانم!

مطمئنم ؛ ایمان دارم که لبخندش از سر میهربانی ست اما من....نمی توانم!

اصلا شاید واقعا او و مهرداد به چشم خواهر برادری به هم نگاه می کنند، اما من...نمی توانم!

نمی توانم چهره ی شیرینش را ببینم و اخم نکنم!

نمی توانم لبخند شیرینش را با لبخند پاسخ دهم!

نمی توانم این رابطه ی صیغه ای خواهر برادری را ببینم و ...با یک معذرت خواهی اتاق را ترک نکنم!

نمی توانم زانو نزنم و هق هق گریه سر ندهم از این همه ناتوانی ام...!

حساب ثانیه ها از دستم در رفته؛ روی زمین نشسته ام ، فارغ از کثیف شدن لباس هایم...!

عزیز و مریم که جرات نمی کنند کلامی بپرسند. محمد هم کلافه راه میرود، دست لای موهایش می کشد.

مهرداد در اتاق را باز می کند...چشمانش سرخ است. می ترسم هر آن داد و فریاد راه بیندازد اما او...با صدای ارامی که به زور شنیده می شود رو به محمد می گوید:

-من بارش رو میبرم خونه، یکم استراحت می کنم و میام.

بدون اینکه چیزی بگوید، بی صدا پشت سرش راه می افتم...

می دانم که این ارامش...ارامش قبل از طوفان است!

بارش

صدای لخ لخ این چمدان عجیب اشناست ، انگار سال هاست چمدان به دستم؛ انگار یک عمر است که خانه به دوشم...!

در را باز می کند و به ارامی می گوید:

-برو تو

خستگی از صدایش پیداست و دل من، می گیرد از این همه غم که من و مهرداد را تا خرخره...نه حتی از ان هم بیشتر ، در خود غرق کرده!

اولین قدم را که توی خانه بر می دارم تمام وجودم پر می شود از حس های اشنا و غریب!

پر از دلتنگی...ترس...شادی...غم...!

جلوی چارچوب در ایستاده ام، نه می توانم یک قدم عقب بروم و نه یک قدم پا به جلو بگذارم.

باز هم صدای لخ لخ چرخ چمدان را می شنوم ؛ نه یک قدم جلو تر میروم ، نه یک قدم عقب تر .. فقط کمی کنار می کشم تا عبور کند.

نگاهم را به قامت بلندش می دوزم ، لاغر تر شده؛ چمدان را همان گوشه ی سالن می گذارد و بدون اینکه رویش را برگرداند روی نزدیک ترین کاناپه دراز می کشد.

گرد و غبار از گوشه گوشه ی خانه می بارد...انگار روز هاست که شمسی پایش را در اینجا نگذاشته، انگار سال هاست که از او، از این شهر، از این خانه دور بوده ام!

گاهی به مهرداد که به طرز باور نکردنی ارام است می اندازم و چند قدم جلو تر می روم؛ روی کاناپه مچاله شده و اخم هایش در هم است. انگار می خواهد به اعصابش مسلط شود...!

تنم می لرزد از تکرار خاطراتی که ماه ها سعی در فراموش کردنشان داشتم. چیز های زیادی را در این خانه به دست اوردم؛ چیز های زیادی هم از دست دادم.

این خانه، با این پرده ها کشیده شده و تاریک، روز ها شاهد پاره شدن پرده های احترام بین من و این مرد بود.

این خانه روزها گرمای خودش را با سرمای زندان عوض کرده بود؛ این خانه...مدت ها بود که دیگر خانه نبود!

هنوز ساکت است. نگاهش را به یک نقطه دوخته و فکر می کند. ان بخش سیاه دلم...همان تکه که همیشه نفوس بد می زند ، باز زیر گوشم نوحه میخواند که شاید نگران غزل است!

امان از زبان تیز این بخش قلبم که مرا در این همه حسادت می سوزاند. باز دلم هوای رفتن می کند...بودن و نداشتنش خیلی سخت تر از نبودش است.

من تمام دلتنگی های عالم را به جان می خرم ولی این همه زجر را نمی توانم تحمل کنم:

-چرا من و اوردی اینجا؟

برای ثانیه ای به من نگاه می کند و باز به همان گوشه ی نامعلوم خیره می شود:

-اینجا خونته! کجا باید می بردمت؟

هر جایی غیر از اینجا! دست هایم را در هم گره میزنم تا کمتر بلرزد؛ تا نفهمد که از نتیجه ی حرف هایی که می خواهم بگویم، می ترسم:

-اوردی که منو زجر بدی؟ اصلا فهمیدی من برای چی رفتم؟ می خواستی با نشون دادن اون به من چی روثابت کنی؟ بی گناهی خودتو؟

یک خروار سوال میپرسم اما او...سکوت می کند!

-من نمیتونم وجود غزل رو تحمل کنم. اون دختر خوب، پاک، جای خواهرت...همه ی اینا درست، اما به خدا من نمی تونم تحمل کنم کسی صیغه ی شوهرم باشه!

اسمش را به زبان نمی اورم...می گویم "صیغه ی شوهرم" و تمام در و دیوار این خانه هم انگار به ریشم می خندند...مهرداد اما، هنوز هم سکوت می کند:

-اصلا به این فکر کردی امروز فردا که بچه اش به دنیا میاد، تو شناسنامه ی اون بچه قراره اسم تو بیاد؟! تو قراره داییش باشی یا پدرش؟ ما چه جوری باید این زندگی رو ادامه بدیم وقتی اسم بچه ی غزل قراره به جای اسم بچه ی مرده ی خودمون تو شناسنامه ات بیاد؟!

تنش از یاداوری بچه ی مرده یمان می لرزد و یکباره روی مبل می نشیند.

دست خودم نیست اگر می ترسم؛ اگر یک قدم به عقب میروم؛ اگر گوشه ی مانتو ام را در دست مچاله می کنم.

از روی مبل بلند می شود...او به سمت من می اید و من دور می شوم.

انقدر این موش و گربه بازی هایمان ادامه پیدا می کند که اخر پشتم به دیوار می خورد و او...هنوز با همان چشمان سرخ به سمتم می اید، بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزند.

این مهرداد ساکت و ارام اصلا برایم قابل پیش بینی نیست!

مهرداد

مثل یک دختر بچه ی کوچک به دیوار چسبیده؛ دلم مچاله می شد از این قیافه ی ترسیده... من با او چه کرده بودم؟

بارش تحمل درک بالا بلندی های زندگی مرا نداشت؛ او ضعیف تر از ان است که بتواند درد زندگی در خانه ی کتایون را درک کند. چرا انتظار داشتم با دیدن غزل دست از حسادت های زنانه اش بردارد؟! همین حسادت های شیرینی که نشان می دهد هنوز...خیلی بیشتر از انکه فکر می کردم دوستم دارد.

به او نزدیک تر می شوم و چشم هایش گرد می شود. دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید اما، جراتش را پیدا نمی کند.

رو به رویش می ایستم. دوباره نفس عمیق می کشم؛ اصلا از وقتی پا به خانه گذاشتیم مدام عمیق نفس می کشم تا عطر تنش را جرعه جرعه ببلعم...!

او از من می ترسد و من...دیوانه وار بی تابش می شوم.

به چشم هایم نگاه نمی کند، دست هایش را ضربدری جلوی صورتش می گیرد و می گوید:

-مهرداد خواهش می کنم عصبانی نشو. به خدا خواستم تو اتاقش دووم بیارم اما نشد!

هنوز نفهمیده که نه من و نه غزل از برخوردش ناراحت نیستیم. دست هایش را از هم باز می کنم و پشت سرش گره می زنم. رنگش سفید شده این دختر کوچولوی ترسو...!

اهسته سرم را نزدیک موهایش می برم و بو می کشم، مثل قدیم ها بوی این لوندر مدهوش کننده تمام غرایزم را بیدار می کند...وسوسه ی اذیت کردنش را سرکوب می کنم و کنار گوشش زمزمه می کنم:

-منو ببخش...تو راست می گی!

همان تپش ارام قلبش، همان نفس های بی جانش هم قطع میشود!

چند ثانیه سکوت می کند و بعد سرش را بالا می گیرد و با بهت می پرسد:

-چی...چی گفتی؟

لبخندم را به رویش می دوزم. دیگر نه خواب معنی دارد و نه خستگی ، دوست دارم امروز زنم را، همسرم را، عشقم را...از محبت سیراب کنم، لاله ی گوشش را می بوسم و توی گوشش می گویم:

-گفتم تو راست می گی. دکتر غزل برای فردا وقت زایمان گذاشته، همون فردا صیغه رو فسخ می کنم!

نفسم که به گوشش می خورد ، سرش را کج می کند. قلقلکی ست...خنده ام می گیرد از این خصوصیاتی که در هیچ شرایطی تغییر نمی کند...!

نزدیک تر می شوم؛ انقدر که تن داغم مماس با سرمای وجودش می شود. زیر لب با صدایی که به زور شنیده می شود می گوید:

-مهرداد، ولم کن می خوام برم بخوابم!

لبخند میزنم به این خواسته هایی که حتی بلند بیان نمی شود. دوباره سرم را نزدیک گوشش می کنم و می گویم:

-خوب با هم میریم می خوابیم!

با هزار مصیبت شانه اش را به گوشش نزدیک می کند تا از این مور مور شدن تنش کمی کم کند:

-بس کن مهرداد ! فکر کردی با یه فسخ صیغه همه چی مثل گذشته میشه؟ نه از این خبرا نیست ما همه چیزو نابود کردیم؛ بچه مون رو کشتیم؛ من این قضیه نمی تونم کنار بیام!

صدایش بغض دارد و حرفهایش... تمامه تلخی دنیا را در کامم بلند می کند.

دیگر نه من ارامم و نه او...!

او از یاداوری خاطرات و من ... از فراموش نشدنشان!

دندان هایم قفل شده از شنیدن این سرکوفت لعنتی که قلب خودم را هم به درد می اورد:

-بارش نمی خوای بس کنی؟

مهم نیست که حتی یک قدم هم فاصله نداریم؛ بلند شدن صدایم خارج از کنترلم است:

-بچه می خوای؟

سرش را تا اخرین حد ممکن پایین می گیرد و جوابم را نمی دهد. تکانش می دهم و می گویم:

-می گم بچه می خوای؟ اره؟

اشک هایش روی ساعد دستم میریزد و اعصابم را بیشتر از همیشه خورد می کند. دستش را می کشم و به سمت اتاق خواب هلش می دهم و می گویم:

-کاری نداره ، همین الان بهت بچه میدم تا ببینم باز چه بهونه ای داری!

قدم هایش از حرکت می ایستد . تقلا می کند تا خودش را ازاد کند:

-ولم کن مهرداد! چرا چرت و پرت می گی؟

هنوز هم گریه می کند؛ هنوز هم با اشک هایش قلبم را، وجدانم را به درد می اورد.

دستش را رها می کنم و می گویم:

-چرت وپرت نمی گم بارش. می خوام بفهمی که هنوز فرصت جبران داریم؛ هنوز می تونیم این زندگی جهنمی رو که خراب کردیم ، درست کنیم.

منو ببین! فکر کردی کم بدبختی تو زندگیم دارم؟ فکر کردی فقط خودت سختی کشیدی؟

اشک او هم با فریاد قاطی شده :

-بفهم مهرداد! نمی گم تو مقصری، می گم هر دو مقصریم، اما من دیگه بریدم، نمی تونم درستش کنم!

خسته ام از این همه ناامیدی؛این همه زود تسلیم شدن؛ او باید بجنگد...باید:

-دست خودت نیست بارش! اول زندگی یه قولی به هم دادیم اونم این که تا تهش واستیم. نباید جا بزنی...نمی زارم که جا بزنی!

گفتی با غزل مشکل داری، گفتم باشه حلش می کنم. شده بچه ی غزل تا اخر عمر بی شناسنامه بمونه براش فقط یک دایی می مونم. گفتی با شکاک بودن من مشکل داری ، باشه میرم دکتر، میرم و خودمو ادم می کنم!

اما بارش حق تنها گذاشتنم رو بهت نمی دم...!

می خوای بهم بگو خودخواه، می خوای فکر کن تو رو واسه هوسم می خوام؛ هرچی دوست داری فکر کن اما دیگه بهت اجازه نمی دم بیشتر از این گند بزنی به این زندگی...به خودم هم این اجازه رو نمی دم!

اخرین قطره ی اشک هم از ان چشمان ابی می بارد . کور نیستم، می بینم که از ان دختر پر انرژی روز های اول هیچ نمانده. کاش او هم چشمانش را باز کند و ببیند که حال من هم خراب است؛ کاش ببیند که به بودنش...به محبتش...به دوستت دارم گفتن هایش محتاجم...!

راهش را کج می کند و به سمت اتاق مهمان میرود و می گوید:

-هروقت از غزل جدا شدی بعد راجع به همه چی حرف میزنیم!

شاید کوتاه بیایم، شاید چشم روی تمام حرف هایش ببندم اما، بس است هر چه تنهایی به خواب رفته ام؛ حق جدا کردن تخت خواب و دامن زدن به این جدایی را به او نمی دهم!

دستش را از پشت می کشم و می گویم:

-حتی فکر رفتن به اون اتاق رو نکن!

بر می گردد و نگاهم می کند. تمام تلاشم را می کنم تا دلم از غصه ی چشمان پر بادش نترکد؛ لبش را با زبان خیس می کند و می گوید:

-مهرداد نیاز دارم به تنهایی!

من که نیازی نمی بینم ؛ اگر این مشکلات با تنهایی حل شدنی بود تا به حال تمام شده بود!

بی توجه به حرف و خواسته اش دستش را می کشم وراه اتاق خواب را پیش می گیرم. غر می زند ؛ تقلا می کند اما من...تا زمانی که روی تخت می نشانمش ، گوش هایم را می بندم بر روی تما حرف هایش...!

اخم هایش را در هم می کند و می گوید:

-مثل همیشه زور گویی!

این اخم ها تب خواستنش را در وجودم داغتر می کند. اصلا از بودن در یک اتاق با او...گرمم می شود. گوش هایم که مطمئنم سرخ شده از حرارت...!

تیشرتم را در می اورم و او عین تازه عروس ها سرش را پایین می اندازد. زیادی بی رحم شده ؛ نمی داند این خواستنش چه اتشی در دلم بر پا می کند ،که تا این حد عروسک بازی در می آورد!

پشت سرش روی تخت می نشینم. صدای تپش قلبش را می شنوم؛ درست مثل شب اول که می گفت می ترسد!

شالش را از روی سرش بر میدارم...دست هایش را در هم قفل می کند؛ گیره ی سرش را باز می کنم و موهای بلندش روی شانه اش میریزد...نفسم قطع می شود از این همه زیبایی!

با سلول سلول تنم می خواهمش اما می دانم، دلم برای عشقش بیشتر از جسمش تنگ شده...!

دستانم را دور کمرش حلقه می کنم و درازش می کنم. تنگ در اغوشش می کشم و می گویم:

-بخواب خانومم...همه چیز و درست می کنیم.

نمی گویم درست می کنم! می دانم بدون او...توانایی درست کردن هیچ چیز را ندارم!

درکت می کنم

ترکت نه

زیبایی ان چند قطعه اتفاقی نبود

می توانیم شکل تازه ای بسازیم

بارش

ساعت هاست که تلاش می کنم دوباره به خواب بروم؛ تا در گهواره ی گرم دستان مهرداد دوباره اسیر رویا شوم ، اما تنها چیزی که عایدم می شود فکر و خیالات روزهایی ست که سپری کردم؛ زجری که به مهرداد دادم و عذابی که کشیدم و حال بعد از ان همه دوری، ان همه دلتنگی، ان همه روزهای تلخ بی عشق بودن و در اتشش سوختن...دوباره

اینجایم...محبوس شده در دستان مردی که خواستم فراموشش کنم و نشد؛ مردی که تصویرش ثانیه ثانیه در ذهنم کتیبه شد.

یاد حرف های دیروز مهرداد که می افتم دلم فرو میریزد از طعم شیرینی که بعد از مدت ها دهانم را فرا می گیرد.

گفت که صیغه را باطل می کند و من از همان لحظه پر شدم از حس غریب امنیت. انگار دوباره مهرداد مال من شد.انگار دوباره دنیا رنگ گرفت؛ دیگر سیاه نبود، تاریک نبود...مهرداد بود و مال من بود؛ مهرداد مرا بخشیده بود...من هم او را!

نگفت که مریض است و اسیر گذشته و من باید درکش کنم. گفت درکم می کند و دکتر می رود!

مهرداد می خواست برای من تلاش کند... من از او بریدم و او اولین قدم را برداشت...مهرداد اولین من شد!

چشمانم را باز می کنم و دست از این تلاش بیهوده بر می دارم. افتاب تازه طلوع کرده...نورش سو سو می کند از بی جانی!

نفس های منظم مردم نشان می دهد که هنوز در خوابی به سر می برد که روزها از چشمانش دریغ شده بود.

اهسته قفل دستانش را باز می کنم که صدای گرفته اش، از این فاصله ی نزدیک پمپاژ خون را در قلبم صد برابر می کند...می ترسم رگ هایم پاره شود از شدت هیجان نزدیک مهرداد بودن:

-نرو...یکم دیگه بخوابیم!

این را می گوید وقفل دستانش را محکم تر می کند و پایش را روی شکمم می اندازد!

لبخند می نشیند روی قلبم از زورگویی شیرینش. تا جایی که مهره های گردنم اجازه می دهند سرم را به سمتش کج می کنم ، دلم لک میزند برای بوسیدن موهای پریشانش اما لب هایم می گویند:

-من دیگه خوابم نمیاد! بزار من پاشم تو هر چقدر دوست داری بخواب مـــــهـــــرداد!

مثل گذشته مهردادم را کمی کشیده می گویم. سرش را روی گودی گردنم می گذارد و می گوید:

-اخ که چقدر دلم برای اینجور مهرداد گفتنات تنگ شده بود بارش!

تنم مور مور می شود از برخورد نفس هایش به لاله ی گوشم...خودم را به نفهمی میزنم و می گویم:

-مگه من چه جوری می گم مـــــهـــــرداد؟

خنده ی کوتاهی می کند و می گوید:

-شیطونی نکن چشم ابی من ، می ترسم سر صبح کار دستت بدم!

دوست دارم این همه تب خواستنش که از دیروز سرد نمی شود ، کم نمی شود...دلم می خواهد بگویم این شیطنت کردن ها و عواقبش را دوست دارم اما... انقدر از هم دور شده ایم که نزدیک بودن و بی پرده سخن گفتن با او را از یاد برده ام.

دستم را روی حلقه ی انگشتانش می گذارم و می گویم:

-می خوام تا قبل از اینکه باران بره مدرسه به دیدنش برم ، دلم براش خیلی تنگ شده!

بوسه ی ارامی روی سر شانه ام می نشاند و می گوید:

-خوش به حال باران که تو انقدر دوسش داری...کاش دلت برای منم یک ذره تنگ می شد!

پناهِ من کاش می فهمیدی که دلم برای تو...بیشتر از تمام ابدیت تنگ شده!

ا هزار مصیبت بین دستانش می چرخم تا چهره اش را ببینم. نگاهم را در ساحل روشن چشمانش می دوزم و می گویم:

-به باران هم حسودی می کنی؟

می خندد و چال روی صورتش، برای هزارمین بار، از نو عاشقم می کند. سرش را نزدیک تر می اورد و می گوید:

-به هر کی که تو دوسش داشته باشی حسودی می کنم! مطمئن باش دکتر هم که برم این خصلتم عوض نمی شه!

ذوب می شود لب هایم از رطوبت لب هایش...بوسه های مهرداد فیزیک دنیا را زیر سوال می برد!

کوتاه می بوسد و نرم... تشنه ترم می کند با این همه محبت های کنترل شده.

دستانش را ازاد می کند و از میان نفس های حبس شده اش می گوید:

-بدو برو حاضر شو تا من یه دوش بگیرم و بیام!

با سرعت از اغوشش دل می کنم و از اتاق بیرون میزنم؛ می ترسم ثانیه ای بیشتر در میان فشار دلچسب دستانش زندانی بمان و خودم این بار برای بوسیدنش پیش قدم شوم...!

صدای شیر اب که می اید راهم را به سوی اشپزخانه کج می کنم، من که به گشنگی عادت کرده ام اما مهرداد... از دیروز هیچ نخورده و می دانم که معده درد امانش را خواهد برید.

چای ساز را روشن می کنم و قرصش را با یک لیوان اب عسل در دست می گیرم و راه اتاق را پیش می گیرم. چند ثانیه ای مکث می کنم و تردید را کنار می گذارم و چند تقه به در میزنم و کنار می ایستم.

سرم را پایین می اندازم اما همین که در را باز می کند این چشمان خیره سرم ، قفل می شوند در لبخند شیطانی که بر لب دارد. ابرویی بالا می اندازد و دست به سینه می ایستد و می گوید:

-وس دوش گرفتن زده به سرت؟

با هزار مصیبت نگاهم را پایین می اندازم ، لیوان و قرص را جلو می گیرم و می گویم:

-نه خیر اینا رو اوردم باید نیم ساعت قبل صبحونه بخوری!

قرص و لیوان را از دستم می گیرد و من همچنان مصرانه به پاهایم نگاه می کنم:

-قرصمم خوردم...این لیوانم خدمت شما!

دستم را دراز می کنم تا لیوان را بگیرم که دستم را می کشد و تا به خودم می ایم اسیر اغوش خیسش می شوم.

تمام نفس تنگی ها و دلتنگی هایم را با گفتن " مهرداد لباسام خیس می شه" خالی می کنم...!

او اما، نگاهش نه داغ است و نه شیطان؛ چشمانش؟ سراسر غم است!

اولین کلمه ای که بعد از خیره شدن در چشمانش در ذهنم می اید؟ پشیمانی!

زمزمه می کند:

-بارش، نمی خوام رفتارت عین قدیم بشه...می دونم به این زودی ها هیچی درست نمی شه اما ، بهم بگو که به من ، به خودت...به عشقمون یه فرصت دیگه میدی!

مگر می شود مهرداد چیزی بخواهد و من از او دریغ کنم؟

دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و بوسه ی کوتاهی روی لب هایش می نشانم ومی گویم:

-به خودمون فرصت میدم!

همین که دستانش شل می شود از شدت شک شنیدن این خبر، از حمام بیرون میروم. امروز عجیب اشتهایم باز شده!

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ی ممنوع ،ولی لبهایم

هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند، نشد

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس! هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه خداوند نشد

مهرداد

از حمام بیرون می زنم و حتی یادم نیست که به سرم شامپو زده ام یا نه!

بدون اینکه تنم را درست حساب با حوله خشک کنم، لباس هایم را می پوشم؛ بارش می خواهد باران را ببیند پس باید او را به خواسته اش برسانم.

صدای تق و توق ظروف از اشپزخانه می اید . چشمانم دنبال شمسی مزاحم می گردد که سر صبح مزاحم خلوت من و بارش شده، اما با دیدن بارش با ان ظرافت دیوانه کننده اش که تا کمر توی یکی از کابینت ها فرو رفته ، سر جایم متوقف می شوم.

این اولین باری ست که او را در اشپزخانه می بینم. خودم نخواستم تا کار کند اما امروز تازه می فهمم که چقدر بی تاب خوردن هر غذایی هستم که او درست کرده باشد.

صندلی را عقب می کشم و می نشینم. دست از تجسس در کابینت ها می کشد و با چشم های گرد شده نگاهم می کند و می گوید:

-چه زود اومدی بیرون!

جوابش را با یک لبخند می دهم و می گویم:

-چشمات به قدر کافی درشت هست دیگه لازم نیست انقدر گردشون کنی!

او هم لبخند می زند و می گوید:

-تو خونه حتی یه تیکه نون هم نداریم! با هزار بد بختی همین بیسکویت رو گیر اوردم! انگار داریم تو سومالی زندگی می کنیم!

جعبه ی بیسکویت را روی میز می گذارد. نگاهم را از او نمی گیرم.

با دقت زیاد چای میریزد. پنیر و شکلات صبحانه را از یخچال در می اورد و روی صندلی رو به رویم می نشیند. اخم هایم در هم می رود همین یک ذره فاصله را هم دوست ندارم. با دست بر روی اپن ضربه میزنم و می گویم:

-مثل اینکه یادت رفته جات اینجاست!

لبخند شیرینی می زند و می گوید:

-اذیت نکن مهرداد بزار همینجوری یه چیزی بخوریم دیگه!

-نچ! بدو بیا سر جات من اینجوری چیزی از گلوم پایین نمی ره!

با لجاجت ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-پس وقتی من نبودم چه جوری غذا می خوردی؟

اسید معده ام فوران می کند از یاد اوری ان روزهای تلخ. پوزخندی گوشه ی لبم می نشیند و می گویم:

-اون روزا بدون تو تقریبا هیچی نمی خوردم.

روی اپن می نشیند و مثل قدیم ها کف پاهایش را روی زانو هایم می گذارد . روی بیسکویت کمی پنیر میمالد و جلوی دهانم می گیرد و می گوید:

-دیگه هیچوقت خودتو گشنه نگه ندار واسه معده ات خوب نیست.

به دریای چشمانش زل میزنم و میگویم:

-تو هم قول بده هیچوقت تنهام نذاری!

لقمه را توی دهانم می گذارد و می گذارد تا طعم این قول شیرین را ذره ذره ببلعم!

حساب ساعت از دستم در رفته، انقدر ارامم که انگار جز من، جز بارش هیچکس در این دنیا حضور ندارد...دوست دارم

این دقایق با هم بودن تا ابد ادامه پیدا کند اما در برق چشمانش می بینم که برای دیدن باران بی تاب است...به روی خودش نمی اورد اما می دانم که دلش اغوش پدرش را هم می خواهد.

دو دست را زیر بغلش می گذارم و از روی اپن بلندش می کنم. پاهایش که به زمین میرسد می گویم:

-بدو تا من میزو جمع می کنم حاضر شو که بریم پیش باران!

****

جلوی درب خانه ی پدری اش پیاده اش می کنم و می گویم:

-بارش اگه اجازه بدی من باید برم بیمارستان!

اخم هایش کمی در هم میرود و دلم ضعف می کند برای این حسادت های اشکار.

دستم را زیر چانه اش می گذارم و سرش را به سمت خودم بالا می گیرم و می گویم:

-خانومی غزل زایمان داره!

قطره اشکی از چشمانش فرو می ریزد و می گوید:

-خوش به حالش!

شمانم را می بیندم تا نبینم حجم این درد را...اینکه زن من، بانوی من به حال زنی که مورد تجاوز قرار گرفته، به حال داشتن بچه ی حاصل از یک شب پر زجر، غبطه می خورد...لعنت به تو مهرداد...لعنت!

می دانم که وظیفه ی من است تا ارامش کنم. بوسه ای روی گونه اش می کارم و می گویم:

-خانومم تو هم دوباره باردار می شی! قول میدم انقدر بچه بهت بدم که خودت خسته شی!

مثل قدیم ها زود ذهنش منحرف می شود و با دست ضربه ی کم جانی روی بازوی دستم می زند و می گوید:

-تو هم از فرصت زود استفاده کنا!

می خواهد از ماشین پیاده شود که دستش را می گیرم و می گویم:

-چشم ابی؟

و الحق که چشمانش اسمان را از رو برده:

-جانم؟

می خواهم ارام باشد...می خواهم از اسایشش دلم قرص شود:

-امروز بعد عمل غزل می گم یکی از محضر بیاد و صیغه رو فسخ کنم؛ امشب همه چی تمومه...!

لبخند میزند و همین که اولین قدم را به سمت در خانه ی پدری اش بر میدارد...دلتنگ می شوم!

دستهایم می لرزد . لباس سفیدم غرق مایع قرمز رنگی ست که بوی خون می دهد. حالم از بو که در بینی ام می پیچد به هم خورد. گناه زیاد کردم...اشتباهاتم که دیگر بی حد و حساب است اما، هیچ وقت، حتی فکرش را نمی کردم که دستانم به خون الوده شود. به پیشانی شکاف خورده اش نگاه می کنم و بعد قفسه ی سینه اش... نفسم می گیرد از نفس نکشیدنش...! نمی خواهم باور کنم اما، من او را کشته ام!

******** **********

بارش

در خانه باز می شود و باران با ان روپوش صورتی کوچک و ان مقنعه که طبق معمول همیشه قسمت چانه اش روی گونه اش نشسته، به اغوشم می پرد. دستانم را دور بدن کوچکش حلقه می کنم و عطرش را فرو می دهم. عطر پاکی و معصومیت...!

بوسه ی محکمی از صورتم می کند و می گوید:

-بارش چقدر دیر اومدی!

بارانم نمی داند که رفتم تا باز نگردم؛ رفتنم تا رفتنی بمانم اما نشد. نمی داند و من هم نمی گویم؛ دنیای او سفید تر از ان است که با دلگرفتگی های خواهرش سیاه شود:

-ولی بلاخره اومدم!

روی دست بلندش می کنم و نگاهم تلاقی می کند با چشمان به اشک نشسته ی پدرم. دلگیر؟ نیستم!

خودم خواستم تا پشتم نباشم. خودم خواستم تمام عشق و محبتش را نثار باران کند ، پس گله ای نیست، اما دلتنگی تا دلت بخواهد!

باران را روی زمین می گذارم و برای اولین بار بعد از سال ها به اغوش باز شده اش پرواز می کنم . برای اولین بار سرم را روی شانه اش می گذارم و گریه می کنم. هیچ نمی گوید ، هیچ نمی گویم. او با دستانش پشتم را نوازش می دهد و من می بلعم طعم شیرین پدرانه ای را که بعد از هفت سال زیر زبانم مزه میکند!

روی مبل می نشینیم و پدر می گوید:

-خوش اومدی!

صدایش می لرزد...بغض دارد ....نمی پرسد چرا رفتی، دانستنی ها را خوب می داند؛ عمق چشمانش اشک دارد؛ بد یا خوب، پدر است،مهر دارد،محبت دارد.

باران روی پایم می نشیند و با هزار ادا و اطفار می گوید که امروز به مدرسه نخواهد رفت!

محکم فشارش می دهم و می گویم:

-و برو مدرسه من قول میدم تا وقتی برگردی همین جا بمونم!

اخم هایش را در هم می کند و می گوید:

-نه بس نیست...!

لبخند میزنم به این همه زیاده خواهی بارانی که نمی داند اگر دنیا را هم بخواهد به پایش خواهم ریخت:

-قول میدم عصر که عمو مهرداد اومد هم بریم برات کادو بگیریم هم به دیدن هاله بریم!

اسم هاله و کادو را که می شنود وسوسه می شود و راضی به رفتن به مدرسه که بعید میدانم از ذوق و شوق چیزی از درس هایش بفهمد.

باران که میرود دوباره رو به روی پدرم می نشینم. نگاهش را از رویم بر نمیدارد. دلتنگ است، پشیمان است،این ها را از چشمانش می خوانم. لبخندی روی صورتم میپاشد و می گوید:

-من خیلی برات کم گذاشتم. انقدر همیشه برای باران مادر بودی که یادم میرفت تو هم هنوز بچه ای و به محبت من نیاز داری.

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-مقصر همه ی اتفاقای افتاده منم!

گناهم را به گردن کسی نمی اندازم. من و او هردو در یک جبهه بودیم...جبهه ی باران!

کنارش می نشینم و دستانش را دست می گیرم و می گویم:

-این حرف و نزن بابا! تقصیر خودم بود که گول نادر رو خوردم.

سرش را که بالا می گیرد. از چین و چروک های دور چشمش می فهمم که چقدر پیرتر شده:

-تو اصلا نباید غصه ی باران رو می خوردی...! وظیفه ی من بود که بهت بگم از زیر زمین هم که شده کلیه پیدا می کنم! می دونم مادرتون از من راضی نیست.

هنوز هم به او فکر می کند...بعد از این همه سال هنوز زندگی می کند تا رضایت مادرم را جلب کند...عشقی فراتر از این هم مگر هست؟

-بابا به خدا مامان ازت راضیه. تو همه ی عمرت رو به پای ما گذاشتی. باران هیچوقت نبودش رو حس نکرد!

فشار مختصری به دستم می دهد و می گوید:

-تو چی؟ تو نه مادر داشتی و نه پدر!

اشک هایم مسابقه گذاشته اند برای رسیدن به پلک هایی که مصرانه اجازه ی فرودشان را نمی دهند:

-هنوزم دیر نیست!

باز هم در اغوشم می کشد و امروز برای دومین بار ، بعد از سال ها به شانه های پدرم تکیه می کنم. می خواهم یاد بگیرم این تکیه کردن ها را...!

****

پدر با اصرار خودش ظرف ها را می شورد و باران پایین مبل دراز کشیده و با سرعت نور مشق هایش را می نویسد. مهرداد هم زنگ زد و گفت که تا یک ساعت دیگر می اید. امروز چقدر همه چیز خوب و ارام است.

به سلوا زنگ زده ام. می گفت از پشت پنجره دیده که چه طور مهرداد مرا با خودش برده و تازه کلی هم به ریش نداشته ام خندیده است...!

او هم به خاطر درست شدن زندگیمان خوشحال بود...می گفت حال باران پرورشگاه هم خوب است و امروز فرداست که مرخص شود.

قول می گیرد که دوباره به دیدنش بروم ،اما اینبار با مهرداد...!

او می گوید و می گوید و من به خاطرات غریبی می اندیشم که در طبقه ی همکف خانه یشان محبوس شد.

دست خودم نیست، شماره ی مهرداد را می گیرم. نه طاقت رفتن دارم و نه تحمل بی خبری.

دست خودم نیست

ناگهان

دست به تلفن می برم و

دسته گل

به اب میدهم

اصلا تمام تقصیر ها

زیر سر این شماره گیر

گردن شکسته است

که از میان تمام شماره ها

فقط شماره ی تو را

به خاطر دارد

با اولین بوق بر میدارد و من ...واقعا نمی دانم که چه بگویم، پس به گفتن سلامی اهسته اکتفا می کنم:

- خوبی خانومی؟

خوب ؟ نه زیاد...دلهره دارم که نکند یادش برود تمام قول هایی را که داده:

-بد نیستم!

یعنی خوب هم نیستم! خنده ی کوتاهی می کند و می گوید:

- قربونت بشم که فوضولیات هم قشنگه! اما اجازه میدی تا یه ساعت دیگه که میام اخبار رو حضوری بهت بگم؟

دلم نمی خواهد تا ان موقع صبر کنم اما ، چاره ای هم جز قبول کردن ندارم. صدایش که شاد بود...همین که خبر بدی در کار نیست برای ارام کردن قلبم کافی ست!

مهرداد

مریم با جعبه ی شیرینی خالی وارد اتاق می شود ؛ لبخند بر لب دارد...حال غزل هم خوب است. یعنی اصلا از وقتی که به بیمارستان رسیدم خوب بود؛ هم او وهم بچه ای که به دنیا امد!

محمد می گفت اجازه نداده کسی با ما تماس بگیرد.می گفت چون خسته بودی و من می دانم فقط و فقط به خاطر حساس نشدن دوباره ی بارش بوده...!

مستوفی را تا دم در بدرقه می کنم و مبلغی را بیشتر از ان حد رایج در جیبش می گذارم. اولین قدم را برداشتم. صیغه را فسخ کردم. بالای سر غزل می ایستم و به دختر کوچکی نگاه می کنم که اینه ی تمام تلخی های گذشته ی خودم است. لبخندی روی لب های بی رنگش می نشیند و می گوید:

- حس خیلی بهتری دارم!

من هم! در زندگی گاهی به جایی می رسی که می بینی نمی شود همه ی عالم و ادم را نجات داد. باید یک نفر را انتخاب کنی و تمام عمر تکیه گاه او باشی. شانه های من جایی برای دو نفر...نداشت!

نگاهم را در گل و بته های روسری اش گم می کنم و میگویم:

- می دونی که چیزی عوض نمی شی؟ من هنوزم مثل یک برادر کنارتم...نمی زارم هیچکی اذیتت کنه!

بیشتر از سنش می فهمد؛ خیلی بیشتر...تمام این درک بالا ناشی از کودکی و نوجوانی ست که هیچگاه نداشته:

- می دونم مهرداد...الان دیگه رضا پیشمه؛ چند وقت دیگه بزرگ میشه و هوای مادرش رو داره!

اسم کودکش را رضا گذاشته؛ ما چه کسی بودیم تا قضاوت کنیم و بگوییم اسم ائمه را روی فرزندی که حاصل از صیغه ی درست یا غلط ، بوده یا نبوده ی یک شبه نگذار...!

ما چه کسی بودیم تا تشخیص دهیم این کودک برای این اسم لایق یا نا لایق است...!

برای غزل این کودک نماد تمام چیز هایی بود که با همه ی کودکی اش می دانست شاید هیچگاه نتواند به دست بیاورد؛ همسر،خانواده...عشق!

لبخندی میزنم و می گویم:

- با مستوفی صحبت کردم، می گه اگه یکم این ور اونور بگرده میشه یه نفر رو پیدا کرد و با یه مقدار پول اسمش رو گذاشت توشناسنامه!

غزل از من قوی تر است...می ترسد اما با همه ی ان ترس ها باز هم با لبخندش می تواند به تمام دنیا ارامش ببخشد:

- ممنونم، امیدوارم یه روزی بشه زحماتت رو جبرانش کرد.

کمی مکث می کند و بعد با مزه مزه کردن حرفش می گوید:

- بارش خوبه؟ با هم اشتی کردین؟

از فکر برگشتن به سوی بارش باز ته دلم خالی می شود. نگاهم را به چند جفت چشم خیره شده به دهانم می دوزم و می گویم:

- اره!

صدای خنده ی بلند محمد و مریم ، غزل را هم به خنده وا میدارد. محمد با دست ضربه ی محکمی به شانه ام می کوبد و می گوید:

- بخیل ، اگه می دونستم اشتی کردی شیرینی رو می نداختم رو دوش تو...!

مریم یکی پس سر محمد میزند و می گوید:

- خاک تو سرت که انقدر تو زندگی اهدافت کوچیکه، این همه مدت خون تو جیگر ما کردن حالا با یه جعبه شیرینی سر و تهش رو هم بیارن؟

محمد هم با همان لودگی ها که فقط مخصوص ذات خودش است می گوید:

- راس می گی ها...! اقا ما کمتر از نایب راضی نیستیم، تازه این کمه کمه شه!

این ها می خندن و دل من ضعف میرود برای خنده های بارش! سوییچ ماشین را در دستم جا به جا می کنم و می گویم:

- خب دیگه اگه اجازه بدین من برم!

مریم روی مبل کنار تخت می نشیند و میگوید:

- پس من امشب پیش غزل می مونم تا فردا با امیر مرخصش کنیم!

از او سپاس گذارم که بار نگهداری غزل را به دوش می کشد؛ به خوبی می دانم که اگر عمو بفهمد... قشقرقی بر پا خواهد کرد، دیدنی!

محمد جلوتر از من راه می افتد و می گوید:

- مهرداد بجنب بریم بابا!

ابروهایم بالا می پرد و همان طور که پشت سرش راه می افتم می گویم:

- مگه قراره با من بیای؟

توی راهرو بیمارستان راه می رود و همین طور که به پرستاران یکی پس از دیگری لبخند ژکند تحویل میدهد، می گوید:

- اره بابا دلم برای این ابری تنگ شده!

در دلم فحش می دهم به این مردک که درک نمی کند نیاز مرا به یک خلوت دو نفره با همسرم!

****

دسته گل نرگس را با اضطراب در دستم جا به جا می کنم... بارش نرگس دوست دارد؛ از رز کبود بیزار است. می گوید گل رز بو ندارد و گل بدون بو به درد نمی خورد!

با استرس گل ها را جلوی بینی ام می گیرم و بو می کشم...نه بویشان خوب است، دلنشین است، بارش خوشش خواهد امد.

تا باران در را باز می کند و با ذوق به پاهایم می چسبد، دلم هزار راه می رود.

محمد باران را در اغوش می کشد و از روی زمین بلند می شود و می گوید:

- شیطونک انقدر عمو عمو نکن بلا گرفته! من اینجا برگ چغندرم؟

با لحن شیرینش می گوید:

- نه بارش می گه محمد که سیب زمینیه!

صداهای اطرافم محو می شود و تمام حواسم در چشمان ابی و خندان بارش قفل می شود. با لبخند جلو می اید و می گوید:

- سلام!

چه بی سر زبان شده این عشق من!

می خواهم دهانم را باز کنم و با هزار عشق گل ها را به او بدهم که محمدمثل قاشق نشسته خودش را وسط می اندازد و می گوید:

- به به ابری جان...باران چیزای قشنگی می گفت...من سیب زمینی ام هان؟

می خندد...بلند! اگر هر کسی غیر از محمد بود اخم هایم در هم میرفت از شدت وسوسه انگز شدنش در هنگام این خنده ها...!

پدر بارش هم از راه میرسد و من هنوز مثل داماد های خجالتی دست گلم را سفت در دست چسبیده ام:

- سلام،خوش اومدین،بفرمایین تو...بارش جان چرا تعارف نمی کنی؟

به پدرش هم سلام می کنیم و وقتی به خودم می ایم نه از باران خبریست و نه از محمد و پدرش؛ من هستم بارش که به چشمانم زل زده؛ سوال پشت نگاهش را می خوانم و گل را به دستش می دهم و می گویم:

- تموم شد...! امروز فسخش کردم.

لبخند میزند و گل ها را نزدیک بینی اش می برد و می بوید:

- ممنونم!

قلبم فشرده می شود از اینکه تشکر می کند بابت اصلاح اشتباهی که هرگز نباید صورت می گرفت:

- بیا تو ،تا من برماین گلا رو تو گلدون بزارم!

قدم اول را که به سمت اشپزخانه بر میدارد ، از پشت در اغوش می کشم و برای هزارمین بار شیفته ی ظرافت بی نظیرش می شوم. در گوشش زمزمه می کنم:

- منو بخشیدی چشم ابی؟

- اوهوم...تو چی؟

به دلم رجوع می کنم، خیلی وقت است که جز دلتنگی هیچ چیز در دلم نیست:

- خیلی وقته!

روی مبل ها نشسته ایم و بعد از مدت ها همه خوشحالند. باران روی پاهایم جا خوش کرده و هزارمین شعری را که در مدرسه و مهد کودک و کتاب داستان هایش از حفظ کرده می خواند و محمد هم با هر کدام یک ادا و اطفار در می اورد...!

پدر بارش که می گوید تو کی بزرگ میشوی و قصد ازدواج داری، ادای مردهای چاله میدان را در می اورد و می گوید هر وقت شد همزمان 4 تا زن باهم بگیرم؛اسم هایشان هم باشد، شنبه و یکشنبه و دو شنبه و ...جمعه هم که تعطیله!

بارش به خنده ی بارن و پدرش نگاه می کند و من به او...!

سنگینی نگاهم را که حس می کند، لبخند میزند...با حرکت لب از او می پرسم که کی به خانه میرویم؟!

من می پرسم و او سرش را پایین می اندازد و من...وای بر من که از دیروز تا به حال چندین بار از نو عاشقش می شوم.

بانو؟ افتاب را بگو که غروب نکند!

می ترسم شب شود ومهتاب بیاید و تو نباشی و دل من...

دیوانه وار بخواهد شیرینی لب هایی را که از خاطرم برد تلخی زجر اور تقدیر را!

در خانه را باز می کنم و رو به بارش می گویم:

- وای که با چه بدبختی پر محمد رو باز کردم، اگه به اون بود امشب تا صبح هم اویزونمون بود!

در حالی گلدان گل های نرگسش را دو دستی چسبیده در را با پا می بندد و می گوید:

- حالا یه امشب رو با اونا بودیم بد نمی شد...تازه به بارانم قول داده بودم ببرمش پیش هلیا و هاله، شانس اوردیم خوابش برد!

هلیا که بود؟ اهان زن همان بچه وکیل که می گفت بارش به فاصله نیاز دارد؛ همان ها که می خواستند اسم زنم را از شناسنامه ام پاک کنند. بی اختیار اخم هایم در هم می رود و می گویم:

- لازم نیست بری اونجا! باز بری که تورو ازم جدا کنن؟

لدان را روی میز می گذارد و لبخند میزند؛ از همان خنده های شیطانی...از همان ها که قصد خر کردنم را دارد؛ از همان که در رام کردنم خیلی خیلی ماهر است!

نزدیک می رسد و دستانش را دور گردنم حلقه می کند و می گوید:

- هلیا دوستمه...مطمئنم باهاشون اشنا بشی ازشون خوشت میاد!

اصلا مهم نیست که این اطمینان از کجا حاصل شده، اما با این فاصله ی کم، ذهن من فرصت تجزیه و تحلیل درست یا غلط بودن حرف بارش را ندارد؛ در این فاصله فقط و فقط بارش مهم است و خواسته ی او!

قول داده ام که عوض شوم؛ اینبار اشتباه نمی کنم.

خم می شوم و اینبار به قصد لب هایش صورتم را نزدیک می کنم که تقه های محکمی که به در می خورد باز هم مزاحم میشود!

اصلا انگار امروز هیچکس چشم دیدن با هم بودنمان را ندارد!

دست بارش که از دور گردنم کنده می شود ، عقب عقب به سمت در میروم و رو به بارش می گویم:

- تو از جات تکون نمی خوری تا من هر کی هست رو بفرستم بره!

در را باز می کنم و قبل از اینکه به خودم بیایم، دست سنگین عمو روی صورتم فرود می اید و بعد صدای جیغ بارش! سنگین میزند روی صورتی که هیچوقت نوازش نکرد.

با دو دست به عقب هلم می دهم و من انقدر از دنیا بی خبرم که حتی فرصت دفاع هم ندارم... از پشت به جسم نحیف بارش می خودم . صدای عربده های عمو خانه را از بر میدارد:

- الحق که دست مریزاد مهرداد...خوب نمک خوردی و نمکدون شکستی!

تا می ایم حساب کنم که کدام نمک را از دست این مرد خورده ام، باز هم هوار می کند بر سرم تمام حرف هایی را که حقم نیست:

- الحق که خوب نشون دادی پسر کتایونی!

غیرتم می شکند از نسبت دادن من به ان...عفریته؛ بارش بازوی دستم را فشار میدهد و من تازه می فهمم که دستم نه، همه ی وجودم دارد می لرزد، نه از خشم، از حس ضعف و ناتوانی!

بارش به دفاع از من می گوید:

- عمو این چه حرفیه دارین میزنین؟

عمو رو به رویم می ایستد و همان طور که دست هایش را طلبکارانه در هوا تکان می دهد؛ همان طور که انگشت اتهامش را به سوی من نشانه گرفته ،می گوید:

- رفتی تخم حروم مادرت رو بردی خونه ی پدری من؟بچه های منم کردی پادو؟

از کدام خانه ی پدری حرف میزند؟ همان که بعد از مرگ اقا جان فروخت و حتی هزار تومان به من ندارد؟

این مرد به کدامین حق نداشته اش دارد زندگی مرا ذره بین وار کنترل می کند؟

- عمو احترام خودت رو نگه دار...اگه چیزی نمی گم به حرمت عزیزه!

اخم هایش را در هم می کند و می گوید:

- عزیز هم اشتباه کرده؛ این همه سال تحملت کردم گفتم پسر برادرمی

پوزخندی میزند و می گوید:

- البته اگه واقعا باشی!

دستم مشت می شود و می لرزم...معده ام می سوزد و می لرزم؛ عمو باز هم حرام زاده خطابم می کند و من...دیوانه وار میلرزم!

باز هم خودم را کنترل می کنم اما او تیر خلاصی را میزند، که تمام وجودم را فرو می پاشد:

- ولی خوب نشون دادی که ناز از ناخن جدا نمی شه! سیرتت هم مثل صورتت شبیه اون زنیکه است!

اتشی که در معده ام شعله ور می شود دیگر با هیچ چیز خاموش نمی شود؛ دیگر احترامی نمانده، پدری نکرده که پدرانه مراعاتش کنم؛ محبت نکرده که نمک نشناسی کرده باشم:

- از خونه ی من برو بیرون ...همین الان!

با انگشت دست در ورودی را نشان می دهم، قیافه ی حق به جانب تری می گیرد و می گوید:

- همینه دیگه، عموت رو از خونه بیرون می کنی!

بارش دستم را، همان دست را که بر دلم چنگ زده تا ارام شود، همان دست را که می خواهد دق و دلی حرف های عمو را بر سر پوست شکمم خالی کند ، می کشد و روی مبل می نشاندم و رو به عمو می گوید:

- تا جایی که یادمه باور ندارین عموی مهردادین!

لب به اعتراض باز می کند که بارش ختم جلسه را اعلام می کند:

- عمو فکر کنم شنیدین مهرداد چی گفت؛ بهتره برین!

از درد به خودم می پیچم و روی مبل دراز می کشم؛ صدای بسته شدن در خبر از رفتن عمویی دارد که یکی از بهترین روز های زندگی ام را باز به گند کشید!

بارش

چند دقیقه ای با بی حالی به خودش می پیچد، کنارش روی زمین زانو میزنم و می گویم :

- مهرداد پاشو این و بخور تا حالت بهتر شه!

چشمانش را باز می کند و با دیدن ظرف محتوی شیرین بیان، اخم هایش در هم میرود و با صدایی که از شدت درد گرفته می گوید:

- نمی خوام بارش ، قرصام رو بدی کافی

دستم را پشت کتفش می گذارم و با زور زدن الکی سعی می کنم بلندش کنم . روی مبل می نشیند ، به صورت در همش نگاه می کنم؛ اه عمو کاش میدانستی که مهرداد چقدر بی پشت و پناه است !

مثل قدیم ها، مثل همه ی ان موقع ها که همه چیز خوب بود، سعی می کنم فضا را عوض کنم :

- اینو بخور قرص هات رو هم میدم...چیه خودتو عادت میدی به قرص و دارو!

پوزخندی میزند و می گوید:

- فکر می کنی اینجور چیزا دردم رو خوب می کنه؟

میدانم که خوب نمی کند؛ می دانم که این درد ها، این حرف ها تا چه حد ازارش می دهد، اما مگر قول ندادم تا اخرش با او باشم؟!

روی پایش می نشینم و لیوان شیرین بیان را جلوی دهانش می گیرم و می گویم:

- ببین واسه نخوردن این ، چه فیلم هندی برای من بازی می کنی!

تلخ می خندد ودلم فشرده می شود از این همه سیاهی که دست از سر مهردادم بر نمی دارد؛ از این همه بار غم که کمرش را خم کرده!

****

نمی دانم چند ساعت است که روی تخت به خواب رفته. انقدر درگیر بلعیدن تک تک اجزای وجودش هستم که دیگر گذر زمان معنایی ندارد.

مهرداد ماله من است...فقط من!

امروز تمام بند هایی که حتی صوری ، او را به غزل وصل می کرد ، پاره شد و من...برای اولین بار نامش را میبرم و قلبم فشرده نمی شود. من در اغوش مهردادم فرو رفته ام و حس نمی کنم که او را حتی اسما با زنه دیگری شریکم.

به این ها که فکر می کنم ، دلم تنگ می شود برای زل زدن و خیره شدن در چشمانش. بوسه ی اهسته ای روی گونه اش می کارم و با خودم میگویم با همین یکی که بیدار نمی شود؛ اما سرم را که بالا می گیرم دلم ضعف می کند برای دست کشیدن لای موهایی که بلند تر از همیشه شده...!

دستم را گره می زنم بین ان قهوه ای روشن و به خودم که می این دستم اسیر دست مهرداد است و چشم هایم میخ ان لبخند شیطانی که بر لب دارد:

- داری تو خواب ازم سوءاستفاده می کنی؟!

با همان دست که ما بین موهایش است ، یکی محکم به سرش می زنم و می گویم:

- بروبابا...! داشتم موهاتو مرتب می کردم بس که این مدت ژولیده شدی!

دست هایش را از زیر بلوزم ، روی کمرم می کشد و مرا در اغوشش قفل می کند... زل می زنم در چشم هایی که داغ خورده از عظمت نیاز...!

این روزها دوست ندارم رطوبت چشم هایم تمام شوم، می ترسم پلک روی هم بگذارم و پاک شود تصویر نگاهت...

لب هایش را روی لب هایم می گذارد و یک دستش را پشت گردنم ... دوری چند ماهه حریصش کرده در بوسه ستاندن!

این روزها صورتم را هم نمی شویم؛ می ترسم پاک شود از خاطرات پوست صورتم، لطافت و داغی بوسه هایی که هدیه دادی...

دستم را روی سینه ی برهنه اش می گذارم و تنم داغ می شود از حرارت این همه نیاز!

این روزها دست هایم را قفل نمی کنم در هم؛ می ترسم سر انگشتانم فراموش کند ، زبری مردانه ی دستهایت را...

سرش را جدا می کند از منی که هنوز تشنه ام...نفس نفس میزند، نفس نفس میزنم، زیر گلویم را می بوسد و می گوید:

- قدر تموم دنیا دلم برات تنگ شده بود.

زیر گلویم را می بوسد و می گوید دلتنگ است و همان نفس هم قطع می شود. انقدر به او چسبیده ام که می ترسم در وجودش فرو روم.

این روزها به هیچ دیواری ، به هیچ مبلی تکیه نمی کنم؛ می خواهم ترک نشود عادت شیرین تکیه کردن به چارچوب مردانه ی شانه هایت...

به خودم که می ایم در اغوشش خوابیده ام؛ دیگر فاصله یمان یک شهر نیست؛ یک اتاق نیست؛ فاصلیمان حتی...فاصله ی بین دو دست لباس هم نیست...!

من هستم و کوبش قلبش که مستقیم در گوشم اکو می شود.

من هستم ، مهرداد هم هست. دیگر فاصله نیست!

بوسه ی کوتاهی روی سرم می کارد و می گوید:

- خیلی ارومم بارشم... تو که باشی دیگه هیچی نمی تونه ناراحتم کنه!

مهردادم تو که باشی...دیگر اصلا چیزی نیست که بخواهد خوشحال یا ناراحتم کند!

این روزها اگر به من باشد، نفس هم نمی کشم، مبادا پاک شود از تار و پود بینی ام بوی دل انگیز عطر تلخ و نفس گیرت!

بارش

ماشین را پارک می کند اما تا دست به دستگیره ی در می برم قفل مرکزی ماشین را میزند و رو به باران که روی صندلی عقب ماشین ، بالا و پایین می پرد ، می گوید:

-باران، عمو؟ می خوای به جای اینجا ببرمت شهربازی؟ بیشتر خوش می گذره ها!

از صبح هر چه با هزار وعده و وعید سعی در منصرف کردن من داشت موفق نشد و حال دست به دامان باران شده!

به هر ریسمانی چنگ میزند تا سر از رفتن به خانه ی هلیا و رو به رو شدن با ان به قول خودش بچه وکیل، سر باز زند!

باران بی توجه به صدای مهربان مهرداد که در اوج موزی گری سعی در برگرداندن رای او دارد می گوید:

-اره عمو...

طرح لبخندی که روی لب های مهرداد می نشیند با شنیدن ادامه حرف باران جایش را به اخم می دهد:

-ا هاله اینا بریم شهربازی!

با حرص سوییچ را در می اورد و می گوید:

-الحق که جفت خواهرا، کله شق و زورگویین!

صدای خنده ام کل فضای ماشین را پر می کند . مهرداد من قفل در را باز می کند و با حرص می گوید:

-بخند عزیزم...اگه تا یه ثانیه دیگه پیاده نشی پامو میزارم رو گازو تو خونه خنده های منو هم می بینی!

به یکباره صدایم خفه می شود. اصلا نمی فهمم که با چه سرعتی از ماشین بیرون می پرم ودست باران را می گیرم و زنگ در را به صدا در می اورم.

در که باز می شود ، هنوز یک قدم هم به داخل نذاشته ام که مهرداد مچ دستم را میان دستانش می گیرد و می گوید:

-باهم میریم تو!

می ترسد مرا از او بگیرند...بعضی روزها؛ بعضی ثانیه ها که دیگر دنیایمان خارج از خلوت من و مهرداد است...عجیب بچه می شود. مثل کودکی که هرلحظه می خواهند مادرش را از او جدا کنند دستم را فشار می دهد؛ در همان روزها و ثانیه ها، سرم را به شانه اش تکیه می دهم و می گویم:

-من دیگه جایی نمرم اقایی...!

و دست هایش شل می شود و دلش قرص!

از پله ها بالا میرویم و هاله و باران کلا حضور ما را نادیده می گیرند و دست در دست هم به اتاق هاله پناه می برند ، هلیا جلو می اید و از گردنم اویزان می شود و می گوید:

-اخ چقدر دلم برات تنگ شده بود!

از من جدا می شود و رو به مهرداد می گوید:

-سلام خوش اومدین بیاین داخل...!

میثم هم به چارچوب در تکیه داده و به گرمی از ما استقبال می کند و مهرداد؟... اخم هایش در هم گره خورده و تشکری اهسته زیر لب می کند که خودش هم به زور می شنود!

روی مبل ها می نشینیم و دستهای مهرداد هنوز هم انگشتانم را سفت فشار می دهد. هلیا فنجان های قهوه را تعارف کرد و همان طور که روی مبل ، کنار میثم می نشیند ، می گوید:

-چرا همه ساکتین؟

باز هم صدایی از کسی بلند نمی شود. هلیا لبخند دلنشینی میزند و می گوید:

-فکر کنم بهتره گذشته ها را پشت سر بذاریم و دوباره باهم اشنا بشیم!

اخم های مهرداد اما...قصد باز شدن ندارد؛ میثم پا روی پا میگذارد و می گوید:

-مهرداد جان درسته که یه بادمجون درست حسابی و پدر مادر دار زیر چشمم کاشتی...

هلیا سریع وسط حرفش می پرد و می گوید:

-که البته کاملا حقش بود!

نگاهم بین این سه نفر در گردش است؛ مهرداد اخم هایش کمی باز تر شده و طرح لبخند محوی روی لب هایش نشسته؛ میثم هم به هلیا چشم غره میرود؛ فقط من مانده ام و معمای بادمجان زیر چشم میثم و حقی که مهرداد داشته و قیافه ی حق به جانب...هر سه نفرشان!

میثم با ان چشم های خندان اخمی ظاهری می کند و می گوید:

-دوست تو این غوقا ها رو بر پا کرد، حق من بوده که کتکش رو بخورم؟

هلیا ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-نه از اون جهت که حقت نبود...مهرداد جان لطف کرد یکم دق و دلی منو سرت در اورد! اصلا شما مردا هرچی کتک بخورین کمتونه؛ ما زنا همیشه بی گناهیم.

مهرداد دستم را رها می کند...این یعنی یخش باز شده؛ ابرویی بالا می اندازد و رو به هلیا می گوید:

-شما خودتونم کم منو حرص ندادین ها...! اون شب میثم می خواست ادرس بارش روبهم بده ولی شما نذاشتین!

میثم هم قیافه ی مظلوم و با نمکی به خودش می گیرد و می گوید:

-اصلا همش زیر سر همین زناست! می بینی توروخدا یکی دیگه قهر می کنه من مشت می خورم؛ یکی دیگه عین شمر بالا سرم وایمیسته مانع به هم رسیدن دو تا قمری می شه، من اخم و تخم می بینم!

خنده ی همه یمان بلند می شود از این صدای میثم که رفته رفته بغض مصنوعی هم چاشنی اش می شود.

لبخندی که مهرداد به رویم می پاشد یعنی، او هم از بودن در این جمع لذت میبرد. رابطه ی میثم و هلیا هم به نظر خیلی بهتر شده است. این روزها مظلوم تر شده ام، خودم هم می دانم...دیگر اثری از ان بارش پر شور و هیجان قدیم که برای تخلیه ی انرژی اش پله ها را بالا و پایین می رفت نیست.

روی مبل تکیه داده ام و به کل کل های میثم و هلیا و مهرداد می خندم. به میثمی که باد به غب غب می اندازد و می گوید که اگر مهرداد بی هوا به او مشت نمی زد ، می توانست از خود دفاع کند و به مهردادی که با خنده می گوید، امتحان دوباره اش مجانی ست!

این روزها همه چیز خوب و ارام است؛ مثل هوای بهار خمارم می کند؛ این خنده ها، این ارامش ، انگار تنم را لس می کند... تنها چیزی که دوست دارم این است که به شانه های مهردادم تکیه کنم و به ازای تمام شب های بی خوابی ام به اغوش رویا ها پرواز کنم و بدانم که وقتی چشم باز می کنم... مهرداد هست و این زندگی هنوز هم ارام است.

اینگونه زنده ام

طلوع به بوسه ای

غروب

به عشوه ای

من

در اوج عشق

می چرخم

صدای زنگ در می اید و هلیا با تعجب می گوید:

-کسه دیگه ای قرار بود بیاد؟

سوالش از ان سوال هایست که هیچ جوابی ندارد؛ میثم برای باز کردن در از جایش بلند می شود، هلیا دوباره از دیدن من و مهرداد در کنار هم، ابراز خوشحالی می کند ، من اما، نگاهم پیش اخم و صورت نگران میثم ،جا مانده!

کف دستم روی پای مهرداد است و او با سر انگشتانش روی خط های دستم طرح می زند و من...تمام حواسم پرت می شود از صدایی بحثی که هر لحظه نزدیک تر می شود؛ این صدا برایم زیادی اشناست... مگر می شود ناقوس مرگ را نشناسم؟ مگر می شود نادر فریاد سر دهد و چهار ستون تن من، به لرزه نیفتد؟

او امده است؛ دوباره امده تا زندگی ام را، ارامشم را...بر هم بزند!

مهرداد

هلیا ، دوست بارش، یک ریز حرف میزد و من، همین که بارش از بودن در این جمع راضی ست ، برایم کفایت می کند.

صدای بلند جر و بحث میثم بلند می شود و هلیا بلاخره دست از حرف زدن برمی دارد . می خواهم از روی مبل بلند شوم و سرو گوشی اب دهم که دست های بارش دور مچ دستم حلقه می شود.

به صورتش نگاه می کنم...رنگ به چهره ندارد!

هنوز در کش و قوس رفتن و استرس عجیب بارشم که دیدن نادر در چارچوب در تمام معما های را حل می کند. نا خوداگاه اخم هایم در می رود .

نگاه پرهراس بارش بین من و نادر در گردش است. از که می ترسد؟ نادر ؟ شاید هم من؟

صدای منفور نادر اجازه ی هر گونه تجزیه و تحلیل بیشتر را از من می گیرد:

- به به می بینم که جمعتون جمعه!

میثم دستش را روی شانه ی او می گذارد و می گوید:

- شما دارین برای مامزاحمت ایجاد می کنین ، لطفا از خونه ی من برین بیرون!

پوزخندی گوشه لب نادر می نشیند؛ دست میثم را پس میزند و می گوید:

- چرا ؟ اومدم خاستگاری دختری که عاشقشم...

دلیل منقبض شدن فک خودم را می دانم اما دلیل قرمز شدن صورت میثم را ... نه!

از میان دندان های ساییده شده ام، با صدایی که نمی شود گفت ارام است ، می گویم:

- مثل اینکه دلت واسه کتک خوردن تنگ شده!

نگاهش را با خنده ی تمسخر امیزی به من و بارش می دوزد؛ چند بار کف دستش را به هم می کوبد و می گوید:

- به به ببینین کیا اینجان... دو زوج خوشبخت! از بابا شنیده بودم اشتی کردین، ولی حقیقتا باورم نمی شد تااین حد بی غیرت باشی!

دست می گذارد روی نقطه ضعفم. نمی دانم با چند قدم خودم را به او میرسانم و با فریاد می گویم:

- یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟

پوزخندش روی اعصاب است...اصلا وجودش ، حضورش، همه و همه روی اعصاب است:

- چی رو می خوای دوباره بگم؟ اینکه بی غیرتی ،یا اینکه بهت یاداوری کنم لحظه های شیرینی رو که با بارش سپری کردم

با مشت می بندم دهانش را...ان دهان منحوسی را که با ان بوی الکل ، باز دارد زیر و رو می کند تمام خاطرات تلخ گذشته را؛ انگشتم را به نشانه ی تهدید بلند می کنم و به او که گوشه ی خونی شده ی لبش را در دست گرفته، می گویم:

- یادمه بهت گفتم قبل از اینکه اسم زن منو بیاری دهنت رو اب بگیر...گفته بودم یا نه؟

نگاهش پر از تمسخرش را به پشت سرم می دوزد و من فشرده شدن دستم را در سرانگشتان بارش حس می کنم. دستانش سرد است، می لرزد.

بر میگردم و به چشمان خیسش نگاه می کنم. با هزار التماس به چشمانش نگاه می کند و می گوید:

- به خدا من نمی دونستم این قراره بیاد اینجا!

اخم هایم ناخوداگاه در هم میرود، من به او شک ندارم...نه حالا؛ نه بعد از این همه سختی ، این همه مصیبت!

می خوهم او را ارام کنم، که صدای گوش خراش نادر باز تمام ارامشم را بر هم میزند:

- من اگه جای تو بودم به این موضوع شک می کردم...!

باز می خندد...تلاش میثم هم برای بیرون کردن یا حداقل خفه کردنش، فایده ای ندارد و او ادامه می دهد:

- دروغ گفتن تو خانواده ی ما موروثیه!

زمانی می رسد که دیگر کنترل هیچ چیز در دستت نیست، همان طور که نمیتوانم تحمل کنم که نادر بارش را با خودش یکی کنه؛ زمانی که مادرم من را با خودش یکی می کند؛ من از این بند ها و ارتباط های خونی، من از فلسفه ی کلی ژنتیک...بیزارم!

دستم را دور یقه اش حلقه می کنم و دوباره مشت محکمی به صورتش میزنم؛ اینبار زیر چشمش را نشانه می گیرم ...و بعد ان همه چیز پشت هم رخ می دهد؛ کشیده شدن دعوا و کشمکشمان به حیاط، تلاش های میثم برای جدا کردنمان و در نهایت صدای فریاد هلیا!

میثم از غفلتم استفاده می کند و من و نادر را که همچنان استوار ایستاده ایم و مصرانه می جنگیم را جدا می کند. هلیا دوباره می گوید:

- حال بارش بد شده خواهش می کنم بس کن مهرداد!

لعنت به منی که باز هم باعث ازارش شدم!

با قدم های تند خودم را به داخل خانه می رسانم...به بارش که با صورت رنگ پریده روی مبل افتاده و زیر لب می گوید:

- به خدا نادر دروغ می گه...

انگار این جمله شده ورد زبانش... رنگ به چهره ندارد و مصرانه همین جمله را تکرار می کند. اهسته در اغوشش می کشم و در گوشش زمزمه می کنم:

- می دونم خانومی...می دونم!

هلیا لیوان اب قند را به دستم می دهد و می گوید:

- اینو بخوره حالش بهتر می شه

به رویم نمی اورد که اگر رفتارم از اول درست بود، حال و روز این دختر اینگونه نمی شد!

لیوان را نزدیک لبش می اورم و اهسته می گویم:

- بخور خانومی...

کم کم می خورد ... با هر جرعه ای که می نوشد ، یک بوسه روی پیشانی اش می نشانم. میثم هم می اید و با خنده می گوید:

- بابا این چه کنه ایه! از در بیرونش می کردماز دیوار میومد تو؛ اخرم تهدیدش کردم زنگ می زنم به پلیس با اون همه مشروبی که خورده بود کارش ساخته بود!

سعی در عوض کردن جو دارد...چقدر از او متشکرم!

هلیا نگاهش را به بارش کمی رنگ و رویش برگشته می اندازد و می گوید:

- ببرینش تو اتاق تا موقع شام استراحت کنه!

- ممنون ، فکر کنم امشب زود تر بریم خونه بهتره!

باز هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده...دست هایش را به کمر می زند و با لحن طلبکارانه ای می گوید:

- اصلا فکرشو هم نکنین، می دونین میثم چقدر تو اشپزخونه زحمت کشیده غذا پخته! تازه برای بچه ها کارتون گذاشتم اونم با صدای زیاد...حالا هامحاله بزارن از اینجا برین!

ناخوداگاه از تصور میثم در اشپز خانه خنده روی لب هایم می نشیند...!

روی دست بلندش می کنم و مسیر اتاق را طی می کنم. ذهنم درگیر می شود...بارش اینگونه نبود؛ قوی بود، استوار بود، این همه سختی و دردسر واقعا او را ضعیف کرده؛ روی تخت که درازش می کنم، چشمانش را باز می کند. حرفی که در سرم می چیرخید را نا خوداگاه به زبان می اورم:

- چقدر ضعیف شدی بارش!

دوباره چشمانش را می بندد و می گوید:

- روزای سختی داشتیم ، حق بده مثل قبل نباشم.

به او حق میدهم. به انروز ها که فکر می کنم، خودم از خودم می ترسم:

- اون روزا تموم شده بارش...سعی کن قبول کنی؛ یادت رفته همین فردا وقت دکتر داریم...همه چی خوب می شه بهت قول میدم!

- همش حس می کنم دوباره زندگیمون به هم می ریزه...می ترسم!

خبر ندارد؛ بارش از نامه و احضاریه دادگاهی که کتایون فرستاده خبر ندارد...بی خبر است و باز هم می ترسد؛ دردهایم را در خودم میریزم و با انگشت به نوک بینی اش ضربه میزنم و می گویم:

- بی خود این فیلما رو بازی نکن ... من تازه دارم به اضافه کردن یه کوچولو به خانواده مون فکر می کنم!

لبخند شیرینش با فاصله ی کوتاهی جایش را به اخم می دهد:

- اصلا می شه؟ نکنه مثل دفعه ی قبل از دستش بدیم؟

بوسه ی نرمی روی موهای بلندش میزنم و می گویم:

- نترس خانومی...میریم دکتر ، همون لحظه ای که اجازه داد از مطب میریم تو خونه و اقدام می کنیم!

فکش را با حرص تکان می دهد و می گوید:

- تو خوب از همه شرایط سوءاستفاده کن،خب؟

نادر،کتایون و هر چه غیر بارش است فراموش می کنم و با خنده می گویم:

- باشه، سخته اما تمام تلاشم رو می کنم...!

و او می خندد... در پس نگاهش با هم می شود همان بارش گذشته را دید؛ شاید ترسو شده، شاید ضعیف شده اما، می دانم وقتی به او نیاز داشته باشم باز هم کنارم می ایستد. می دانم حتی اگر در ظاهر بخواهم تنها باشم باز هم بارش می شود همان دختری که بودن در ان کلبه ی سرد را به تنها گذاشتن من ترجیح داد.

مزیت داشتن عشق بارش در این است: محبتش را حتی اگر بخواهی، از تو دریغ نخواهد کرد.

بارش مثل هیچکس نیست؛ بارش...تکیه گاه من است!

مهرداد

سومین جلسه ایست که به مطب دکتر می ایم و امروز از من خواسته تا بارش را هم با خودم بیاوریم. همین امروزی که باید راجع به گذشته حرف بزنم، امروزی که می خواهد ریشه ی شک را در وجودم پیدا کند...همین امروز وجود بارش هم ضروری ست!

خدا می داند که تا چه حد از بیان کردن ان خاطرات ، با حضور او معذبم. دلم نمی خواهد بارش ضعفم را ببیند. می دانم، خوب می دانم که به کتایون که میرسد تمام قوای بدنی و ذهنی ام تحلیل می رود. یاد ان روز ها که می افتم ، دوباره می شود همان پسر بچه ی هفت ساله ی بی پناه...!

هر چقدر بالا و پایین رفتم نظر این دکتر عوض نشد. می گفت بودن بارش به عنوان یک همراه کمک می کند راحتتر با این مسئله کنار بیایم. تا کی من باشم و این همه غم؟!

روی مبل دراز می کشم. این هم متد جدید است؛ انگار اگر مثل یک انسان متمدن نشسته صحبت کنم، حرف هایم به حساب نمی اید!

من دراز می کشم و بارش روی مبل پشت سرم می نشیند. شاید اینگونه بهتر باشد. دیدنش حرف زدن را سخت تر خواهد کرد!

دکتر یدالهی پیر است، اما صدایش هیچ لرزشی ندارد. چشمانش ضعیف است اما، مصرانه عینکش را به جای اینکه به چشم بزند ، به گوشه لب می گیرد:

– امروز می خوام برگردی به گذشته...به روزهایی که باعث ایجاداین شک توی وجودت شده.

برای انها که شنونده اند مثل اب خوردن است، اما برای من مرور دوباره ی ان روزها از مرگ هم سخت تر است.

چند لحظه ای سکوت می کنم ... یعنی در واقع مغزم هنگ می کند و بلاخره می گویم... از همان روزها... از درد باور عشق برای فرزندی که بزرگترین خیانت را از عشق مادری دیده؛ به حرف اسان است روزگار من. هر گوشه ی دنیا ، همه می دانند که اگر از هر کسی ضربه بخورند ، عشق مادر پاک است؛ بی الایش است؛ اغوش مادر برای فرزند همیشه باز است.

انتظار زیادی ست باور عشق از منی که مادرم محبتش را به هوس فروخته.

می گویم ومی گویم...انقدرحرف می زنم که چشمانم تر می شود و لب هایم خشک؛ حرف زیاد مانده اما ... زبان کم می اورم !

با تک سرفه ای صدایم را صاف می کنم. سخت است؛ سخت است بخواهم از کتایون بگویم و برای بارش همان قدر قوی بمانم، همان قدر استوار...!

کلافه روی مبل می نشینم و می گویم:

-فکر کنم برای امروز کافی باشه!

نگاه تیزم را به دکتر می دوزم ؛ لبخند مهربانی میزند و می گوید:

- خیلی خوب پیش رفتیم...

با دست به بارش اشاره می کند و می گوید:

- خانوم می تونین بیاین روی مبل کنار همسرتون بشینین!

با قدم های اهسته کنارم جای می گیرد؛ سرش پایین است و دسته ی کیفش را بین انگشتانش مچاله می کند و من نگرانم...نگرانم که نکند با شنیدن این حرف های مایه سر افکندگی اش شده باشم. اما مگر نمی دانست؟! خودم هم خوب می دانم که شنیدن جز جز اتفاقات دنیا دنیا با دانسته های بارش تفاوت دارد!

دکتر دستهایش را در هم قلاب می کند و می گوید:

- ببینین امروز یه قدم بزرگ رو برداشتی. الان همسرت خیلی راحت تر می تونه درکت کنه و همین باعث میشه خیلی سریع تر مراحل درمان رو پیش ببری. مهرداد جان تو باید به این باور برسی که همه ی دنیا مثل هم نیستن. همهمثل کتایون نیستن. مادر هایی هستن که جونشون رو برای بچه هاشون میدن اما خب در این بین انسان های مریض هم زیادن. پیشنهاد من در مرحلی اول درمان ،گروه درمانیه. یعنی هم کلامی با افرادی که تجاربی مشابه تجارب تو رو داشتن. همیشه حس اینکه انسان هایی هم درد تو ، توی دنیا وجود دارن می تونه به هضم و قبول مشکلات کمک کنه...!

قرار اولین جلسه ی گروه درمانی را هم می گذاریم و بارش هنوز دسته ی کیفش را مچاله می کند؛ از مطب بیرون میزنیم و توی ماشین می نشینیم و باز هم بارش است و سکوت و ان دسته ی مفلوک کیف...!

در خانه را باز می کنم، بارش را نمی بینم که کجا فرار می کند؛ انقدر خسته ام ، انقدر دیوانه وار چشمانم ندیدن را می خواهد که خودم را روی اولین کاناپه می اندازم و چشم بر هم می بندم.

به او حق می دهم که نیاز به تنهایی داشته باشد؛ به او حق می دهم که از این همه تاریکی و سیاهی فراری باشد؛ به خودم هم حق میدهم که دیوانه وار اغوشش را طلب کنم...!

بارش

روی صورتم اب می ریزم...یک مشت، دو مشت، سه مشت، خدایا چرا از التهاب تنم کم نمی شود؟!

دستم را مشت می کنم و از همان شیر اب می خورم...یک مشت، دومشت، سه مشت...خدایا چرا این بغض لعنتی فرو نمی رود؟!

از وقتی مهرداد لب باز کرد به گفتن خاطراتش فقط یک چیز در ذهنم تکرار می شود...چرا او را مجبور کردم که به دکتر برود؟ از این کاوش در گذشته ، از این عذابی که می کشید، از ان صدایی که از بغض می لرزید، چه چیز حاصل می شود؟

قرمزی چشمانم که کمتر می شود به نشیمن می روم. روی مبل دراز کشیده و ساعد دستانش را روی چشم هایشم گذاشته. راهم را به سمت اشپزخانه کج می کنم و به یاد قدیم ها ، فنجانش را از اسپرسو لبریز میکنم.

روی دسته ی مبل می نشینم ؛ اب دهان را قورت میدهم تا صدایم صاف شود:

- اقایی؛ برات قهوه اوردم!

دستش را از روی چشمهایش بر میدارد. رد ساعتش روی پیشانی اش افتاده!

مرا که می بیند لبخند محزونی میزند ومی گوید:

- بلاخره اومدی!

انتظار امدنم را نداشت؟ یعنی فکر کرده تنها می گذارمش؟!

فنجان را روی میز میگذارم و ضربه ی اهسته ای روی پایش می زنم و می گویم:

- هنوز یاد نگرفتی وقتی یه خانوم با شخصیت میاد نباید اینجوری جلوش دراز بکشی؟

می خندد...اینبار خنده هایش پررنگ تر است؛ دستم را می کشد و من با ضرب روی تنش می افتم:

- مهرداد این چه کاریه؟ منظوره من این بود که توبشینی کنارت واسه من جا باز شه!

گیره ی موهایم را باز می کند و همان طور که با دست ، این طره های پریشان را پشت گوشم می دهد ، می گوید:

- اخه وقتی اون خانوم با شخصیت رو من دراز بکشه،من حس بهتری دارم!

و چقدر من دوست دارم این حس های بهتر مردم را!

سرم را روی سینه اش می گذارم وزیر لب زمزمه می کنم:

- منو ببخش ...امروز به خاطر من خیلی اذیت شدی!

دست هایش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید:

- به خاطر تو؟نه خانومی... این کار واسه زندگی جفتمون لازم بود...! این کابوس باید یه جایی تموم بشه.

- اخه تو خیلی عذاب کشیدی...!

- سرت رو بالا بگیر ببینم.

مصرانه سرم را روی سینه اش فشار می دهم، انگار انتظار دارم این سینه شکافته شود و به عمق قلبش نفوذ کنم. به تلاش معکوس من می خندد و می گوید:

- من بیشتر نگران این بودم که از چشمت بیفتم؛ که دیگه نتونی بهم تکیه کنی؛ دوس ندارم ضعفم رو ببینی!

باز هم به فکر من است؛ من غصه ی او را می خورم و او در غم من می سوزد؛ چه سرنوشت عجیبی داریم ما!

لبم را به دندان می گیرم؛ برای گفتن حرفم دو دلم:

- مهرداد ... شرایط غزل هم...یعنی اونم مثل تو...

زبانم بر نمی گردد تا حرفم را کامل بزنم اما مهرداد منظورم را می فهمد؛ لحظه ای سکوت می کند و بوسه ای روی فرق سرم می نشاند و می گوید:

- نه شرایطش دقیقا مثل من نبوده...اما خب اونم وضعیت جالبی نداشته؛ در جریان بعضی مشکلاتش که بودی...!

پذیرفته ام؛ حالا که دیگر پیوندی بین او ومهرداد نیست ، پذیرفته ام که او بخشی از زندگی مردم است...یک گذشته اشتراک دارند این دو...!

سرم را بلند می شوم و نگاهم را می دوزم به ان ساحل ارامشی که بی وقفه، بدون مژه بر همزدنی عشق می ورزد:

- نمی خوای بری دیدنش؟

- تونمیای؟

با تو...تا خود جهنم هم می ایم!

بوسه ی کوتاهی روی لب هایش میزنم و می گویم:

- اگه تو بخوای میام!

شاید این چند روز روزهای همگامی ما بود. ما برای هم از خط قرمز های خودمان گذشتیم؛ عاشق شدیم، ضربه خوردیم، دور شدیم و دوباره...در نقطه ای به هم رسیدیم که زیباترین بخش یک عشق است: ایثار!

ضیافت های عاشق را خوشا بخشش . خوشا ایثار

خوشا پیدا شدن در عشق . برای گم شدن دریار

چه دریایی میان ماست . خوشا دیدار ما در خواب

چه امیدی به این ساحل . خوشا فریاد زیر اب

خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن

خوشا مردن . خوشا از عاشقی مردن

اگر خوابم .اگر بیدار . اگر مستم . اگر هشیار

مرا یارای بودن نیست . تو یاری کن . مرا ای یار

بارش

چشمانم را باز می کنم و دست می کشم به جای خوابی که امروز، بعد از مدت ها از اثر معشوق من خالی ست...!

با تعجب چشم دور اتاق می چرخانم اما اثری از او نیست. عادت کرده ام به بیدار شدن با نوازشش، با تابیدن طلوع افتاب و نبود مهرداد...بیگانه ام!

پتو را کنار میزنم و با رخوت هر تکه ی لباسم را از گوشه ای پیدا می کنم و می پوشم . تن خواب الودم بی تاب زیر دوش ایستادن است اما ذهنم... عجیب در گیر شروع متفاوت امروز !

راهم را بین کوسن های پخش شده در کف اتاق پیدا می کنم و با همان چشم های نیمه باز از اتاق بیرون میزنم.

بوی توتون، همان توتون دیوارنه کننده ی مهرداد سراسر خانه را فرا گرفته. خودش هم با همان ژست معروفش، دست به جیب پشت پنجره ی اشپزخانه ایستاده و به بیرون زل زده...!

چند بار صدایش می کنم تا بلاخره جوابم را می دهد...مرد من عجیب در خود فرو رفته امروز؛ با تعجب با همان ژست دست در جیب ، رویش را بر می گرداند و با لبخند کجی می گوید:

-تو کی بیدار شدی؟

پاهایم را روی زمین می کشم، یعنی آنقدر تنم کوفته از بی خوابی های شب گذشته است که نای درست قدم برداشتن هم ندارم. وقتی نزدیکش می رسم، روی پنجه ی پا بلند می شوم و پیپ را از دستش بیرون می کشم:

-باز کله ی صبح رفتی سراغ این؟

با دست موهای اشفته ام را به هم ریخته تر می کند و می گوید:

-دختر کوچولو من چرا انقدر خواب آلوِ؟ همین جوری می خوای بیای سر کار؟

اصلا مهارت عجیبی دارد مهرداد در عوض کردن بحث:

-تقصیر توِ! چرا بیدارم نکردی؟

بوسه ی کوتاهی روی سرم میزند و می گوید:

-عیبی نداره همسر رئیس بودن همین مزایا رو داره دیگه؛ من با اژانس میرم شرکت تو هم یه دوش بگیر و درست حسابی صبحونه ات رو بخور ، هر وقت حاضر شدی با ماشین بیا شرکت، عصر با هم بر می گردیم که هم یه سر بریم پیش عزیز ، هم باران رو بیاریم پیش خودمون امشب... بهش قول دادم فردا با هاله میریم باغ!

محبتش بی حد و اندازه است این مرد. مهرداد من می داند چگونه می تواند لبخند را بر لبان من جاری کند. قصدم نشاندن یک بوسه ی کوتاه روی لب هایش است اما، لب هایم دل نمی کنند از گرمی این بوسه...!

با دست کمی به عقب هلم می دهد و نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-دختر کمتر شیطونی کن می خوای منم دیر برسم شرکت؟

اگر به من باشد که اصلا می گویم کار نکنیم اما می دانم وضعیت شرکت هنوز به خاطر آن اتش سوزی نا به سامان است؛ لبخند کوتاهی میزنم و می گویم:

-دیگه پرو نشو مهری جون بزار من برم یه دوش بگیرم رئیسم خسیسِ ، دنبال بهانه است حقوق منو کم کنه!

حرفم که تمام می شود دو پا دارم دو پای دیگر هم قرض می کنم و از دست مهردادی که فریاد می کشد" مگه نگفتم بهم نگو مهری " ،فرار می کنم و به حمام محبوبم پناه می برم...چند ضربه به در میزند و با صدایی که خنده در ان موج میزند می گوید:

-بارش حیف دیرم شده وگرنه بهت نشون میدادم کی خسیسه...!

آدرنالین خونم بالاست...امروز بعد از مدت ها حس می کنم آن بارش شر، با آن همه انرژی زیاد در وجودم دوباره زنده شده:

-برو سر کار مهری جـــــــــــون!

صدای خنده اش بلند می شود:

-دارم برات...راستی، از فکر دوش اب سر بیا بیرون!

دستم روی شیر آب خشک می شود ، این مرد زیادی من را می شناسد...!

نگاهم را روی اینه می چرخانم. به تکه تکه بوسه های شبانه ی مهرداد روی تنم که سرخ شده، به رد پای اغوشش که روی دستانم کمی سیاه شده و در آخر به لب هایی که عجیب طرح لبخند رویشان حک شده...!

می گذارم گرمای اب تنم را در لمس کند. فکرم درگیر می شود...درگیر مهردادی که روز به روز بهتر از قبل می شود، درگیر غزلی که تازگی ها عجیب با مهربانی خالصش دیگاهم را عوض کرده ، درگیر این یک ماهی که به سرعت برق و باد گذشت و آرامش مطلقی که رد آن پرسه می زنم و در نهایت... در گیر تاخیر دو هفته ای عادت ماهانه ام!

دستم را روی پوست برهنه ی شکمم می کشم. هنوز جرات نکرده ام آزمایش بدهم، می ترسم جواب منفی این آزمایش دلخوشی این روزهایم را خدشه دار کند.

مادر بودن نعمت آسمانی ست که یک بار از دست دادم، لیاقت می خواهد بدست اوردن این فرصت های دوباره!

حوله قرمز محبوبم را دور تنم می پیچم و با خودم کلنجار میروم که امروز به این تردید پایان دهم...!

به خودم که می ایم جلوی آزمایشگاه ایستاده ام. شال صورمه ای ام را کمی جلو می کشم و از آینه ی ماشین به خودم نگاه می کنم. چشمانم پر از ترس است، می دانم دیر نیست اما... آن بخش سیاه ذهنم می گوید نکند، گذشته تکرار شود؟!

****

انقدر شادم، آنقدر خوشحالم که اگر به خودم باشد پله های شرکت را پرواز می کنم، اما می دانم باید مراقب این نطفه ی تازه بسته شده باشم. فرزند من اینبار باید سالم به دنیا بیاد! آسمان هم که به زمین بیاید ، اینبار اشتباه نخواهم کرد!

پا روی میلم برای تخلیه ی این همه انرژی می گذارم و سوار آسانسور می شود. لبخندم پاک نمی شود...کمرنگ هم نمی شود!

مهرداد مرا بخشیده، خدا هم بخشیده!

خدایا می بینی چقدر چشمانم برق دارند؟ خدایا شکر...شکر...شکر!

جعبه ی شیرینی را محکم تر در دست فشار می دهم و با سه ساعت و نیم تاخیر وارد شرکت می شود . نگاهم جذب کارکنانی می شود که دور دفتر مهرداد جمع شده اند...گوش هایم تیز می شود روی صدای مهردادی که...فریاد می کشد!

دست هایم می لرزد...پاهایم که دیگر هیچ؛ می دانم خوب می دانم که اگر دستم را به دیوار نگیرم نقش زمین می شوم!

دست خودم نیست... رویای صادقه ایست بارداری من و فریاد های مهرداد!

مهرداد

برگه ای را که کتایون جلوی صورتم تکان می دهد از میان انگشتانش بیرون می کشم ... احضاریه دوم دادگاه، دادگاهی که برای بالا کشیدن ارثیه پدرم تشکیل می شود را به رخم می کشد. حتی کلمات قادر به توصیف تنفری که از این زن دارم، نیستند.

پوزخندی گوشه ی لبم می نشیند، برگه را مچاله می کنم و می گویم:

-واقعا فکر کردی من یک قرون پول بهت می دم؟

تنفر در چشمان او هم دو دو میزند. این همه محبت مادرانه را مدیون چه هستم، خدا می داند!

-مگه دست خودته؟ مملکت قانون داره!

نمی دانم کدام بخش این مکالمه خنده تر است؛ تلاش کتایون برای گرفتن حق و حقوقش از مردی که عامل مرگش بوده یا صحبت درباره قوانین مملکتی که اگر حقایق زندگی او را می دانست، بی شک او را محکوم به سنگسار می کرد!

ابرو بالا می اندازم و نگاهی به سر تا پایش می اندازم و می گویم:

-ببین کی داره راجع به قانون حرف میزنه!

حالم از آن اینه ی زل زده به چهره ام به هم می خورد:

-حیوونی مثل تو مگه چیزی از قانون هم می فهمه؟

مدارکی که عزیز داده بود را به سمتش پرت می کنم و فریاد میزنم:

-بیا اینا رو ببر به اون اشغالی که حاضر شده وکیل هرزه ای مثل تو بشه نشون بده ... کتایون زدی به کاهدون بدبخت!

بابا قبل از مرگش همه چیز رو به نامه من کرده... حتی هزار تومان هم نداشته قبل مرگش که حالا تو اومدی و واسش دندون تیز کردی!

ظاهرش را حفظ می کند اما...از عمق نگاهش شکست را می خوانم. دست کثیفش را روی صورتم می کشد و می گوید:

-با این مدارک جعلی نمی تونی منو از سر خودت باز کنی!

دستش را از روی صورتم جدا می کنم... چندشم می شود از لمس دستان نجس این زن:

-من اگه بخوام مدرک جعل کنم مدرکی می سازم که تو رو به پای مرگ برسونه...جایی که لایقشی!

در اتاق باز می شود و نگاه من و کتایون همزمان به سمت بارشی می چرخد که با رنگی پریده و جعبه ی شیرینی مچاله شده در میان انگشتانش نظاره گر ماست!

اخرین چیزی که می خواستم، اخرین چیزی که تحملش را داشتم، رو به رو شدن بارش با این زن بود!

دستش را به دیوار گرفته است چشم ابی من...زیر لب زمزمه می کند:

-اینجا چه خبره مهرداد؟

نگاهش بین من و کتایون در گردش است. نیازی نیست او را معرفی کنم. شباهت بیش از حد ما کافی ست تا بارش بداند، کتایون هنوز عین زالو به خرخره ی من چسبیده است.

کتایون لبخند کریهی می زند و تا به خودم بیایم، خودش را به بارش می رساند و با لحن چندش اوری می گوید:

-مهرداد این خانوم خوشگله کیه؟

دستش را بلند می کند تا روی صورت بارش بکشد که بلند فریاد میزنم:

-دست کثیفت به زن من بخوره مطمئن باش تک تک انگشتای دستت رو می شکنم!

بلند می خند...بارش به چهار چوب در تکیه داده و با ترس به جنون این زن نگاه می کند. کتایون قیافه ی حق به جانبی به خودش می گیرد و می گوید:

-نه بابا الحق که پسر خودمی و بعد واسه من جانماز اب می کشی...زن داری بعد غزل رو صیغه کردی!

خدایا چند سال...چند ساله دیگر باید صدا و مزخرافات او بشنوم و او را خفه نکنم؟!

بارش با صدایی که کمی بلند تر شده می گوید:

-مهرداد حتی ذره ای شبیه تو نیست!

لبخند کتایون کنار می رود :

-سرت هوو اورده بدبخت!

-اون غزل رو از شر تو نجات داده، با این حرفا بیشتر از این خودت رو خراب نکن!

لبخند میزنم به بارش، به عشقش، به دفاع کردن های بی جانش که از هر کوهی محکم تر است. با یک قدم بلند خودم را به کتایون می رسانم و می گویم:

-مدارک رو ببر و به وکیلت نشون بده...در ضمن...

سکوت می کند و نگاه پر از سوالش را به من می دوزد:

-بهتره خودت رو گم و گور کنی کتایون چون کمر بستم به نابود کردنت...

پوزخند می زنم و ادامه می دهم:

-چه قانونی...چه غیر قانونی!

ترس را در چشمانش می خوانم اما کم نمی اورد و می گوید:

-من از پولم نمی گذرم...!

زیر لب می گویم:

-پس هر وقت از خیابون می گذری یا تو کوچه راه میری حواست باشه...ممکنه یه ماشین بهت بزنه و بره، می دونی که کشتن تو ثوابم داره!

چشمانش را ریز می کند و می گوید:

-تهدید می کنی؟

دست بارش را می گیرم و همین طور که جسم لرزانش را در اغوش می کشم ، رو به کتایون می گویم:

-صرفا دارم بهت اخطار میدم! اهل تهدید نیستم، اگه پاتو از رو دمم برنداری ...عمل می کنم!

کتایون در را پشت سرش به هم می کوبد. بارش سرش را بالا می اورد و می گوید:

-مهرداد این زن خیلی بدتر از تصوراتم بود! تو هیچ شباهتی به این ادم نداری!

ادم؟ مگر کتایون هم جز ادمیزاد هاست؟ نه بعید که هیچ، محال میدانم!

به او لبخند میزانم اما خوب میدانم این خنده نه او را خام می کند نه حتی خودم را...! با نگرانی در چشمانم زل می زند و می گوید:

- مهرداد نکنه واقعا بخوای بلایی سرش بیاری ها! بسپرش به خدا، خودش تقاصه این کارا رو ازش می گیره!

جوابش را نمی دهم. نمی گویم این روزها فکر کشتن کتایون عجیب در ذهنم رژه می رود ؛ نمی گویم چقدر از تصور مردنش، از تصور تقاص پس دادنش لذت میبرم!

روی مبل می نشینم و بی توجه به تمام این ناگفته ها سرم را به پشتی تکیه میدهم. بارش هم کنارم جای می نشیند و دستش را نوازش گر روی پایم می کشد. امروز از ان روزهایی ست که حس می کنم به ته خط رسیده ام. دست بارش را میان دستانم می گیرم و می گویم:

-بارش کی می خواد این کابوس تموم شه؟

روی پوست دستم بوسه ای می کارد و می گوید:

-غصه نخور...مطمئنم زوده زود تموم میشه مهردادم!

نه تو می مانی ونه اندوه...ونه هیچیک از مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم وبه کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم میگذرد

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه مپوشان هر گز

بارش

برای هزارمین بار سرم را بلند می کنم و به مهردادی که غرق در کار، پشت میزش نشسته نگاه می کنم. برای هزارمین بار دهان باز می کنم که بگویم...بگویم دلیل خرید ان جعبه ی شیرینی باز نشده روی مبل را؛ دهان باز می کنم اما باز لب به سکوت می گیرم، شاید زمانی دیگر...!

سنگینی نگاهم را حس می کند و همان طور که کش و قوسی به تنش می دهد می گوید:

-خوبی خانومی؟ چرا امروز انقدر بی قراری؟

راست می گوید، از زمانی که کار را شروع کردیم هر ثانیه روی صندلی تکان می خورم، خودم را باد میزنم، گوشه ی تمام کاغذ ها نقاشی می کشم، در ذهنم چندین بار به مهرداد گفته ام خبر بارداری ام را و هر بار واکنشش را یک جور تصور تصور کرده ام!

پایم را روی زمین می کوبم و می گویم:

-مهرداد چقدر کار می کنی تو، حوصله ام سر رفته!

می خندد و می گوید:

-خانومی اگه دقت کرده باشی اینجا محل کاره دیگه! تازه با این ابرو ریزی هایی که کتایون بار اورده نمی دونم چه جوری تو روی کارمندا نگاه کنم، هرروز دعوا ، کش مکش!

همین امروز که من حوصله ی هر چیزی را دارم غیر از کار و سر و کله زدن با هزار پرونده، مهرداد رئیس منضبط شرکت شده است؛ نگاهی به ساعتش می کند و می گوید:

-همین پرونده رو کامل کنم میریم، عزیز یه لیست بلند بالا داده تا واسش بخریم ، من نمی دونم این محمد به چه دردی می خوره پس!

از تصور دیدن محمد نا خودآگاه لبخند روی لب هایم می نشیند. مریم را هم بخشیده ام اما...محمد چیزه دیگری ست:

-مگه محمدم میاد امشب؟

کمی توتون در پیپش میریزد و همانطور که سرش با پرونده ی جلوی رویش گرم است می گوید:

-هرجا بوی غذا بپیچه محمد هم سر و کله اش پیدا می شه!

ریز می خندم، هنوز هم شکمو ست؛ همیشه به او می گویم تو از آن مردهایی می شوی که شکمشان جلوتر از خودشان راه میرود، او هم می خندد و می گوید مرد خوب، مردیه که دسته چکشو بزاره رو شکم و امضا کنه!

بوی توتون که توی اتاق می پیچد برای چند ثانیه مست می شوم از یاد این خاطراتی که همه عطر تمباکو داشتند اما، بعد یادم می آید از فرزندی که در شکم دارم و لیست می شود جلوی چشمانم مضرات دود برای این نطفه ی تازه بسته شده.

آنقدر سریع از روی صندلی بلند می شود و فریاد می کشم " خاموشش کن اونو" که پیپ ناخود آگاه از دست مهرداد روی زمین می افتد!

اخم کمرنگی می کند و می گوید:

-بارش چرا اذیت می کنی؟ الان که دیگه سر صبح نیست !

چه برنامه ها داشتم برای گفتن این خبر!

نگاهم نا خودآگاه می افتد روی آن جعبه شیرینی دست نخورده:

-ه دیگه هیچوقت نباید بکشی!

بی توجه به من پیپ را از روی زمین بر میدارد و می گوید:

-بارش یه امروز و گیر نده دیگه می بینی اعصابم خورده!

همین امروز مهرداد سر همه چیز با من لج می کند . با دست به در خروجی اشاره می کنم و می گویم:

-پس برو بیرون بکش، اینجا اجازه ی این کار و نداری!

نگاهش متعجب است و لحنش پر از شک:

-چرا؟

در منگنه گیر کرده ام، ذهنم درگیر است و قدرت داستان سازی ام به صفر رسیده:

-بوش سردردم می کنه!

خودم از فجاحت دروغی که گفته ام لب به دندان می گیرم. مهرداد با ابرو های در هم گره خورده و آن پیپ روشن در دست، به سمت میزم می آید و می گوید:

-بارش معلوم هست چی می گی؟ تو که همیشه عاشق بوی توتون بودی!

در دل هزار بار به خودم لعنت می فرستم برای این عقل نداشته ام؛ دیگر مخفی کردنش چه فایده ای دارد؟!

همان طور که زیر چشمی به مهرداد نگاه می کنم آهسته می گویم:

-دودش واسه بچه خوب نیست!

صدایم آهسته است اما، متوقف شدن گام های مهرداد نشان از یک چیز دارد: شنیده است!

-برای کی خوب نیست؟

دیگری چیزی از پوست لبم نمانده آنقدر که امروز طعمه ی دندان هایم شده:

-برای بچه...مهرداد من باردارم!

خشک می شود، چند ثانیه ای کلیه ی اعضای بدنش از کار می افتد و بعد...می بینم طرح لبخندی را که روی لب هایش می نشیند، پیپی که برای دومین بار در یکروز نقش زمین می شود و مهردادی که بلند می خندد و با فریاد می پرسد :

-راس می گی ؟

جوابم لبخند است و سری که تکان می دهم. بغض دارد دلم . خدا می داند که چندین ماه حسرت این روز را، حسرت این شادی را کشیدم.

تا به خودم می آیم در آغوش مهردادی هستم که صورتم را بوسه باران می کند...او می بوسد و پاک می شود خاطرات سیلی هایی که دفعه ی قبل به صورتم نشاند.

روی دست بلندم می کند و می گوید که حتی یک ثانیه تنهایم نمی گذارد و پاک می شود طرح شب تنهایی هایی که کشیدم.

گرمای نفسش روی گردنم می نشیند و پاک می شود سوزش دردناک کمربندی که روی تنم نقش بسته بود.

مهرداد می خندد و ... در خاطرم می میرد غم!

بارش

روی مبل های چرم و راحت عزیز نشسته ایم و بعد از مدت ها همه لبخند بر لب دارند. محمد بشقاب سوم غذایش را هم تمام می کند و روی میز کنار مبل ها می گذارد و می گوید:

- فکر کنم سیر شدم!

دستی روی شکم بالا آمده اش می کشد و با لودگی می گوید:

- یکی دو ماه دیگه به دنیا میاد بچه ام؛ حیوونی ویاره فسنجون کرده بود.

همه می خندند به این صدای نازک زنانه که از دهان محمد خارج می شود ،نگاه من و مهرداد اما...پر از ذوق و شوق خبری ست که هنوز به هیچکس نگفته ایم.

خودم را بیشتر به مهرداد که کنارم نشسته است می چسبانم و زیر گوشش می گویم:

- نمی خوای به بقیه بگی؟

نگاهش را دور اتاق می چرخاند... عزیزیز مشغول خواباندن رضای کوچک است و غزل و مریم هم به اداهای محمد می خندد و مهرداد من...مرد من دستش روی شانه ام حلقه می کند و می گوید:

- این محمدی که من می شناسم همین امشب شیرنی این بچه رو ازمون می گیره...!

- فکر می کنی بازم جا داشته باشه؟

با خنده می گوید:

- محمد همیشه برای خوردن جا داره!

راست می گوید محمد جانش در می رود برای غذای مفت!

مهرداد تک سرفه ای می کند و همان طور که فشار آهسته ای به سر شانه ام می آورد ، می گوید:

- من و بارش یه خبر براتون داریم...

نگاه همه خیره می شود به من و مهردادی که این روزها چشم هایمان عجیب خندان است:

- تا چند ماهه دیگه یه کوچولو ی دیگه به جمعمون اضافه می شه...!

غزل اولین نفری ست که با ذوق و شوق تبریک می گوید و بعد آن بوسه های عزیز و مریم روی صورت هایمان می نشیند، محمد اما ساکت یک گوشه نشسته؛ وقتی جمع کوچکمان دوباره آرامش می یابد محمد دوباره دستی روی شکمش می کشد و می گوید:

- واقعا شما دو تا حسودین ،خوبه من تازه خبر بارداریم رو داده بودم...این ابری از اولم با من چشم و هم چشمی داشت...!

خصوصیت خوب محمد این است: همیشه زیباترین لحظات را هم به مزاح می کشد!

****

کنار محمد نشسته ام. مریم با امیر رفته است و غزل و عزیز هم خوابیده اند و مهرداد من...رفته تا شیرینی خبر خوبمان را برای محمد بگیرد!

محمد کنار پنجره می ایستد ، دست در جیب کرده لبخند مهربانی میزند و می گوید:

- خیلی خوشحالم که بلاخره سر جفتتون به سنگ خورد و زندگیتون رو درست کردین...!

- باورم نمی شه اون روزا تموم شده و خدا یه فرصت دیگه بهمون داده.

حرفم را با سر تایید می کند و می گوید:

- بارش قدر مهرداد رو بدون ، اون واقعا دوست داره و واقعا تنهاست...

کمی مکث می کند ، سرش را پایین می اندازد و ادامه می دهد:

- وقتی من برم از این که هست تنها ترم می شه!

محمد دارد می رود؟ کجا؟

- مگه تو قراره جایی بری؟

- دارم بر میگردم کانادا، اما قول میدم برای دیدن تحفه ی تو و مهرداد بر گردم!

می خندد اما من لب هایم قفل شده، به وجود محمد، به محبت های بی دریغش خو گرفته ام؛ ترک عادت برایم سخت است:

- آخه چرا می خوای بری محمد؟

لبخند میزند ، کنارم می نشیند و می گوید:

- موقعیت های خوبی دارم اونجا ابری جان، تازه می خوام غزل رو هم با خودم ببرم!

چیزی در ذهنم جرقه می زند:

- محمد نکنه تو غزل رو دوس داری ؟

می خندد، این بار بلند :

- آره دوسش دارم ولی نه اونجوری که تو ذهن تو!

اخم می کنم و می گویم:

- مگه چی تو ذهن منه؟

- همون که الان تو ذهنت خانواده تشکیل دادی با من و غزل...! غزل خیلی کوچیکه بارش؛ می دونی باید غزل رو با خودم ببرم، مهرداد اول مخالف بود اما اونم تحت منطق بی نظیر حرف های من کم آورد!

در میان جدی ترین مکالمات هم دست از لودگی بر نمیدارد:

- غزل با این بچه نمی تونه اینجا زندگی کنه، اینجا مردم مدام در حال قضاوت کردن، هرکسی به خودش اجازه می ده فکر کنه می تونه ازش سوء استفاده کنه، رضا هم گناه داره، می دونی با حرف مردم چقدر عذاب می کشه؟

ولی اونور کسی به خودش اجازه نمی ده با این قضاوت های نا به جا باعث آزار غزل یا رضا بشه. این تنها شانس اونا برای داشتن یه زندگی نرماله.

اعتراف می کنم که استدلالش خیلی منطقی ست:

- اگه رقتی و اونجا عاشق غزل شدی چی؟ اون همیشه انقدر بچه نمی مونه!

نگاهش را به در بسته ی خانه می دوزد و می گوید:

- متاسفانه منم جز افراد همین جامعه ام بارش؛ می دونم غزل از گل پاک

تره، اما دلم می خواد زن خودم همه چیزش رو با خودم تجربه کنه، شاید خود خواهی باشه اما منم مثل اکثر مردها این دیدگاه خودخواهانه رو دارم، شاید اگر غزل رو در یک موقعیت دیگه می دیدم وضعیت فرق می کرد اما الان اون قدر خودم رو می شناسم که با این هندی بازی ها خودم و غزل رو بدبخت نکنم! الان کنار غزل می مونم تا شاید اونجا بتونه یه نفر با طرز فکری بهتر از من رو پیدا کنه و بعد مدت ها به ارامش برسه!

محمد راست می گوید مردی با عشق اسطوره ای میثم، نایاب است؛ محمد من با آن همه مردانگی باز هم درگیر است با این تعصبات مردانه.

در خانه ی عزیز باز می شود و مهرداد با جعبه ی شیرینی که عجیب شباهت دارد با آن جعبه ی فلوکی که من خریده بودم وارد می شود. محمد با خنده می گوید:

- واقعا فکر نمی کردم این موقع شب شیرنی پیدا کنی...!

مهرداد جعبه را روی میز می گذارد و می گوید:

- خوبه می دونستی شیرنی فروشی ها بسته اند و انقدر گیر سه پیچ داده بودی!

ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

- خب از کجا خریدی اینو آقا مهرداد؟

چشمکی میزند که دلم ضعف میرود از وسوسه ی خواستنش:

- کل شیرنی فروشی ها رو گشتم تا بلاخره یادم اومد کجا این موقع شب می شه شیرنی پیدا کرد!

محمد جعبه ی شیرنی را میان دستانش زندانی می کند و همین طور که یکی را در دهانش می گذارد می گوید:

- تقصیر من نیست داداش، ویار دارم...ویـــــــــــــــــار، حالا تا چند وقت دیگه که زن خودت ساعت 3 نصفه شب هوس آلوچه کرد ، بهت سلام می کنم!

و مهرداد من با عشق می گوید که من دنیا را هم که بخواهم به من خواهد داد و چه زیباست این بخشش های عاشقانه ی مرد من!

من و پله های سرد و تاریک این بیمارستان انگار هم زیستی داریم. سه ماهه باردارم و باز این راهرو های سفید نامم را فرا می خوانند. جلوی در اتاق می ایستم. پدر نگاهش را بلند می کند و می گوید:

- تو چرا اومدی؟ مهرداد میدونه اومدی اینجا؟

می داند، گوشی موبالیم که یک ریز در جیبم می لرزد نشان از دانستن و نارضایتی مرد من دارد...!

- حالش چه طوره؟

سرش را پایین می اندازد، حس گناه می کند از نگران بودنش آن هم بعد از آن همه مصیبتی که به خاطر این پول پرستان کشیدیم، اما من درک می کنم این نگرانی های عذاب آور را، پدرش است آن مردی که در اتاق خوابیده...!

- خطر رفع شده، فکر نمی کنم بیشتر از چند روز نگهش دارن...!

برای من که مهم نیست اما نمی دانم چرا تا خبر سکته ی آقا بزرگ را شنیدم ،قدم هایم تند شد به سمت این بیمارستان.

برای من که مهم نیست اما نمی دانم چرا رگ غیرتم بالا زد وقتی پدر گفت عمو حتی حاضر نشده او را به بیمارستان برساند...!

برای من که مهم نیست اما نفس راحتی می کشند ریه هایم وقتی پدر می گوید که خطر رفع شده...!

آری برای من مهم نیست که!

روی صندلی های به هم وصل شده ی بیمارستان، در آن هوای گرفته،کنار پدرم می نشینم ومی گویم:

- عمو چرا آقا بزرگ رو توی اون حال ول کرده...!

آه می کشد، دستی لای موهای خاکستری و سفیدش می کشد و می گوید:

– وقتی وکیل آقا جون گفت می خواد همه ی مال و اموالش رو قبل مرگش ببخشه قاطی کرد و زد زیر همه چیز ، می خواست من و با خودش همراه کنه، .وقتی رفتیم اونجا تازه فهمیدم قضیه چیه، خودم رو کشیدم کنار...خیلی وقت بود بیزار شده بودم از اون ثروت آقا بزرگ اما عموت و نادر خیلی رو اون پول حساب باز کرده بودن.

هیچ کس به اندازه ی من نمی داند که نادر برای رسیدن به آن پول چه پل

هایی را که خراب نکرده است...!

– صداهاشون بالا گرفت اما حرف اقا بزرگ همون بود ،می گفت نادر لیاقت هیچی رو نداره، به خودم که اومدم دیدم اقا جون افتاده رو زمین و عموت اینا هم انگار نه انگار ، رفتن!

زبانم باز می شود که بگویم حق آقا بزرگ همین است ، تبعیض که می گذاری ،آدم ها را که با پول بازی می دهی آخرش همین می شود که برای سکه ای بیشتر و کمتر، در بدترین شرایط می فروشند تو را؛ اما زبان به دهان می گیرم، من بر خلاف آن همخون ها دلم می سوزد برای مردی که در اتاق رو به رو در بستر بیماری افتاده و خوب میدانم جز من و پدرم هیچکس برایش نمانده...!

پدر دستی روی سرم می کشد و می گوید:

– بارش بهتره برگردی خونه، نوه ی من نیاز به استراحت داره!

فرزند من بر خلاف خودم، پدربزرگ مهربانی دارد:

– نه ترجیح میدم همینجا بمونم.

– فکر نمی کردم برات مهم باشه...!

غرورم جواب میدهد:

– مهم نیست...!

ابروی پدرم بالا می پرد از این مهم نبودنی که مرا تا اینجا کشانده :

– به خاطر شما اومدم اینجا بابا!

لبخند میزند و به رویم نمی آورد که می داند هنوز هم دوست دارم آقا بزرگم را با وجود تمام بی معرفتی هایش...!

سرم را به دیوار تکیه می دهم و به خودم یادآوری می کنم که همه ی آنها را بخشیده ام و چشم هایم گرم می شود. این روزها تمام تنم می طلبد این خواب های روزانه را.

چشم هایم را باز می کنم ... عطر تن مهرداد را آنقدر می شناسم که بدانم سرم روی شانه های استوار او افتاده؛ کش و قوسی به تن کوفته ام می دهم و نگاهم می فتد به مهردادی که اخم روی صورتش نقش بسته:

- اون گوشی موبایل به چه دردی می خوره وقتی ازش استفاده نمی کنی ؟

دست به سینه نشسته است و نگاهش را دوخته به دیوار سفید بیمارستان. قفل دستانش را باز می کنم و می گویم:

- من که بهت گفته بودم میام اینجا...!

بد قلق شده است مهرداد من:

- منم بهت گفته بودم بمونی خونه و استراحت کنی!

- مهرداد الان ناراحیتی تو به خاطر جواب ندادن موبایلمه یا اومدنم به اینجا؟

به شوخی حرف میزنم اما او، با همان اخم می گوید:

- بارش الان وقت شوخی نیست، دکتر گفته باید استراحت کنی ولی تو الان کجایی؟ تو بیمارستان پر از جرم و میکروب!

حق دارد نگران باشد اما می دانم زمانی که این نگرانی های بی موردش تمام شود، مرا درک خواهد کرد:

- خب الان که حاله من خوبه چرا انقدر حرص می خوری مهرداد؟

جوابم را نمی دهد... دستش را فشار میدهم و می گویم:

- ببخشید دیگه...

باز هم سکوت و اخم...آنقدر می گویم " اقایی قهری" که لبخند میزند . این یعنی آشتی کرده؛ دستم را می گیرد و بلندم می کند و می گوید:

- الان که دیگه خیالت راحت شده، بر می گردیم خونه...!

- اما...

- بارش اما و اگر نداره، باید استراحت کنی، غذا هم نخوردی هنوز...!

می گوید غذا و دلم ضعف می رود برای قورمه سبزی و ترشی لیته های عزیز...!

- مهرداد من قرمه سبزی می خوام!

کم مانده گریه اش بگیرد از دست منی که برای هفتمین روز پشت سر هم، هوس قرمه سبزی کرده ام.

برای من اما، دلنشین است تکرار این روزمرگی ها...!

مهرداد

غرغرکنان پاهایش را روی تشک تخت می کوبد و می گوید:

- مهرداد اذیت نکن من بازم قرقروت می خوام.

دستم را زیر کمرش حلقه می کنم، آنقدر کوچک است که بدون کوچکترین تلاشی در آغوشم فرو میرود؛ بوسه ای روی موهای بلندش میزنم و می گویم:

- اصرار نکن چون فایده ای نداره، بیشتر از این بخوری فشارت میاد پایین...!

قهر می کند اما نمی داند که اخمی که روی صورتش نشانده، جقدر شیرین ترش کرده.چانه اش را به سمت خودم بر می گردانم و می گویم:

- من چه جوری نه ماه دووم بیارم؟

لب هایش را روی هم فشار می دهد و با لحنی که نمایانگر حرص کلامش است، می گوید:

- خیلی بدی ، همش به فکر خودتی!

هوس تمام غذاهای مضر را می کند و آخر من می شوم بدترین آدم روی زمین برای تن ندادن به این خواسته ها...!

محکم در آغوشم فشارش می دهم و می گویم:

- الان اگه بزارم تا خرخره، چیپس سرکه نمکی و تمر هندی بخوری، دیگه بد نیستم؟

لحضه ای ساکت می شود...سرش را میان سینه ام پنهان می کند و می گوید:

-خب دست خودم نیست...همش یادشون میفتم تو دهنم آب جمع می شه...!

او راجع به لذت خوردن ترشیجات حرف میزند و من دلم آب می شود از تصور کودکی که شبیه بارش باشد...وای که اگر دنیا را هم بخواهد از او دریغ نخواهم کرد.

عقده دارم...عقده ی محبت دیدن و حامی داشتن...می خواهم برای فرزندم آنقدر پدری کنم که یادم برود خاطرات تلخ تمام نداشته های کودکی ام.

بارش سرش را از روی سینه ام بلند می کند و تمام التماس دنیا را در صدایش می ریزد:

- مهرداد فقط یکم دیگه قرقروت بده...اندازه یه بند انگشت!

هنوز دستانش سرد است و فشارش پایین؛ نگاهم را از چشمانش می گیرم و زل میزنم به لب هایی که عجیب هوس انگیز شده...هنوز بارش در حال التماس برای قرقروت است که لب هایش را شکار می کنم.

طعم ترش دلچسبی در دهانم می پیچد...دستم را پشت گردن و دور کمرش سفت می کنم...چند ثانیه ای می گذرد تا بارش به خودش می آید و همراهی ام می کند.

تشنه بودم، تشنه تر می شوم اما می دانم که تا آمدن این بچه ی کوچک باید خیلی خیلی احتیاط کنم. با بی میلی تمام لب هایم را از او جدا می کنم.

نفسم کشیده شده از این همه خواستن های یکجا.

با انگشت شست پشت پلک های بسته اش را نوازش می کنم و می گویم:

- فکر کنم بچهمون پسره...!

لبخند میزند اما چشمانش را باز...نمی کند:

- چرا همچین فکری می کنی؟

دستم را روی تنش می لغزانم ... سرانگشتانم که روی شکمش میرسد، پر می شوم از حس پدرانه؛ بوسه ای روی پیشانی اش می زنم و می گویم:

- آخه هنوز از راه نرسیده رو مامانش غیرت داره نمیزاره باباش جم بخوره...!

دست های ظریفش را روی دستانم می گذارد و با لبخند می گوید:

- غیرتش به باباش رفته!

هه...کتایون در کودکی غیرت من را به تاراج داد ؛ نمی گذارم هیچ چیز دوران کودکی فرزندم شبیه خودم شود!

جثه ی کوچک بارش را بین پاهایم زندانی می کنم ...سرش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

- مهرداد نمی دونم چرا هر چقدر می خوابم بازم خسته ام...!

با دستم آهسته کمرش را میمالم تا شاید این کمر درد هایی که گاهی دچارش می شود آرام بگیرد...روی لب هایش لبخند نشسته و این یعنی بارش من در آرامش است؛ دانستن همین موضوع برایم کافی ست:

- بخواب خانومی دیگه شب شده، این خواب های پراکنده که خستگیت رو بر طرف نمی کنه!

لحنش کش دار شده از خستگی مطلق:

- فردا باید دوباره برم بیمارستان...آقا بزرگ رو مرخص می کنن!

در میان خواب و بیداری هم دست بر نمیدارد از این لجاجت های منحصر به فردش:

- فردا هیچ جا نمیری تا خودم بیام دنبالت!

جوابم را نمی دهد...سرم را کج می کنم و نگاهم میخ می شود روی صورت غرق خوابش...!

وهای آشفته اش را از روی صورتش کنار میدهم. منبع آرامش من کنارم آرمیده.

چقدر زود آن روزهای تلخ گذشته فراموش شد. چقدر زود از خاطرم پاک شد تمام حرف ها و بازی هایی که نادر بر سرمان در آورده بود. انگار فقط خود بارش را لازم داشتم تا پا بگذارم روی همه ی حس های بد دنیا و دوباره بشوم همان مهرداد لجباز و تاریکی که توی خانه باغ قدیمی، در میان نور فانوس ها، دلش را باخت به بی ریا ترین دختر دنیا...!

مپرس از من چرا در پیله ی مهر تو محبوسم

که عشق از پیله های مرده هم پروانه می سازد

صدای زنگ در را که می شنوم بی سر و صدا از جایم بلند میشوم...محمد است، قرار بود بیاید تا برنامه ی رفتن او و غزل را تنظیم کنیم. در اتاق را می بندم تا بارش از صدایمان بیدار نشود.

در را باز می کنم و روی مبل ها به انتظارش می نشینم؛ با یک پاکت نسبتا کوچک وارد می شود ...صدایش را ته سرش می اندازد و می گوید:

- صابخونه فرش قرمزو بنداز که ما اومدیم!

انگشتم را جلوی بینی ام می گیرم و می گویم:

- هیس ...! ببر صداتو مرتیکه، بارش خوابه!

با بی خیالی خودش را روی مبل پرت می کند و می گوید:

- خب برو بیدارش کن...من شام نخوردم؛ پاشه برای من یه غذایی درست کنه!

کلافه دستی روی صورتم می کشم و می گویم:

- ای کارد بخوره به اون شکمت. مگه اومدی رستوران؟

جز چرت گفتن کار دیگری بلد نیست این محمد:

- بابا گشنه گدای وامونده ، مردم بچه دار می شن هفت شبانه روز مهمونی میگیرن، تو یه جعبه شیرنی مونده دادی ما خوردیم، فکر کردی تموم شد؟

می دانم هرچقدر هم که من حرف بزنم باز جواب دندان شکنی در آستین دارد... از روی مبل بلند می شوم و با همان صدای آهسته می گویم:

- قرمه سبزی داریم برات گرم کنم؟

پا روی پا می اندازد و می گوید:

- نه بابا دیروز خونه ی عزیز بودم اونم قرمه سبزی داشت. الان یه چیزه دیگه می خوام!

منوی هفت قلم غذا می خواهد از من !

- اعتراض نکن فقط همینو داریم...یه هفته است بارش ویاره قرمه سبزی کرده، تنهایی غذا از گلوش پایین نمیره هر غذای دیگه ای هم که جلوش بخورم ،حالش به هم می خوره... در نتیجه الان یه هفته است که نهار و شام دارم قرمه سبزی می خورم ، تو هم عین ادمیزاد بشین کوفت کن!

بلند می خندد که با اخم من خنده اش را در جا می خورد و می گوید:

- خب ابری زن تو ، مجبوری به سازش برقصی...من زرشک پلو با مرغ میخوام!

خدا می داند که چقدر با محمد هم عقیده ام، اما این حس شامه ی قوی بارش این روزها من را از خوراک انداخته است:

- اصلا حرفش رو نزن کافیه یه نفر تو این کوچه مرغ بپزه ، بوش و حس می کنه و حالش به هم می خوره ...اصلا اسم مرغ میاد حالش بد میشه!

شکلاتی از روی میز بر می دارد و می گوید:

- بابا این ابری دیگه کی بوده...باردار شده یا دور از جون کمال همنشین تو درش اثر کرده ،عین تو هاپو شده؟

ضربه ی محکمی پس گردنش میزنم ...اعتراف می کنم که دق و دلی این همه قرمه سبزی خوردن را هم از سر او در آوردم؛ روی مبل می نشینم و با خیال راحت پاهایم را روی میز دراز می کنم و می گویم:

- برنامه ی رفتنتون چه جوری پیش میره؟

- ویزامون باید تا یه ماهه دیگه برسه!

این مدت که من از هر کسی جز بارش بریده بودم، محمد افسار زندگی مرا در دست گرفت.خدا میداند اگر محمد نبود، وضعیت عزیز و غزل چگونه می شد.

محمد جای خالی تمام نبود های من را پر می کرد.با پا ضربه ی آرامی به سر زانو اش میزنم...سرش را بلند می کند:

- محمد ازت ممنونم، بابت تمام زحماتی که کشیدی توی این مدت...من و بارش بهت مدیونیم!

باز هم میزند به در شوخی:

- نمی خواد مدیون باشین، یه غذا بدین ما کوفت کنیم احساساتتون باشه واسه خودتون؛ راستی...

پاکتی را که از بدو ورود در دست داشته، به دستم میدهد و می گوید:

- این و تو حیاط انداخته بودن...!

اخمهایم ناخودآگاه در هم میرود. حس خوبی نسبت به ناشناخته ها ندارم؛ این پاکت یکی از همین ناشناخته های منفور است...!

در پاکت را باز می کنم و یخ می کند تنم از یاد آوری آخرین پاکت ناشناخته ای که باز کردم. همین موقع ها بود نه؟

بارش باردار بود و پاکت پر بود از آن عکس ها...اما اینبار اوضاع فرق می کند. من به بارش اعتماد دارم مگر نه؟

دنیا دور سرم می چرخد و من با حال و هوای غریبی محتویات پاکت را روی میز میریزم و یکی پس از دیگری عکس ها را زیر و رو می کنم.

من و بارش کنار هم...دم در خانه ی عزیز، مطب دکتر و آخرین عکس از من و بارش است که از بیمارستان خارج شده ایم.

دست و پایم لمس می شود؛ نه از دیدن عکس ها، نه از اینکه یک نفر قدم به قدم زندگیمان را زیر نظر گرفته است...تنم یخ می کند از ماژیک قرمزی که در همه ی عکس ها روی صورت بارش من...زن من کشیده شده است!

با بی حالی روی مبل تکیه می دهم؛ مغزم فرمان نمی دهد، به خدا که برای نفس کشیدن هم فرمان نمی دهد این مغز لعنتی!

محمد هیچ نمی گوید ، او هم محو عکس هایی ست که قدم به قدم از ما گرفته شده است. چند دقیقه ای طول می کشد تا به خودم می آیم، تا می فهمم که این عکس ها شوخی نیست...آن ماژیک قرمز هم بعید میدانم تهدیدی تو خالی باشد.

محمد چند بار صدایم می کند، می شنوم اما توانایی پاسخ ...ندارم:

- این کاره کی می تونه باشه؟

جای سوال دارد؟! یکبار از این سوراخ ضربه خورده ام...بار دیگر ، نمی گذارم!

- واقعا مشخص نیست؟ اینم یکی دیگه از بازی های نادره!

کمی اخم می کند و دوباره نگاهش را میدوزد به عکس ها:

- آخه چرا بعد از این همه مدت دوباره به فکر آزار و اذیت شماها افتاده؟

همان طور که لباس های راحتی ام را با اولین لباسی که به دستم می آید عوض می کنم، می گویم:

- چرا که نه؟! پدر بزرگ بارش داره کارای وقف مال و اموالش رو انجام میده، دیگه باورش شده که با فیلم بازی کردن و خود شیرینی هم دستش به اون پولا نمی رسه... دوباره میخواد زندگی ما رو از هم بپاشه ولی من این اجازه رو بهش نمی دم! محاله!

سوییچ را به سمت محمد پرت می کنم و می گویم:

- تو برو ماشین رو روشن کن، من یه سر به بارش بزنم، میام!

باشه ای زیر لب می گوید و میرود.

در اتاق را باز می کنم ؛ بارش فارق از دنیای کثیف بیرون ، در دنیای خواب فرو رفته.

او در آن لباس سفید غرق خواب و من...در این پیراهن سفید درگیر بیداری...!

در اتاق را می بندم و پاکت عکس ها را از روی میز برمیدارم. این بار نمی گذارم نادر ، بارش را درگیر بازی های کثیفش بکند...!

اینبار نمی گذارم کسی به فرزند و همسرم آسیب برساند!

****

محمد ماشین را دقیقا جلوی در پارک می کند. پاکت عکس ها در دستم مچاله شده، اما رهایش نمی کنم. امشب حساب من و نادر باید تسویه شود. محمد دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید:

- داداش سعی کن به اعصاب خودت مسلط باشی!

تسلط به اعصابم سخت نیست...غیر ممکن است!

ضربه ی کوتاهی به دستش می زنم و می گویم:

- می خوای تو ماشین منتظر بشینی؟

لبخندی میزند و می گوید:

بزار قبل رفتنم منم دق و دلیم رو سر این نادر در بیارم، هیچوقت ازش خوشم نمیومد!

از بودنش دلم قرص می شود!

دستم را از روی زنگ بر نمی دارم...محمد هم بدون وقفه با دست روی در حیاط می کوبد...!

خدا را شکر که خبری از آن سرایدار پیله نیست و در با تقه ی کوچکی باز می شود. نمی دانم گام های من سریع تر است یا محمد، هر چه هست با سرعت برق به آستانه ی در ورودی میرسیم.

پدر بارش در چهارچوب در ایستاده است:

- چی شده مهرداد جان؟ برای بارش اتفاقی افتاده؟

هنوز نه!

- پدر جان ، نادر اینجاست؟

چشمانش پر است از نگرانی:

- آره امشب با کمک نادر آقا بزرگ رو مرخص کردیم، الانم داره معاینه اش می کنه...!

نگاهش گنگ است، می دانم اسم من و نادر که یکجا بیاید همه بوی دردسر را حس می کنند.

می خواهم به داخل بروم و دخل آن خوک کثیف را روی همینجا بریزم، اما محمد دستش را سپر بدنم می کند و می گوید:

- عمو می شه بگین نادر بیاد دمه در؟

- نمی خواین به من بگین چی شده؟ دوباره چی کار کرده نادر؟

تا دهان باز می کنم تا آبروی نداشته ی نادر را ببرم، صدای منحوس خودش می آید:

- به به ، قدم رنجه فرمودین جناب رستگارا!

هر چیزی در این دنیا عوض شود ، نادر همان حیوانی که بوده، باقی می ماند؛ با یک حرکت پدر بارش را کنار می زنم و تا به خودم می آیم رو به روی نادر ایستاده ام:

- این بازیا چیه که داری در میاری نادر؟

با بی خیالی لبخند می زند و می گوید:

- راجع به کدوم بازی داری حرف میزنی جناب رستگارا؟

عکس ها را از پاکت در می آورم و توی صورتش می کوبم:

- راجع به این عکسا حرف میزنم آشغال!

دروغ نمی گویم، تعجب را برای چند ثانیه کوتاه در چشمانش می بینم...این تعجب، این تعلل که نشان از بی خبری اش دارد را دوست ندارم!

- معلوم هست راجع به چی حرف میزنی؟

سکوت می کنم...نادر هر چه هست ،اهل انکار نیست!

من که بی حرکت سر جایم ایستاده ام ، اما محمد با خشم می گوید:

- می خوای بگی تو این عکسا رو نفرستادی؟

پوزخندی گوشه ی لبش می نشاند و می گوید:

- واقعا فکر کردی انتقام من از بارش با یه ماژیک کشیدن روی عکساش تموم می شه...

باز هم پوزخند میزند، این لعنتی چرا دست بر نمیدارد از این زهر خند های عذاب آورش؟!

- در ضمن...قبول کن هنوز اونقدر فقیر نشدم که با دوربینی با این کیفیت پایین عکس بگیرم؛ من فعلا درگیر پدر بزرگم هستم!

من؟ هنوز خفه خوان گرفته ام، محمد اما با تمسخر آشکاری در کلامش می گوید:

- می خوای با این کارا دوباره خودت رو تو دلش جا کنی؟

باز هم پوزخند:

- به تو دخلی نداره جوجه! برین ببینین کی رو مثل من تو هچل انداختین که دنباله انتقام ازتونه؟

نمی دانم حال روزم چیست اما یک چیز را خوب می دانم...نادر دروغ نمی گوید...من اشتباه کردم و الان درگیر دلشوره ی کشنده ای هستم که دلیلش را ...خوب میدانم!

بارش تنهاست...بارش بی خبر از دنیا در خواب به سر میبرد و...میرزا و شمسی هم خانه نیستند!

با دست چند ضربه به محمدی که درگیر جر و بحث با نادر است، می زنم و می گویم:

- محمد راه بیفت باید برگردیم...!

نمی دانم چه چیزی در چشمان و حال و روزم می بیند که بدون سوال، جلوتر از من راه می افتد...!

می خوام قدم هایم را محکم بر دارم، می خواهم استوار باشم اما می لرزد بند بند وجودم از این ثانیه های نامطمئن...!

سرعتم را زیاد می کنم اما به خدا قسم که انگار این مسیر هر لحظه به امتدادش ، اضافه می شود؛ تمام تلاشم را می کنم تا به خودم بقبولانم که این ها فقط یک نگرانی ساده است اما...صدای بلند تپش های قلب خودم، قدرت باور را می گیرد از من...!

توی ماشین می نشینیم و محمد پا روی گاز می گذارد، وای که گاهی مسیر برگشت چقدر طولانی تر از رفت می شود.

توی کوچه ی فرعی می پیچد تا از ترافیک های وحشتناک اجتناب کنیم. باز خوب است محمد هست ، اگر به من بود که با این حال و روز بعید میدانم مسیر راست تا خانه را هم می توانستم پیدا کنم ،چه برسد به این پیچ و خم های میانرو !

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- فکر می کنی کاره کتایونه؟

چشم هایم را روی هم فشار میدهم...نمی خواهم تصور کنم، نمی خواهم تجسم کنم کتایونی که با من که فرزندش بودم آنطور ناجوانمردانه تا کرد، با همسر و فرزند به دنیا نیامده ی من چه ها که می تواند بکند:

- نادر اهل انکار نیست... من دشمن دیگه ای غیر کتایون ندارم!

با پشت دو انگشت روی لبش می زند و می گوید:

- کاش از اول به فکرش می افتادیم...!

خدا می داند که چقدر این " ای کاش " می تواند برایم گران تمام شود.

برای بار هزارم شماره ی موبایل بارش را می گیرم اما جواب نمی دهد.محمد با دست روی فرمان ضرب می گیرد و می گوید:

- نه تلفن خونه رو جواب میده ، نه موبایل رو؟

جواب سوالی که می پرسد ،خودم را بیشتر داغان می کند:

- موبایل و جواب نمیده...تلفن خونه رو هم خودم قطع کرده بودم که از خواب بیدار نشه.

سری تکان میدهد و می گوید:

- بی خودی نگرانی مهرداد...من مطمئنم الان راحت گرفته خوابیده...!

محمد می گوید مطمئن است ، پس چرا من دلم به هزار راه میرود تا بارش را سالم نبینم؟

پایم را تکان می دهم شاید کمی، فقط کمی از این تنش عصبی کم شود:

- مهرداد این دیوونه بازیا چیه سر یه عکس داری در میاری؟

کتایون خیلی وقته که فهمیده از تو پولی بهش نمیرسه چرا باید بعد این همه وقت به فکر انتقام بیفته؟اصلا به این موضوع فکر کردی؟

مگر من در این موقعیت، قدرت تفکر هم دارم؟!

- نمی دونم محمد، نمی دونم!

صدایم بالا می گیرد از حجم این خشم محار نشدنی، از این مسیر تمام نشدنی، از این دلواپسی انکار نشدنی:

- چون من شانس ندارم، چون هروقت زندگیم رنگ آرامش می گیره یه چیزی میاد و گند میزنه بهش...!

صدایم آرام تر می شود؛ نه اینکه خشم و عذابم کمتر شده باشد، نه!

حس می کنم تمام قوای تنم تحلیل رفته از این مبارزه ی خاموشی که با عقربه های ساعت راه انداختم:

- حتی فکرم سمت کتایون نمی رفت، فکر کردم گذاشته رفته، مخصوصا بعد از اینکه شنیدم شوهرش رو دستگیر کردن...

برای یک لحظه ساکت می شوم...تنم یخ می کند...تک تک اعصاب تنم بدون ذره ای تردید نکروز می کنند!

صدایم زمزمه است؛ از آن زمزمه هایی که آوار می شوند روی سر خودت:

- من کتایون رو تهدید کردم...

صدایم بلند می شود...زمزمه ام فریاد می شود:

- وای محمد...شوهر کتایون رو دستگیر کردن، من اونو تهدید کردم، شک ندارم فکر کرده کاره منه...برای همین داره این کارا رو می کنه...!

محمد جوابم را نمی دهد، دلداری هم نمی دهد، نمی گوید بارش الان خواب است و این دلواپسی ها زائده ی ذهن من است؛ تنها دستانش سفت می شود دور فرمان و پایش بیشتر فشار می آورد روی پدال گاز...!

گمانم هر دو به این حس مسموم دل سیاهی دچار شده ایم!

****

بارش

صدای زنگ در می آید ، چشمانم را نمی توانم باز کنم، این بارداری عجیب آدم راخسته می کند!

پتو را بیشتر دور تنم می پیچم و با خود می گویم مهرداد در را باز خواهد کرد؛ اما چند لحظه می گذرد و نه مهرداد در را باز می کند و نه صدای زنگ قطع می شود.

چشم هایم را کامل باز نمی کنم. همان طور کورمال کور مال ، دستم را به وسایل می گیرم و به سمت آیفون میروم، نمی خواهم چشمانم را کامل باز کنم و خواب شیرینم خدشه دار شود.

زیر لب لعنت می کنم محمد را ، حتما باز مهرداد بیچاره را دنبال غذا فرستاده که اینگونه پشت در مانده اند.

دکمه ی باز شدن در را فشار می دهم و با همان چشمان بسته خودم را روی اولین مبل رها می کنم.

وقتی مهرداد من را از خواب بیدار می کند وظیفه ی خودش است که تا اتاق خواب بغلم کند...تازه شاید به این هوا کمی قرقروت از او بگیرم.؛ از تصور خوردن قرقروت لبخند می نشیند روی لبهایم...!

از صدای کوبیده شدن در خانه، از جا می پرم. از مهرداد بعید است این همه بی احتیاطی!

تلاشم برای بسته نگه داشتن چشم هایم بی فایده است؛ از روی مبل بلند می شوم و غر غر کنان می گویم:

- مهرداد خب کلید می بردی دیگه!

سر جایم خشک می شوم ، کسی که روبه رویم ایستاده شباهت زیادی به همسر من دارد، اما مهرداد من نیست...!

پوزخندی گوشه ی لب های کتایون نشسته که تنم را می لرزاند:

- به به عروس گلم...تنهاییم توی خونه عزیزم!

لحنش عادی نیست، چشم های سرخ و خمارش هم به این غیر عادی بودن شرایط دامن می زند!

دستم را تکیه گاه می کنم بر روی لبه مبل و با صدای از ته چاه در آمده ام می گویم:

- تو...این...اینجا چی کار می کنی؟

قهقه میزند و من، سلول سلول تنم می لرزد از این خلوت دو نفره:

- این چه طرز برخورد با مادر شوهرته دختر؟

از من انتظار چه نوع برخوردی را دارد این مهمان ناخوانده؟!

تکیه گاه دستهایم کافی نیست، تنم را به مبل تکیه می دهم و می گویم:

- مهرداد الان خونه نیست، هر جا باشه پیداش می شه!

آنقدر عدم اطمینان از به موقع رسیدن مهردادی که حتی نمی دانم کجا رفته، در لحنم مشهود است که کتایون لبخند می زند و می گوید:

- بعید می دونم حالا ها بیاد...با یه مرد دیگه زدن بیرون از خونه!

- با محمد؟

با بی خیالی روی یکی از مبل ها می نشیند ...با نگاهم تک تک حرکاتش را زیر نظر می گیرم:

- وای اون محمد بود؟ چقدر بزرگ شده! یادمه اون موقع ها یه پسر بچه ی تپل و خرفت بود!

به محمد می گوید خرفت؟!

گوشه ی لبش را می خاراند و ادامه می دهد:

- البته الان خیلی لاغر تر شده!

آهسته به سمت تلفن خانه قدم بر میدارم تا به مهرداد زنگ بزنم ...گوشی را در دست می گیرم و می گویم:

- الان به مهرداد زنگ میزنم می گم اینجایین و باهاش کار دارین!

خودم هم بعید می دانم که کتایون کاری با مهردادی که رفتنش را نظاره گر بوده، داشته باشد. دست هایم عجیب می لرزد، چه عوارضی داشته این بارداری و من از آن بی خبر بوده ام!

صدای کتایون را که می شنوم بر می گردم و نگاهم قفل می شود روی چشمانش با آن مردمک گشاد شده و آن سیم تلفن کنده شده:

- چرا مزاحمش می شی؟ من با خود تو کار دارم!

کاری که کتایون با من دارد...اصلا برایم دلچسب نیست؛ این زن مثل طالع نحس میماند!

گوشی آهسته از دستم رها می شود اما صدای برخوردش به زمین هم، نگاه ما دو زن را از هم جدا نمی کند!

دو زن مهم در زندگی مهرداد...من و کتایون، کتایونی که با نامادری هایش تک تک ریشه های وجودی مهرداد را سوزاند و من که قسم خورده بودم تمام آن سوخته ها را دوباره از نو بسازم.

نگاهش را از چشمانم نمی گیرد، زیبایی اش غیر قابل انکار است اما، عجیب سیرت کثیفی دارد این زن:

- یادته به مهرداد گفتم سهم منو بده؟

یادم هست، این را هم خوب میدانم که کتایون از هر دادگاهی که رفت، دست از پا درازتر برگشت و این خشم پنهان پشت آرامش ظاهری چشمانش ، نشان از نارضایتی او دارد.

من یک قدم یه عقب میروم و او یک قدم به جلو، این مرثیه گام ها ادامه دارد و او می گوید:

- من همیشه زن خوشگلی بودم ، و البته جوون و پر از نیاز...

لحن حرف زدنش...اصلا تلاشی که برای مبرا کردن خودش می کند، حالم را به هم میزند:

- تو هم اگه همسرت نتونه اونجوری که دوست داری باهات باشه همون کاری که من کردم رو انجام میدادی!

تمام وجودم یخ کرده ، اما سرم داغ می شود از مقایسه ی چندش آوری که می کند:

- من رو با خودت مقایسه نکن، هیچ حیوونی هم حاضرنیست بزاره بچه ی خودش شاهد کثافت کاری هاش باشه!

قهقه میزند...باز هم با آن صدای خنده ی پر جنونش چهار ستون تنم را به لرزه در می آورد:

- عزیزم هر بچه ای بلاخره یک روزی باید چشم و گوشش باز بشه!

پشتم به اپن آشپزخانه می خورد؛ دیگر راهی برای عقب رفتن و فاصله گرفتن از این زن...ندارم؛ بیچاره مهردادِ من که با این زن دوران کودکی اش را خاک کرده:

- تو واقعا مریضی کتایون...خیلی خوک صفتی!

دستش را بالا می برد و روی صورتم فرود می آورد...گونه ام داغ می شود از کوبش سیلی اما دردم،درد نبود مهرداد است، دردم ، درد تنها بودنم است با این زن، دردم، درد وحشتناکی ست که زیر دلم حس می کنم، کشنده ترین دردم؟ درد ترس از دست دادن دوباره ی فرزندم است.

کتایون اما انگار انرژی دوباره گرفته از اشک نقش بسته در چشمانم:

- خوک اون مهرداده که دست از زندگی من بر نداشت، فکر کرده می تونه شوهر منو به پلیس لو بده و بعد قسر در بره؟ می دونی این خماری من واسه چیه هان؟

اشک های آرامم هق هق می شود و مهرداد نیست ؛ فریاد می زند:

- جوابه منو بده!

نمی دانم چه بگویم و مهرداد نیست و کتایون عربده کشان ادامه می دهد:

- نئشگی من از نبود پوله...از این که اون مرتیکه افتاده زندان و دست من مونده تو پوست گردو!

هق هق ام زجه می شود از ترس و کتایون حاله طبیعی ندارد و مهرداد نیست:

- اگه وقتی بچه بود عین آدم تربیت می شد یاد می گرفت واسه مادرش دردسر درست نکنه!

تنم بیشتر از این به این اپن آشپزخانه نمی چسبد و درد دارم و دست های کتایون دور گردنم حلقه می شود و مهرداد نیست!

نفسم تنگ می شود و فرزندم در شکم مچاله می شود و نگاهم به در خشک می شود و مهرداد نیست!

حس مادرانه این است که وقتی جان بچه ات در خطر باشد ، با همه ی انرژی داشته و نداشته ات از او حفاظت می کنی...دست هایم را بلند می کند این حس مادرانه و روی شانه های کتایون می نشاند.

جان می کنم برای ذره ای هوا و با زور دست کتایون را به عقب هل می دهم ، شاید باز شود این تنگه ی کشنده ی دستانش.

همه چیز در چند ثانیه اتفاق می افتد؛ دستان کتایون کمی...فقط کمی شل می شود و من ذره ای ، فقط ذره ای هوا می بلعم و با زور دست شانه هایش را به عقب هل می دهم و پایم را بلند می کنم و توی شکمش می کوبم!

ضربه را که میزنم دستانش آزاد می شود و هوا دوباره سخاوتمندانه به شش هایم باز می گردد...کتایون از پشت به میز بغل اپن برخورد می کند و نقش زمین می شود...صدای برخورد کتایون به زمین و جیغ من و برگشتن گلدان کریستال توی سرش، همه و همه در چند ثانیه اتفاق می افتد.

پاهایم سست می شود؛ روی زمین می نشینم و با دست چند بار تکانش می دهم اما، او جُم نمی خورد.

دستهایم می لرزد . لباس سفیدم غرق مایع قرمز رنگی می شود که بوی خون می دهد. حالم از بویی که در بینی ام می پیچد به هم خورد.

گناه زیاد کردم...اشتباهاتم که دیگر بی حد و حساب است اما، هیچ وقت، حتی فکرش را نمی کردم که دستانم به خون الوده شود. به پیشانی شکاف خورده اش نگاه می کنم و بعد قفسه ی سینه اش... نفسم می گیرد از نفس نکشیدنش...! نمی خواهم باور کنم اما، من او را کشته ام!

اشک هایم روان می شود و قطره قطره شوری این اشک ها را به جان می خرم.

نمی دانم شاید چند دقیقه گذشته ، شاید هم چند ساعت... در با صدای بلندی باز می شود. سرم را بالا می گیرم و نگاه خیسم از پشت پرده ی اشک می افتد به مهردادی که با بهت و ناباوری به منی نگاه می کند که بالای سر جنازه ی مادرش اشک می ریزم.

مهرداد

خون پیوندخورده بین کتایون و بارش تنها سنخیتی ست که بین این دو زن پیدا می کنم؛ اشک های بارش بی محبا می ریزد ، پاهای من اما سست شده از تحلیل های مختلفی که در ذهنم نقش می بندد.

با صدای محمد به خودم می آیم:

– اینجا...چی شده بارش؟!

چشم آبی من از شدت گریه به سکسکه افتاده:

– او...مده...بود...این...جا...می...م ی خواست....خفه ام...کنه...به...خدا...نمی خواستم!

عجیب است گاهی به بد بودن بعضی آدم ها ایمان داری، می دانی که برای نابودیت هر کاری می کنند، اما پایش که میرسد...انگار از ته قلب باور نداری؛ همان طور که منه داغ دیده از نامادری های کتایون، تا این حد بد بودنش را باور نداشتم!

محمد کنار کتایون می نشیند و دستش را روی نبض گردنش می گذارد و بعد از چند لحظه ای که مصادف است با نفس نکشیدن من، می گوید:

- نبضش نمی زنه!

نبض من هم قطع می شود؛ نه از مرگ کتایون که خدا میداند این مرگ حق یک نفر اگر باشد، همین کتایون است...نبضم از سرنوشت نامعلوم ناموسم قطع می شود.

گام هایم را،همان گام های شل و وا رفته را به سمت بارشی بر می دارم که هق هق گریه اش عرش خدا را به لرزه در آورده؛ چه سرنوشت غریبی دارد زندگانی من!

دستانم را دور تن لرزانش حلقه می کنم و یخبندان وجودش را از نجاست کتایون جدا می کنم و همان طور که پشتش را نوازش می کنم، می گویم:

- گریه نکن خانومی ، گریه نکن بارش همه چیز درست می شه!

خدا می داند که اشک های خودم چه بی پروا می ریزد از آینده ای که معلوم نیست هیچگاه درست شود!

باز هم منم و تویی و تکرار روزمرگی هایی که پر است از خالی

چه تقدیر پر عادتی دارد شادمانی ما!

Shania*swan

ناله های بارش که آرام می شود نگاهم را می دوزم به محمدی که سرش را به اپن تکیه داده و چشمانش را بسته؛ گوشی موبایلم را به سمتش هل می دهم و می گویم:

- زنگ بزن به میثم، بگو هر جا هست خودشو برسونه!

صدایم می لرزد و من این ضعف را دوست... ندارم!

- همون وکیله؟

صدای او هم گرفته است از این بغض سر بسته؛ جوابش را با تکان دادن سر می دهم، نگاهش را به جنازه ی آن زن می دوزد و می گوید:

- مهرداد باید به پلیس زنگ بزنیم!

می دانم، خوب هم می دانم اما چند دقیقه دیرتر نه فرقی به حال کتایون می کند و نه زندگی از دست رفته ی من:

- به میثم زنگ بزن محمد!

صدایم را به سختی پایین نگه میدارم، نمی خواهم صدای بلندم حتی اندکی به لرزه ی قطع نشدنی تن بارش اضافه کند. زیر گوشش زمزمه می کنم:

– بارش یه چیزی بگو خانومی، درست می شه...به خدا درست می شه!

خدایا مرا ببخش برای این قسم های دروغ!

– من...کشتمش... مه...رداد...من...آدم...کش...تم!

گوشش را می بوسم و می گویم:

– تقصیری نداشتی بارشم، داشتی از خودت دفاع می کردی!

گریه اش قطع نمی شود و پیراهنم خیس است از این اشک هایی که طاقت دیدنشان را ندارم:

– مهر...داد ...نزار ...تا موقع...به دنیا ...آمدن ...بچ..چه... اعدامم...کنن!

چشم هایم را می بندم تا قطع شود نبض کشنده ی خشمم از تصور نبود بارش؛ محکم تر در آغوشم فشارش می دهم و می گویم:

– دست کسی رو که بخواد به تو یا بچه ام تعرض کنه، قطع می کنم، نمی زارم کسی بهتون دست بزنه بارش...نمی زارم!

محمد لیوان آب قند را به دستم می دهد و می گوید:

– بده اینو بخوره، لباش سفید شده!

لیوان را جلوی لب هایش می گیرم و آهسته آهسته به خوردش می دهم محتویاتی را که می دانم هیچ تاثیری در حال خرابش ندارد!

****

نمی دانم چه مدت است که دور جنازه ی کتایون نشسته ایم. سمفونی گریه ی بارش هم قطع شده و من نمی دانم که از حال رفته یا به خواب سر سپرده؛ همین که اشک نمی ریزد، هق هق نمی کند،خوب است!

صدای زنگ در که زده می شود، نگاه هولناک محمد و من در هم گره می خورد ، چند ثانیه ای طول می کشد تا همه چیز را تحلیل می کنم و یادم می آید که هنوز به پلیس خبر ندادیم:

– حتما میثمه...! درو باز کن.

بارش را روی دست بلند می کنم و با احتیاط به اتاق میبرم و روی تخت می گذارمش، مبادا بیدار شود از خوابی که بیداری اش کابوس است!

با محمد به انتظار میثم می ایستیم. نیامده در چارچوب در خشک می شود. نگاهش بین جنازه ی خونین روی زمین و قیافه های داغان من و محمد نوسان می کند:

- اینجا...اینجا چه خبره؟

نمی نشینیم؛ یک جمله من می گویم و یکی محمد؛ توانایی بیان کردن این همه فاجعه را به تنهایی...نداریم!

میثم دستی بین موهایش می کشد و می گوید:

- باید به پلیس زنگ بزنیم!

دستم را روی معده ی دردناکم فشار می دهم تا خفه کنم این درد بی موقع را؛ نفسی تازه می کنم و می گویم:

- همین کارو می کنیم ولی... به پلیس می گیم کار من بوده!

چشمهای گرد شده ی محمد و میثم به یکباره روی من نشانه میرود.میثم اخمی می کند و می گوید:

- اصلا حرفشم نزن!

او چه میداند از حال خراب من؛ او که نمی داند من مقصرم، او که نمی داند لجبازی من با کتایون باعث تمام این دردسر ها بوده:

- میثم نگفتم بیای که تایید یا ردم کنی؛ نمی تونم اجازه بدم به بارش آسیبی برسه!

محمد دستی لای موهایش می کشد و می گوید:

- آقا میثم پیشنهاد بهتری دارین؟

میثم کلافه شروع به قدم زدن می کند و می گوید:

- پلیس در هر حال با توجه به شواهد اصل ماجرا رو میفهمه، با مخفی کردن واقعیت فقط شرایط رو برای بارش بدتر می کنیم...بهترین کار اینه که حقیقت رو بگیم، توی دادگاه می تونیم ثابت کنیم که دفاع از خود بوده...اگه بتونیم رضایت اولیای دم که در حال حاضر همسرشه،بگیریم کارها خیلی راحت تر پیش میره!

یک چیز را خوب میدانم...همسر کتایون محال است رضایت بدهد!

محمد می گوید:

- بارش بارداره، می شه تو این مدت که پرونده پیش بره...یعنی تا زمان آزادیش چه وضعیتی داره!

بدبینم، اما حق دارم، این همه بدبیاری را که می بینم اگر بدبین و منفی باف نباشم جای شک دارد:

- اگه آزاد بشه!

میثم نگاهش را که عجیب پر از اطمینان است به من می دوزد و می گوید:

– مطمئن باش آزاد می شه، شغل من اینه، تمام شواهد دال بر بی گناهی بارشه داره اما خب...

چقدر از این "اما" ها بیزارم و میثم بی توجه به این بیزاری مفرط من ، می گوید:

– پُرسش یه مدت زمان میبره...باید پزشکی قانونی همه چیز رو بررسی کنه، مراحل بازجویی هم کامل انجام بشه...متاسفانه حداقل تا دادگاه اول بارش تو بازداشته!

قدم هایم سست است. روی مبل می نشینم و به دنیایی می نگرم که روی سرم خراب شده؛ محمد دستش را روی شانه ام می گذارد و رو به میثم می گوید:

– اما بارش بارداره، از این طریق نمی شه کاری کرد که...

میثم حرفش را قطع می کند و با سری فرو افتاده می گوید:

– می دونی سالانه چند تا زن باردار زندانی می شن ، یا حتی بچه هاشون و تو زندون به دنیا میارن؟

بارش من...زن من را با یک عده جانی یکی می کند؟!

– بارش مثل اونا نیست...بارش بی گناهه!

– درسته من اینو می دونم، شما می دونین، اما در نگاه قانون وضعیت بارش با اونا یکیه!

نمی گذارم بارش آسیب ببیند، نمی گذارم حساس ترین روزهای بارداری اش را در میان میله های زندان بگذراند؛همان زندانی که دفعه ی قبل برایش ساختم برای او بس است؛ اینبار نمی گذارم!

– این بحث همین جا تموم شده است! محاله بزارم بارش بره زندان؛ محمد الان دست بارش رو می گیره و از اینجا می بره، منم خودم رو به پلیس معرفی می کنم!

– دیگه دیر شده مهرداد، من به پلیس زنگ زدم...هرجا باشن الان میرسن!

سرم را بر می گردانم و نگاهم قفل می شود در نگاه مُرده ی بارشی که موبایل به دست ، پشت سرم ایستاده...!

بارش

با قدم های شتاب زده به سمتم می آید و گوشی موبایل را می گیرد...انگار باور ندارد که همه چیز تمام شده...!

چشمش که به آخرین شماره ی افتاده روی موبایل می افتد زیر لب می گوید:

–بارش چی کار کردی؟

کار بدی نکردم ... دروغ گفتم، خیانت کردم و حال...دستم را به خون آغشته کردم:

-کاری که باید انجام میدادم مهرداد...من بهت اجازه نمی دم گناه منو به گردن بگیری!

فریاد می کشد و در تُن صدای بلندش درد را حس می کنم:

-مرگ اون زنیکه گناه نبود...ثوابم بود!

ای کاش در دیدگاه من هم تا به این حد پاک بود این به خون آغشته گشتن دست هایم؛ مهرداد حس و حالم را نمی فهمد، اصلا هیچ کس نمی تواند درک کند زجری که بر خدا خدای روحم نشسته است.

توانی ندارم برای تشریح کارهایم؛ آهسته از کنار نگاه خمیده ی مهرداد و چشمان به غم نشسته ی محمد و میثم می گذرم و به امن ترین معوای خودم پناه می برم.

صدای مهرداد را می شنوم که نام مرا می خواند اما، توانی برای ایستادن ندارم. می ترسم قدم هایم را برای لحظه ای شل کنم و پاهایم خم شود و به زمین بیفتم. دوست ندارم با این ضعف مهرداد را به سوی دفاع از خودم سوق دهم.

روی صندلی گهواره ای محبوبم می نشینم. چقدر شبیه گهواره ی مادرانه است این جلو ،عقب تاب دادن های آرامش...!

غم قرقره می شود در گلویم و باز بغض است که سیلاب می شود در دلم . روزهای زندگی ام جلوی چشمانم رژه می رود، انگار پرده ی آخر است که اجرا می شود!

دستم را آهسته روی شکمم می کشم، هنوز هیچ اثری از بارداری در آن نمایان نیست. فرزندم تو هم مثل من بی پناهی، پدرت محروم است از حس نبض شیرین تکان هایت در زیر جلد من، فرزندم تو هم محرومی از این آغوش های ابتدایی.

بزرگتر که شوی می فهمی که سهم تو از دنیای مادرانه همین 9 ماه اندکی ست که در رحمم آشیان کرده ای؛ اما می دانم، خوب هم می دانم که می توانی به مهرداد تکیه کنی، مرد من عجیب شانه های محکمی دارد.

خودم را به دست تقدیر می سپارم زیرا که میدانم بدون مهرداد، بدون تکیه گاه مردانه اش عجیب ضعیفم. سال ها بود که روی دو پای خودم ایستادم و شدم پناه پدرم، پناه باران...دروغ نمی گویم فرزندم همین چند ماه بودن و تکیه کردن به مهرداد را به هزار سال زنده ماندن و بی آغوش او زیستن...نخواهم فروخت.

رفتنم، تسلیم شدنم از ترس نیست، نه! میروم چون انقدر دوستت دارم که نعمت زندگی با مهرداد را از تو نگیرم!

دکمه های مانتوی سیاهم را می بندم و زنگ در زده می شود و تا به خودیمان می ایییم خانه پر شده از پلیس...!

بی توجه به چشم های به اشک نشسته ی مهرداد، به پلیسی که واقعه را می پرسد ، همه چیز را می گویم و از زیر چشم می بینم مهردادی را که به زور دست های میثم و محمد نزدیک نمی آید و زندگیمان را با دروغ از این که هست، خراب تر نمی کند.

صدای مهرداد را نمی شنوم، گوش هایم پر است از کوبش بی رحم قلبم؛جنازه ی کتایون را می برند و من دست بند زده بیرون می روم از خانه ای که عجیب عادت دارد به بیرون راندن من!

* **********

پشت در های بسته ی بازداشتگاه نشسته ام و لحظات را می شمرم. فکرم هزار جاست و روح و قلبم بی شک پیش مهرداد جا مانده!

خدایا مرا هم می بینی این گوشه؟! تنم از شلاق امتحاناتت سیاه است، باکی نیست...بگو با این روی سیاه چه کنم؟

این کنج تاریک بازداشتگاه عجیب ذره ذره ی وجودم را به نابودی می کشاند و لحظاتم نمی گذرد از این دوری، از این ترس...ترسم از مرگ نیست، ترسم از روزهایی ست که می دانم...من هستم، مهرداد هم هست، عشق هم هست...اما وصال گرمای تنش...محال است باشد!

در آغوش می کشم

همه ی تنهایی ام را

که در حجم این کوه ها

جا نمی گیرد

وقتی بارانی می شوم و

به دریا نمی رسم!

حس کشنده ی عذاب وجدان این نیمه های باقی مانده ی قلبم را به درد می آورد...هر چه با خودم تکرار می کنم که برای نجات فرزندم ، از خودم دفاع کردم...هرچقدر زمزمه می کنم که نمی خواستم مویی از سر کتایون کم شود، وجدانم می گوید خواستن تو حقیقت را عوض نمی کند آدمکش!

عجیب وجدانِ بی وجدانی دارم من!

زبانم را روی لب های خشک شده ام می کشم اما، دریغ از ذره ای تر شدن...به کویر بودن عادت دارد گورستان بدنم!

پاهایم را در میان دستانم می کشم و سرم را به دیوار تکیه می دهم. چقدر تاریک است این دیوار ها...چقدر نور مهتاب کم سو می تابد از میان آن پنجره ی کوچک منزلگاه جدیدم.

در این حصار تنهایی، در این آشیانه ی جدید من هستم و فرزندم و سکوتی که هدیه ی این آزمایش الهی ست...چقدر تنهایی نصیبم می شود از افق تاریک سرنوشتم...!

در آغوش مهرداد هر چقدر هم که می خوابیدم کم بود و اینجا...اینجا که مهرداد نیست هر چقدر بیداری بکشم مرا بس نیست!

چشمانم روزه گرفته اند...تا اذانِ ابدیت چشم به راه دیدارش باز خواهند ماند!

*** **********

تمام روز را در اتاق بازجویی سر کرده ام و هربار همان حرف های تکراری را مرور کرده ام و حال می گویند دوباره باید از سلول دلگیرام دل بکنم و بیرون بروم ؛ وای بر من که چه بیزار شده ام از این بیرون رفتن های تکراری!

توی اتاق می نشینم و نگاهم می افتد به دستبندی که دست های لرزان را به هم قفل کرده...در اتاق باز می شود...نیازی نیست سرم را بالا بگیرم ، بوی توتون می پیچد و ذره ذره ی پوستم عطرش را می بلعد ، شاید کم شود این تب کشنده ی دلتنگی!

چشمانم را بالا می گیرم و نگاهم گم می شود در ساحل طوفان زده ی چشمان مهردادم...مردم...تنها دلیل نفس کشیدنم!

شش هایم اضافه کاری می کنند در به جان کشیدن عطر تنش!

رو به رویم می نشیند و با لبخندی که نه برای من قابل باور است و نه خودش، می گوید:

-خوبی خانومی؟ دور از ما خوش می گذره؟

بدون او نمی گذرد ، خوب یا بدش پیش کش:

-دیر می گذره مهرداد!

لحظه ها یکسان نیستند

با تو فرارند!

بی تو کشدارند!

لب هایش را روی هم فشار می دهد و می دانم پشت این لب ها ناله خوابیده...گلایه خوابیده!

دستش را روی دستم می گذارد و تنم داغ می شود از این تماسی که شاید آخرینش باشد!

باز هم لبخند می زند؛ باز هم خنده اش را باور ندارم:

-میثم دنبال کاراته زوده زود این قضیه تموم می شه و میای بیرون!

دروغ می گوید ؛ نمی گویم که باور ندارم!

دستی بین موهایش با آن چند تارهای سفید که قسم می خورم از دیشب بیشتر شده است می کشد و می گوید:

-حالت خوبه؟ اینجا خیلی که سخت نمی گذاره؟

-نه اینجا اونقدرا هم بد نیست!

دروغ می گویم؛ نمی گوید که باورم ندارد!

حالا که به آخر خط رسیده ایم چه راحت می گذریم از این دروغ ها!

در باز می شود و سرباز به مهرداد می گوید که وقت ملاقات تمام شده...چه پیک بد خبری ست این سرباز!

مهرداد کلافه از جایش بلند می شود و با صدایی که آشکار می لرزد می گوید:

-بارش حال جسمیت خوبه؟ کوچولومون که دور از چشم من اذیتت نمی کنه!

فرزندم هم رام شدن را از مادرش یاد گرفته...ساعت هاست که بی قراری نمی کند، انگار او هم می داند باید بماند و بعد از من بشود همه ی دنیای پدرش:

-بچه هم خوبه مهرداد نگران نباش!

با لبخند می گوید :

-خدا رو شکر...بارش تا چشم به هم بزنی از این تو آوردمت بیرون!

نمی دانی...نمیدانی که چشم هایم ساعت هاست از ترس دیدن جنازه ی غرق خون کتایون،روی هم نمی آید!

می دانم...می دانم این چشم بر هم زدن عمری به طول خواهد انجامید!

مهرداد

هیچگاه حتی فکرش را هم نمی کردم که محتاج شوهر کتایون شوم اما حال، رو به رویش نشسته ام و حاضرم همین دیوار شیشه ای را بشکنم و به پایش بیفتم تا به عنوان دومیت ولیه دم زیر برگه ی رضایت را امضا کند.

او اما ، همین یکبار تصمیم گرفته تا نقش انسان های عاشق پیشه را بازی کند...!

می گوید رضایت نمی دهد...!

با کلافگی چشم هایم را می بندم، حال وقت بالا زدن غرور مردانه ام نیست...تمام التماسم را در چشمانم میریزم و می گویم:

- تو فقط رقم بده، بگو چقدر پول می خوای!

حرف او اما یکی ست:

- پول تو به درد من نمی خوره!

و من باز هم احمقانه فکر می کنم این محبت پوشالی به خاطر بالا بردن نرخ این بخشش است:

- ببین زن من بارداره...هر چقدر بخوای بهت پول میدم! التماست می کنم!

پوزخندی میزند و می گوید:

- سعی کن از الان غزل رو جایگزین زن اولت بدونی! دو زنه بودن کار زیاد خوبی نیست!

او در چه فکری ست و غزل در چه فکری...!

می دانم بیش از این به پای این مرد افتادن فایده ای ندارد؛ او حاضر است از همه ی پول های عالم بگذرد و مرا زجر دهد!

گوشی موبایلم را از در ورودی زندان تحویل می گیرم و همانطور که در دلم فحش عالم و آدم را به وجود منحوس کتایون و شوهر از همجا بی خبرش می کشم، شماره تلفن میثم را می گیرم، اما صدای پر بغض زنی جواب گوی تماسم است:

- الو آقا مهرداد...!

هلیا ست که به گفته ی میثم از غصه در حال دق مرگ شدن است :

- سلام هلیا خانوم خوبین؟

صدایش با هق هق گریه مخلوط می شود و من...خدایا دل من هم گریه می خواهد:

- چی شد با شوهر کتایون حرف زدین؟ رضایت میده؟

زبانم بر نمی گردد که بگویم "نه"؛ چه بیزارم از این صفت منفی...چه بیزارم از این بد خبر بودن!

- آقا میثم هستن؟

از میان کلمات نگفته ام می خواند هر آنچه را که یارای بیانم نیست:

- پس رضایت نمی ده؟

حرفش را تایید نمی کنم...گاهی سکوت از همه چیز بهتر است؛ صدای میثم از آن سوی خط می آید و من نجات پیدا می کنم از این بار گناه که روی شانه هایم سنگینی می کند:

- سلام مهرداد جان چی شد؟

صدایم آنقدر آهسته است که خودم هم نمی شنوم:

- رضایت نمیده!

- باید میزاشتی من باهاش حرف بزنم!

چه می داند از حال و روزم...او که نمی داند برایم چه کشنده است یک گوشه نشستن و تنها شاهد نابودی زندگی عشقم بودن.

نمی توانم قدم از قدم بر دارم...زمینِ زیر پایم کمی از درّه ندارد، تن کوفته و بی خاصیتم را به ماشین تکیه می دهم و می گویم:

- باید چه خاکی تو سرم بریزم میثم؟

انگار توی دلم خنجر می کشند، جزء جزء سیستم ناقص گوارشم ناله سر می دهد و من...از درد سرگشته بودن، از درد بی درمان بارشم می سوزم!

- مهرداد بزار من خودم بیام اونجا یه سر و گوشی آب بدم، تو هم تا اون موقع برو با پدر بارش صحبت کن اون بنده خدا حق داره از زبون تو بشنوه، اگه یه موقع پلیس بره سراغش برای بازجویی خیلی بدتر می شه!

او حق دانستن همه چیز را دارد اما من...روی گفتنش را ندارم!

گوشی را قطع می کنم و با هزار بدبختی خودم را روی صندلی ماشین می اندازم. دلم به هم می خورد و تهوع امانم را بریده برای بیرون ریختن تمام گرسنگی هایی که این دو روز کشیده ام!

بخشی از ذهنم هنوز نمی تواند این همه مصیبت را...این همه فاجعه را باور کند. دوست دارم تصور کنم که بارش در خانه است. روی تخت به آرامی به خواب رفته و تنها غصه ام این است که این خستگی بارداری مرا از موهبت هم صحبتی با او منع کرده...!

نمی توانم با نبودش...با گذران سخت روزهایش کنار بیایم؛ با تمام خوش بینی هایی که میثم می دهد ،هنوز هم چهار ستون تنم می لرزد از احتمال وجود آینده ای بدون بارش!

تمام وجودم زجه میزند از تصور روزی که من باشم و تنها یادگارم از بارش...همان عکس بالای تخت باشد!

صدای قلب نیست

صدای پای توست

که شب ها در سینه ام می دوی

کافی ست کمی خسته شوی

کافی ست بایستی!

****

روی مبل های خانه ی پدری بارش می نشینم و نا خواسته سرم را پایین می اندازم.

با چه رویی آمده ام تا بگویم دخترتان در زندان است؛با چه رویی می خواهم بگویم بعید نیست جگرگوشه یتان بالای چوبه ی دار برود.

همه که مثل کتایون نیستند تا از غم و نابودی فرزندشان شاد شوند. همه مثل پدر من نیستند که پشت کنند به سرنوشت نامعلوم فرزندشان و خودشان را از بارِ نکبت بار زندگی خلاص کنند.

با چه رویی به پدرش که با مهربانی در حال رنگ کردن گهواره ی فرزندمان است بگویم که دوباره زندگی بارش را به لجن کشیده ام!

با مهربانی که لایق من نیست رو به رویم می نشیند و می گوید:

- خوب کاری کردی اومدی مهرداد جان، بارانم خیلی دلتنگتونه! راستی بارش کی میاد؟

چشم انتظار که هستی؟ بارش پشت میله های زندان چشم انتظار روز آخر است:

- پدر باید باهاتون صحبت کنم!

می دانم، خوب هم می دانم که لایق صدا کردنش به نام پدر، نیستم!

- برای بارش اتفاقی افتاده؟ حال خودش و بچه خوبه؟

انگار دستی نامرئی خرخره ام را فشار می دهد...شاید سختی طناب دار است که نای نفس کشیدن را از من گرفته؛ سرم را پایین تر می اندازم و اشک از چشمانم جاری می شود وقتی تمام حادثه را برایش تعریف می کنم.

سکوتش را که می بینم، سرم را بالا می گیرم...رنگش قرمز شده و دستش را روی قلبش گذاشته...با سرعت نور خودم را به قرص هایش می رسانم و قرص کوچک زیر زبانی را در دهانش می گذارم و مدام می گویم:

- به خدا نمیزارم یه مو از سرش کم شه

- ....

- آروم باشین پدر...

می دانم که آرامش نصیبش نخواهد شد. با هزار مصیبت بلندش می کنم و جان از تنم در می آید تا او را توی ماشین می نشانم.

شماره ی محمد را می گیرم و او با اولین بوق جواب می دهد. فرصت حرف زدن یا پرسیدن از وضعیت بارش را به او نمی دهم، فقط تند تند می گویم:

– محمد حال پدر بارش بد شده دارم می برمش بیمارستان خودت رو برسون، به غزل هم بگو بره مدرسه ی باران دنبالش!

او هم هول کرده است؛ با لحنی که سرشار از نگرانی ست می پرسد:

– کدوم بیمارستان؟

– می برمش پیش امیر!

مسیر بیمارستان را طی می کنم و ذهنم پر می کشد به آنروزی که بارش را اخراج کردم!

درگیر بودم...درگیر حس و حالی که در دلم ریشه زده بود و من از آن فراری بودم، خوب یادم هست که طبق عادت هرروزم به اتاق مانیتور ها پناه بردم تا دلم را با دیدن آن دختر شیطان با آن ابنبات چوبی های جا خوش کرده در دهانش، آرام کنم، اما نبود.

بارش نبود و قلبم بی قراری می کرد و من از این حس بیزار بودم.

خوب یادم هست که به محمد زنگ زدم و او گفت که پدر بارش در بیمارستان است، اما دل من آرام نگرفت...به بودنش...به دیدنش عادت کرده بودم!

وقتی آمد خواستم خودم را ، دلم را بابت این وابستگی بی مورد و اشتباه تنبیه کنم، خواستم با اخراج کردنش، به نبود هر روزش عادت کنم اما، نگاه دل شکسته اش شد کابوس شبانه ام.

خوب یادم مانده که چقدر در نبودش تنم را با کشیدن پیپ و سیگار و نوشیدن مشروب به خلسه دعوت می کردم...اما به خدا که آرامش بی او پیدا نشدنی بود.

صدایش هنوز در گوشم می پیچد وقتی مرا به خاطر مشروب خوردن و آزار دادن عزیز توبیخ می کرد و من...سراپا چشم شده بودم و ذره ذره ی وجودش را برای روز مبادا به خاطر می سپردم...!

کاش تسلیم نمی شدم، کاش پا روی عقلم نمی گذاشتم و بارش را وارد جهنم زندگی ام نمی کردم، اگر به خاطر سست دلی من نبود بارشم به این سرنوشت دچار نمی شد...!

زندگی من محکوم بود به سیاهی و چشم آبی من...از سیاهی بیزار!

جلوی در بیمارستان نگه می دارم و با کمک پرستاران پدرش را روی برانکار دراز می کنم.

آنقدر غم در سینه ام تلمبار شده که دیگر نمی دانم برای کدامیک از زانو در آمده ام. در راهرو اورژانس پشتم را به دیوار تکیه میدهم و ذره ذره به پایین می خزم... !

این را خوب میدانم که اگر مویی از سر پدرش کم شود...بارش را بدون حکم دادگاه از درست خواهم داد!

روی نیمکت های بیمارستان نشسته ام . حال پدر بارش استیبل شده اما قلب من... عجیب غرق تپش های دیوانه کننده است.

از جا می پرم با حس لمس دستی که روی شانه ام می نشیند؛ سرم را بالا می گیرم و چشم میدوزم به میثمی که با صورتی سرشار از آرامش و یک لبخند عمیق نظاره گر چهره ی پر از تشویش من است:

- هرچقدر به موبایلت زنگ می زدم جواب نمیدادی،به محمد زنگ زدم گفت اینجایی

سرم را پایین می اندازم تا نبیند این شکستگی و احساس ضعفم را:

- وقتی خبر روبه پدر بارش دادم حالش به هم خورد...!

توضیح بیشتری نمی دهم؛ حقیقتا نای صحبت کردن ندارم!

کنارم روی نیمکت جای می گیرد و می گوید:

- یه سر و ریختی برای خودت به هم زدی که وقتی بارش آزاد شه از دست تو فرار کنه...پسر عین فیلم ترسناک شدی!

کشش امید های واهی اش را ندارم، توانایی خندیدن به شوخی های بی مزه را که دیگر هیچ؛ اگر بحث احترام نبود از کنارش بلند می شدم و باز به دنیای تنهایی های خود پناه می بردم، اما دست خودم نیست هر که برای بارش عزیز است در قلب من جای دارد و این مرد هم از این قاعده مستثنی نیست.

فقط پوزخندی میزنم به فرض محال آزادی بارش و پا می گذارم روی بغض خفه ی ناشی از ناامید کردن همسر تکیه کرده به خودم و سکوت می کنم.

چند ضربه ی اهسته به پشتم میزند و می گوید:

- امروز رفتم بازداشگاه...شوهر کتایون همون حرفایی که به تو میزد به منم تحویل داد!

امیدی به نتیجه گرفتن از او نداشتم که حال از ناامیدی در هم بشکنم؛ سرم را بین دست هایم می گیرم و گوشه ی چشمم خیس می شود از درد ناتوانی.

میثم اما همچنان به صحبت کردن ادامه می دهد:

- آمار پرونده اش رو در آوردم...!

جرم وجنایت آن مرد چه تاثیری در سرنوشت بارش من می تواند داشته باشد؟! هیچ!

- می دونستی الان نزدیکه 3 ماهه که زندانه؟

من اگر از کتایون و لجنزار زندگی اش خبر داشتم که وضعم این نبود؛ سرم را به نشانه ی ندانستن تکان میدهم و میثم توجهی نمی کند به این بی حوصلگی من:

- کتایون هم دستگیر شده اما مدارک برای زندانی کردنش کافی نبوده!

این هم چیزه تازه ای نیست، کتایون عادت داشت به این قسر در رفتن ها:

- میثم اینا چه ربطی به بارش داره؟

لبخندش عمیق است و نگاهش عجیب آرام و تن من...با این نگاه و لبخند بیگانه:

- می دونی چرا با پول راضی نمی شه؟

مگر جز زجر دادن من دلیل دیگری هم دارد؟

کنجکاوری را در چشمانم می بیند و لحنش ثانیه به ثانیه شاد تر می شود:

- با دو سه کیلو شیشه گرفتنش...دادگاه تجدید نظر هفته ی پیش تشکیل شده و حکمش رو بریدن!

صدای تپش قلبم بلند تر می شود ...همه ی وجودم گوش شده برای بلعیدن کلمه به کلمه ای که از دهان او خارج می شود:

- شنبه اعدامش می کنن!

صدای میثم در گوشم می پیچد اما انگار نمی توانم درک کنم مفهوم برخواسته از خبرش را...آنقدر خون با سرعت در میان رگ هایم پمپاژ می شود که می ترسم هر آن رگ هایم پاره شوند:

- من...منظورت چیه میثم؟

دستش را برادرانه روی کتفم می کوبد و می گوید:

- یعنی بعد از اجرای حکمش تو تنها ولی دم کتایون هستی و رضایت تو برای آزادی بارش کافیه...با توجه به شواهد پرونده و نبود شاکی ، به سرعت می شه اثبات کرد که قتل صورت گرفته هیچ ضرر اجتماعی محسوب نمی شه و بارش حتی یکروز روهم مجبور نیست توی زندان سپری کنه!

به شنیدن خبر های بد خو گرفته ام، اما اینبار... اُور دُز می کنم از این حجم دلچسب خبر های خوش!

با فریاد از جایم بلند می شود...اشک از چشمانم جاری می شود و اینبار بی محبا گریه می کنم.

مهم نیست که مردم با تعجب نگاهم می کنند ، مهم نیست که می گویند مرد ها گریه نمی کنند؛ تنها چیزی که در این لحظه اهمیت دارد حس دلچسب دوباره داشتن بارش است!

چک

چک

قلبم می چکد

مثل قطرات شمع واژگونه ای

روی انگشتان پایم،

از شادی دیدارت!

حال خودم را نمی فهمم روی همان زمین سنگی سجده می کنم؛ نه یکبار نه دوبار که هزار بار خدا را شکر می کنم، معجزه است ماندن بارش، معجزه است نجات زندگی از هم گسسته یمان . می دانم، خوب هم میدانم که همان خدایی که آن بالا ها نشسته بهتر از هر کسی میدانست که هیچکس برای مرگ کتایون مستحق مجازات نبود.

بارش من به زندگی باز می گردد تا مادری کند و کتایون...به جایی رفته که جایگاه ابدی اوست...جهنم!

بارش

زندگی تفاوت حیرت انگیز لحظه هاست، تا همین چند روز قبل فکر می کردم که به زودی زندگی ام پشت دیوار های بسته ی زندان تمام می شود و امروز...امروز منتظر قدم بیرون نهادن و ذره ذره بلعیدن هوایی هستم که اگر چه آلوده است اما، عجیب طعم آزادی می دهد!

هنوز چهره ی اشک آلود مهرداد را یادم هست. زمانی که به دیدنم آمد برای یک لحظه شک کردم که نکند دادگاهی نشده حکم اعدامم آمده که او این چنین گریه می کند. اما مهرداد من از شادی می گریست و من...از ذوق بخشیده شدنم!

مهرداد برگه ی رضایت را امضا می کند و وثیقه ی لازم را با حکم دادگاه روی میز می گذارد و من به صورت موقت آزاد می شوم.

تا پایمان را از در بازداشتگاه بیرون می گذاریم، مهرداد وجودم را میان آغوش گرمش فشار می دهد و می گوید:

-همه چیز تموم شد خانومی، دیگه نمی زارم کوچکترین سختی تو زندگی بکشی، بهت قول میدم!

میدانم که راست می گوید، قول های مهرداد مردانه است؛ گفت حال باران خوب می شود و شد...گفت از مخمصه ی کتایون آزاد می شوم و شدم...مرد من دروغ نمی گوید!

با صدای اهم اوهومی از هم جدا می شویم ؛ سرم را می چرخوانم ، محمد با لبخند نگاهم می کند و می گوید:

-چیه هنوز بیرون نیومده می خواین به خاطر مسائل عفتی بیفتین گوشه ی زندون؟

می خندم اما خدا میداند چه دردی دارد یادآوری مرگ کتایون و روزهای تنهایی که در زندان سر کردم. میثم هم هست ، لبخند کجی روی لب می نشاند و می گوید:

-اذیتشون نکن محمد بزار خوش باشن...!

سرم را پایین می اندازم و همین طور که با سنگ کوچکی که زیر پایم افتاده بازی می کنم، می گویم:

-حالا چی می شه میثم؟ باید چی کار کنیم؟

صدایش تمام اطمینان دنیا را به دلم روانه می کند:

-حالا باید برین خونه پیش تمام کسایی که منتظرتونن و بقیه ی چیز ها رو بسپرین به من!

حجم باور تمام غیر قابل باور ها انقدر زیاد هست که نتوان جوابش را بدهم ...تمام سپاس و قدردانی دنیا را در چشمانم میریزم و به او لبخند میزنم.

مهرداد دستش را روی شانه ام حلقه می کند و همانطور که مرا به خود فشار می دهد می گوید:

-بهتره بریم عزیزم که کلی کار داریم!

محمد با سرخوشی در ماشین را باز می کند و می گوید:

-اره زود باشین کلی کار داریم!

مهرداد اخمی مصنوعی می کند و دلم ضعف می کند برای لمس چین افتاده بین ابرو هایش:

-مگه تو هم می خوای با ما بیای؟

-پس چی فکر کردی مهرداد؟ یادت رفته ماشین نیاوردم؟

مثل بچه های دو ساله با هم جر و بحث می کنند:

-خب ماشین میاوردی ! عمرا بزارم سر خر بازی دربیاری!

محمد با یک دست روی دست دیگرش می کوبد و می گوید:

-ذلیل شده خودت اومدنی بهم گفتی نمی خواد ماشین بیاری با ماله من بری!

مهرداد در ماشین را باز می کند و همین طور که من را که مکالمه ی این دو غرق خنده هستم ، روی صندلی هدایت

می کند و می گوید:

-حالا تو با تاکسی برگرد من و بارش یکم کار داریم!

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-اهان خب از اول می گفتی برادر من!

پس گردنی محکمی به محمد میزند و می گوید:

-گمشو از جلوی چشمام منحرف! برای بارش وقت دکتر گرفتم یه چکاب بشه بعدش میایم خونه عزیز !

محمد لبخندزنان می گوید:

-باشه منم باورم شد!

مهرداد که به قصد دوباره کتک زدنش شیرجه میزند، محمد دو پا دارد دوپای دیگر هم قرض می کند و فرار می کند.

دلم درد گرفته از شدت خنده؛ حق دارد ، فیزیک بدنم به این شاد بودن ها عادت ندارد!

مهرداد پشت فرمان می نشیند و دور می شویم از آن بازداشتگاهی که منزلگاه خفقان آور این روزهایم بود.

کوچه پس کوچه ها را طی می کنیم و هر دو سکوت کرده ایم. انگار به زمان نیاز داریمتا باور کنیم تا این مصیبت را هم به هر فلاکتی بود، پشت سر گذاشتیم. انگار نیاز داریم تا به این باور برسیم که خورشید باز هم از میان شبهای طوفانی زندگی مان طلوع کرده!

دستم را روی دنده ی ماشین می گذارد و دست مردانه ی خودش را رویش فشار می دهد و می گوید:

-باید بریم دکتر یه چکاب بشی!

دستی روی شکمم می کشم ومی گویم:

-حالم خوبه مهرداد!

انگار این تماس دست هم او را آرام نمی کند ، دستش را زیر بغلم می اندازد و با یک حرکت من را به سمت خود متمایل می کند:

-می دونم خانومی، ولی یه چک کردن که ضرری نداره عزیز دلم!

راست می گوید ، بیش از این ها به این فرصت دوباره مدیونیم؛ سرم را روی بازوی قدرتمندش تکیه می دهم و می گویم:

-با اینکه آزاد شدم اما چیزی از عذاب وجدانم کم نشده...مهرداد از خودم بدم میاد!

صدایم می لرزد از بارانی که پشت چشمانم جا خوش کرده و پایین نمی آید؛ مهرداد با یک حرکت ماشین را در اولین جای پارکی که پیدا می کند ، نگه میدارد و می گوید:

-چی می گی بارش؟

سرم را پایین می اندازم تا نبینم چشمانش را:

-من آدم کشتم مهرداد...من لیاقت مادری کردن رو ندارم!

حرف دلم را میزنم، اسم مادر که می آید چهره ی پاک مادر خودم در ذهنم نقش می بندد و باز ب خودم می گویم که چقدر پیش پاکی او کم می آورم.

دستش را زیر چانه ام قلاب می کند و سرم را بالا می اورد؛ غرق می شوم در ساحل آرام چشمانش:

-بارش تو بهترین مادر دنیای...تو برای نجات بچه ات اون کارو کردی! اگه از خودت دفاع نمی کردی معلوم نبود کتایون

چه بلایی سر تو و اون طفل معصوم میاورد؛ تو راه دیگه ای نداشتی!

راستی می گوید ، خدا می داند که در آن لحظه هیچ چاره ی دیگری به ذهنم نمی رسید...مادر بودم و تمام دنیایم حفظ فرزندی بود که در کمال ناباوری دوباره مهمان تنم گشته بود.

بوسه ی آرامی که مهرداد روی پیشانی ام می نشاند تمام نگرانی های عالم را از وجودم پاک می کند.

روی تخت دراز کشیده ام و پوست تنم مور مور می شود از حرکت آرام پروب سونو گرافی؛ مهرداد دستم را فشار می دهد و با لبخند چشمانش می گوید که دیگر نگران نباش...تنها نیستی!

دکتر لبخند می زند و با دست به حجم کوچکی روی مانیتور اشاره می کند و می گوید:

-اینم کوچولوی شما...صحیح و سالم!

اشک در چشمانم جمع می شود از تصور بودن فرزندم...او هست و من و مهرداد بی صبرانه در انتظار به دنیا آمدنش...فرزندم زود تر بیا، اینجا قلب های زیادی بی صبرانه برای تو می تپند.

دکتر با مهربانی می گوید:

-بچه ی اولتونه؟

مهرداد سرش را پایین می اندازد؛ می دانم هنوز خودش را بابت سقط جنینم مقصر میداند:

-بچه ی اولمون سقط شد!

دکتر همان طور که پروب را روی سطح شکمم این سمت و ان سمت می برد، می گوید:

-عیبی نداره در عوض این کوچولو خوب اون تو جا خوش کرده، خدا رو شکر شکل رحم مادر هم طبیعیه و این امکان سقط دوباره رو پایین میاره، فقط باید مواظب باشیم که فشار خون مادر تا ماه های آخر همین طور طبیعی باقی بمونه

محال است خبر سالم بودن فرزندت را بشنوی و به پهنای صورت لبخند نزنی؛ دکتر دکمه ی کوچی را روی دستگاه فشار می دهد و می گوید:

-خب اینم صدای قلب کوچولوتون!

صدای قلبش را می شنوم، فشار دستان مهرداد هم محکم تر میشود، خوب میدانم که سراپای هر دویمان شده گوش، برای به جان سپردن پالس پالس این تپش های شیرین؛ صدای قلب اوست که در اتاق می پیچد و نمی دانم چرا حس می کنم این صدای عشق منو مهرداد است که به در و دیوار اتاق کوبیده می شود!

دست مهرداد روی گونه ام می نشیند و تازه می فهمم که سراسر صورتم پر شده از اشک های آرامی که از چشمانم جاری شده!

مهرداد با دستمالی که دکتر می دهد ، ژل های سرد روی شکمم را پاک می کند و رو به دکتر می گوید:

-تو این مدت لازم نیست خانومم رژیم غذایی خاصی داشته باشه؟ شما چه نوع زایمانی روپیشنهاد میدین؟

دکتر لبخند به لب از این همه عجول بودن مهرداد، می گوید:

-یه رژیم بهش میدم اما خب می شه یه جاهایی زیر ابی هم بره؛ برای زایمان هم اصولا موافق زایمان طبیعی هستم، بهتره دوره کلاس های لاماز رو شرکت کنین یا اگه تو خونه راحتترین می تونین به صورت خصوصی توی خونه برگذارش کنین، در هر حال تا ماه های آخر نمی شه تصمیم قطعی گرفت!

از اتاق دکتر بیرون می رویم که مهرداد می گوید:

-خانومی یه دقیقه اینجا واستا من برم به سوال از دکتر بپرسم و بیام!

قبل از اینکه فرصت حرف زدن بدهد ، وارد اتاق می شود و بعد از چند دقیقا بیرون می اید. هر چقدر هم که اصرار می کنم فایده ای ندارد، به من چیزی راجع به این مکالمه ی مخفی ...نمی گوید!

****

ماشین را جلوی خانه ی عزیز پارک می کند و می گوید:

-همه اینجان...نمی دونی باران چقدر دلتنگته!

خود خواهی است اگر بگویم امروز را می خواهم فقط و فقط با او باشم!

دست به دستگیره در می گیرم تا پیاده شوم که مهرداد بازوی دستم را می گیرد و مرا به سمت خودش متمایل می کند:

-نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم بارش...!

تا به خودم می آیم لب هایم اسیر لب های مهردادی شده که دستانش را دور صورتم گذاشته و بوسه های خشن و شیرینش را نثار لب های تشنه ی من می کند.

تنم داغ می شود از وسوسه ی خواستنش. هنوز تشنه ام، هنوز بی تابم که لب هایش را جدا می کند اما صورتش را حتی ذره ای عقب نمی برد؛ نفس هایش روی صورتم می نشیند...بلند و کشیده:

-شیطونه می گه از همین راهی که اومدیم بر گردیم و بریم یه جا که تنها باشیم!

گاهی این شیطان چه حرف های شیرینی میزند!

لبخندم را که می بیند ، می گوید:

-بلا گرفته چقدرم خوشش اومده!

لبخندم می شود قهقه و مهرداد زیر لب با چشمانی خمار می گوید:

-بی معرفت اینجوری می خندی که آتیش منو تندتر کنی؟

در میان آن خنده های بلند سرم را پایین و بالا می کنم؛خنده ام با تماس دوباره ی لب های مهرداد قطع می شود و باز سلول سلول وجودم آتش می گیرد.

با ضربه ای که به شیشه ی ماشین می خورد هر دو از جا می پریم و قطع می شود این تماس لبهایی که انگار به هم چسبیده بود.

آب می شوم از خجالت از دیدن لبخند شیطنت بر انگیز مریم و عزیز!

مریم خنده کنان رو به عزیز می گوید:

-این محمد یه چیزی می دونست که می گفت نباید تنهاشون میزاشته!

خدا می داند این محمد چه چرت و پرت هایی که پشت سرمان نگفته بود!

مهرداد دستی روی دهانش می کشد و همینطور که در را باز می کند ، می گوید:

-خواهر برادر جفتشون مزاحمند!

با همان سر فروافتاده از خجالت ، از ماشین پیاده می شود و تا به خودم می آیم در میان آغوش عزیز و مریم غرق شده ام. هر کدام یک چیز می پرسند و فرصت پاسخ دادن هم به من نمی دهند:

-حالت چه طوره عزیزم؟

-بچه خوبه؟

-دکتر چی گفت؟

-بهت سخت گذشت...

و این سیل سوالات تا لحظه ی رسیدن به داخل خانه ادامه دارد!

سرم را دور تا دور سالن می چرخانم . امیر جلو می آید و تبریک می گوید. هلیا و باران به سمتم هجوم می اوردند و یکی از گردن و یکی از پاهایم آویزان می شوند. مهرداد با هزار مصیبت جدایشان می کند و همینطور که باران را روی دست بلند می کند می گوید:

-بابا زن و بچه مو خفه نکنین!

هلیا دست به کمر می ایستد و می گوید:

-وا مهرداد چقدر خسیسی تو؛ خوبه از سر شب محمد رو هم پیچوندین که با هم باشین حالا که به ما رسید وا رسید!

نگاه پر خشم من و مهرداد روی محمدی تمرکز می کند که عجیب سرش را در بشقاب میوه اش فرو برده!

غزل هم هست؛ همانطور که اسپند را بالای سر من و مهرداد می چرخواند می گوید:

-انقدر این داداش و زن داداش منو اذیت نکنین طفلی ها حق دارن یکم با هم خلوت کنن...!الان مواظب باشین زیاد با هم تنها نباشن مثل جلوی در ابرو ریزی راه نندازن!

مریم در خبررسانی دست بی بی سی را هم از پشت بسته!

مهرداد دوباره نگاه طوفانی اش را به محمد می اندازد و می گوید:

-محمد خاک تو سرت کنن که این غزل رو هم از راه ب ه در کردی، نیم وجبی به من متلک می گه!

نگاهم دوراتاق می چرخد به دنبال پدرم، اما هر چه می گردم کمتر می بینمش. دلم شور میزند، مگر می شود او نیامده باشد؟!

-بابام کجاست؟

همه ساکت می شوند و در دلم رخت می شویند از این سکوت:

-مهرداد برای بابام اتفاقی افتاده؟

مهرداد باران را روی زمین می گذارد و همینطور که تن در حال لرزشم را میان دستانش می گیرد ، می گوید:

-خانومی چرا می لرزی بابات تو همین اتاق بغله!

اگر هست ، پس چرا به پیشوازم نیامده؟ نکند ننگ دارد از اینکه من دخترش باشم؟

-یعنی انقدر از من بدش میاد که حاضر نشده بیاد بیرون از اتاق؟

دست خودم نیست، پدرم را دوست دارم، هق هق می کنم از تصور اینکه او دیگر مرا دوست نداشته باشد؛ مهرداد همانطور که با نوازش دست هایش مرا به آرامش دعوت می کند، می گوید:

-این چه حرفیه خانومی؟بابات عاشق تو و اون نوه ی کوچولوشه...فقط وقتی متوجه اتفاقات شد یکم حالش بد شد...

حال پدرم بد است؟!

-ولی باور کن الان خوبه خوبه، فقط برای اینکه بیشتر استراحت کنه تو اتاقه!

خودم را از آغوش مهرداد بیرون می کشم، تا با چشمان خودم نبینمش آرام نمی شوم.

من در اتاق را باز می کنم و او چشمانش را؛ سالم است، این را از لبخند نقش بسته روی لب هایش تشخیص می دهم.

همانطور که روی تخت دراز کشیده، دستانش را از هم باز می کند و می گوید:

-اومدی بابا؟

آمدم پدر ، آمدم که دیگر اینبار برای همیشه بمانم!

خودم را میان دست ها و آ؛وش پدرانه ش می اندازم و او روی سرم بوسه میزند؛ گاهی گله می کند از اینکه تا به این حد نگرانش کردم و گاهی خدا رو شکر می کند که جواب پاکی قلبم را داده!

پدر است...هر چه باشم در چشمان او خوب هستم؛ تنم را بو می کشد و می گوید:

-خیلی روزای سختی بود بارش...روزی که مهرداد اومد و اون خبر خوب رو بهم داد تو بیمارستان بودم. دلم می خواست همون روز بیام پیشت اما نشد... تازه دیروز مرخصم کردن!

نگاهش را به بالای سر من دوخت و گفت:

-مهرداد ازت ممنونم پسرم...

رویم را بر می گردانم و نگاهم را می دوزم به مهردادی که با لبخند به چارچوب در تکیه داده؛ خدا می داند که من هم از او ممنونم...!

با صدای مهرداد از خواب بیدار می شوم. انقدر این مدت بیداری کشیده بودم که در مسیر برگشت در ماشین خوابم برد. چشم هایم را آهسته باز می کنم و تن کوفته ام را روی صندلی ماشین جا به جا میکنم.

مهرداد با مهربانی منحصر به فردش می گوید:

-پاشو خانومی دیگه رسیدیم.

می گوید رسیدیم اما فضای اطرافمان هیچ شباهتی به کوچه یمان ندارد. کمی به اطراف خیره می شوم وقبل از اینکه این کوچه ی نم گرفته ی بیابانی را بشناسد مهرداد می گوید:

-آوردمت باغمون!

پاهایم بی اختیار به بیرون از ماشین کشیده می شود، این باغ برای من سراسر خاطرات خوش است. لبخند مهمان لب هایم می شود ، از ذوق به گردن مهرداد آویزان می شوم و می گویم:

-وای مهرداد نمی دونی چقدر خوشحالم کردی!

بوسه ی نرمی روی گونه ام می نشاند و می گوید:

-خونه رو گذاشتم واسه فروش...دلم نمی خواد دیگه با خاطرات بد اونجا مواجه بشی... محمد و غزل و مریم از فردا اسباب هامون رو می برن خونه ی جدیدمون!

با بهت نگاهش می کنم، مهرداد تدبیری فراتر از خواسته های من دارد، خدا می داند که چقدر از مواجه شدن به سنگفرش های خونین آن خانه بیزار بودم!

دلم می خواهد زیباترین کلمات دنیا را برای تشکر از او بیان کنم اما تنها چیزی که از دهانم خارج می شود یک "ممنونم" ساده است!

دستم را میان پنجه های داغش می گیرد و می گوید:

-تازه اگه بدونی خونمون دیوار به دیوار خونه ی هلیا ست چی می گی؟

از ذوق جیغ می کشم و همانطور که تلاش می کنم به خاطر سلامت فرزندم هم شده بالا و پایین نپرم، می گویم:

-مهرداد نمی دونم چه جوری این همه خوبیت رو جبران کنم!

از حیاط کوچک باغ گذشته ایم و درست جلوی درورودی کلبه ایستاده ایم. تنم را بین در چوبی و سینه ی ستبرش اسر می کند و زیر لب زمزمه می کند:

-ولی من خوب میدونم چه جوری می تونی جبران کنی...تازه این یه هفته ای که باغیم هرروز فرصت جبران داری!

اخم هایم را در هم می کشم و می گویم:

-محمد یه چیزی میدونست که نمی خواست منو با تو تنها بزاره!

لب هایش نزدیک است...انقدر که وقتی حرف می زند با هر کلمه به لب های تشنه ی من داغ می کوید:

-اون که حرفش رو میزنه ، بزار آش نخورده و دهن سوخته نشیم!

در کلبه را باز می کند و منه هنوز تشنه را به داخل هدایت می کند. بر خلاف دفعه ی قبل فضای کلبه گرم است و

عجیب بوی خوبی در سر تا سرش می پیچد؛اولین فانوس که روشن می شود چشمم می افتد به کلبه ای که سر تا سر با گل های نرگس تزئین شده!

با ذوق به سمت مهرداد می چرخم و می گویم:

-مهرداد اینجا چقدر خوشگل شده...کی وقت کردی درستش کنی؟

چفتی در را می اندازد و دو دستش را دور کمرم حلقه می کند و می گوید:

-دیروز از صبح با محمد اینجا بودیم. بخاری نفتی رو هم روشنکردیم که یکم هوا بگیره و خانومم سردش نشه!

ابرویی بالا می اندازم و با دست به تشک انداخته شده وسط اتاق اشاره می کنم و می گویم:

-خوب برای خودت حجله درست کردی ها!

لب هایش را به گوش هایم نزدیک می کند و می گوید:

- دفعه ی قبل که اینجا بودیم و منو بوسیدی خیلی مقاومت کردم که دست از پا خطا نکنم...

سرش را کنار می کشد و به چشمان زل می زند و می گوید:

-ولی ایندفعه از اون خبرا نیست!

شالم را از روی سرم بر میدارد و کش سرم را باز می کند...دستش که مثل شانه ماین گیسوانم کشیده می شود ، نفسم می گیرد...!

هر دو دستم را پشت گردنش حلقه می کنم و او با خشمی دلنشین چنگ میزند موهای سرم را ؛ می داند می خواهمش، لب هایش را که روی لب هایم حرکت می دهد، سیراب نمی شوم...من از این نزدیکی تشنه تر می شوم...!

نفس های هر دویمان کشیده شده، با دست آزادش روی تشک می گذارتم ...رویم خیمه می زند و به خودم که می آیم پوست تنم عطر مهرداد گرفته؛ ذره ذره ی وجودم داغ می شود ، ذوب می شود ، بخار می کند از گرمای بوسه های بی کرانی که روی صورت و جای جای تنم می کارد؛به چشمان خمارم نگاه می کند و می گوید:

-امروز که رفتم تو اتاق از دکتر پرسیدم...گفت اگه احتیاط کنیم...عیبی نداره که...

دلم می خواهد فدای این خجالتی شدن بشوم.بوسه ای روی انگشتان دستش می زنم ، این یعنی تمام وجود من ماله توست؛ لبخند می زند و میگوید:

-قول بده اگه حتی یه ذره اذیت شدی بهم بگی...!

قول میدهم اما تمام وجودم چیزی جز لذت عشق حس نمی کند

خودم را در آغوش مهرداد مچاله کرده ام و نفس نفس بودنش را جشن می گیرم. بوسه ای روی سر شانه ام میزند و می گوید:

-خانومی حالت خوبه؟

مگر می شود مهرداد باشد و من سر حال سر حال نباشم؟

-بهتر از این نمی تونم باشم!

دستش را روی پوست برهنه ی شکمم می کشد و می گوید:

-این کوچولو خیلی خوشبخته که مادری به خوبی تو داره...!

باز هم ذهنش درگیر نامهربانی های کتایون شده:

-لبته پدری به خوبیه تو!

در جوابم سکوت می کند...خط های فرضی روی سینه اش می کشم و می گویم:

-مهرداد...حال آقا بزرگ چطوره؟

پوزخندی میزند و می گوید:

-فعلا که نادر شدید داره خودشیرینی می کنه تا دوباره بتونه مهر مالیه آقا بزرگت رو به دست بیاره!

همه ی انسان های بد یک سرنوشت بد دارند و نادر هم از این قاعده مستثنی نیست؛ کسی که هرروز غرورش را برای پول به چوب حراج بدهد، بدترین سرنوشت دنیا را دارد:

-اون تا آخر عمرش کاسه گدایی این و اون تو دستشه!

محکم تر در آغوشم می کشد و می گوید:

-همین که دیگه دستش به خانواده ی من نخوره کافیه...همون بهتر که تو همون لجنزاری که اسمشو گذاشته زندگی دست و پا بزنه!

سرم را روی بازوی مهرداد جا به جا می کنم و همان طور که خواب آهسته آهسته مهمان چشم هایم می شود ، می گویم:

-کاش این یه هفته تموم نشه!

جوابم خنده ی آرام مهردادی ست که می گوید:

- غصه نخور چشم آبی یه عمر فرصت داریم که توش پر از این هفته های خوبه!

مثل همیشه راست می گوید؛ جهنم هم که باشد اگر مهرداد را داشته باشم، نیازی به بهشت...ندارم!

****

از درد صندلی ماشین را چنگ میزنم و با عصبانیتی که نمی دانم سر منشاش کجاست می گویم:

- کی میرسیم مهرداد؟

هول کرده است و نگاهش مدام بین صورت عرق نشسته ی من و خیابان در نوسان است:

-دیگه رسیدیم خانومی، یکم آروم باش!

از صبح دردم شروع شد و سر ظهر دیگر طاقت نیاورم...فاصله ی بین درد هایم به 5 دقیقه رسیده و این یعنی...به زودی فرزندم به دنیا خواهد آمد.

با کمک مهرداد روی برانکار دراز می کشم ...دستش را رها نمی کنم، با هر دردی که در تنم می پیچد، دست او را بیشتر فشار میدهم.

با کمک پرستاران توی تست آب دراز می کشم. دکتر پیشنهاد زیامان در آب را داده بود و مهرداد فقط به ذوق این که خودش هم اجازه ی حضور دارد، قبول کرد. حال که پایش رسیده می ترسم از درد جان بدهم.

هر چقدر جز جز وجودم از درد فقان می کند فایده ای ندارد. دکتر مدام می گوید :

-زور بزن...

نمی داند که چقدر دردناک است این تلاش ها...تمام آموخته های کلاس های لاماز را به کار می برم اما انگار فایده ای ندارد...باز دست مهرداد را که مدام با کلماتش سعی در آرام کردنم دارد، فشار می دهم و بعد...

تمام دردهای نقش بسته در تنم، تمام تلخی روزهای زندگی ام، تمام سختی هایی که در مسیر عشق کشیدم ، با صدای گریه ی فرزندم که از میان آب بیرون می آید تمام می شود...!

حسی در قلبم می گوید که صفحه ی روشن دفتر زندگی ام...با همین فریاد زیر آب...شروع می شود!

خواب رویای فراموشی هاست!

خواب را دریابم،

که در آن دولت خاموشی هاست

با تو در خواب مرا

لذت ناب هم آغوشی هاست!

من شکوفایی گل های امیدم را در رویا ها می بینم،

و ندایی که به من می گوید:

گرچه شب تاریک است

دل قوی دار

سحر نزدیک است

پایان

چهار شنبه 24 مهر ساعت 10 شب

دوستای گلم ازتون ممنونم که تو این داستان با من بودید. میرم و بعد یه هفته با رمان گندمزار بر میگردم، این رمان تجربه ی اول من بود و الان می تونم بگم با کمک و راهنمایی شما خیلی قوی تر شدم و مدیون شمام این احساس قدرت رو!

دوستای گلم سرنوشت چند نفر در رمانم نا معلوم بود...یکیش نادر...نادر مثل هزار آدم دیگه است اونقدر اشتباه می کنه تا یا سرش به سنگ بخوره یا در جهالت خودش بمیره!

غزل...بزاریم غزل واقعی بمونه، شاید در آینده داستانی رو از اینده ی غزل بنویسم اما فعلا...بزاریم بشه یه ناگفته...

آخر حرفام فقط و فقط تشکره...بدون شما نمی شد، نمی تونستم...من کلمه به کلمه ی این رمان رو مدیون شمام...عاشقتونم به مولا...!

یا حق!